

شماره ۳۷۰۹
چهارشنبه ۳۰ تیر ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

مجید احتشام زاده: کاش فوتبال را رها نمی کردم

گزارشی از پشت صحنه برنامه خندوانه

خوشحالم که زنم پیشنهاد ازدواج داد

وقتی دوستی درمان دردها می شود

بزرگترین چالش قرن ۲۱

عقدی بر بلندای قله

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



غولی که مهار نشد

درست همان روزی که دانش آموزان، آخرین امتحان کنکور را می دادند (جمعه پیش) مستندی از تلویزیون پخش شد به نام "داوطلبین عزیز". مستند خوبی بود. در این مستند دیدیم که کنکور و تب و تاب آن با جوانان ما و نیز خانواده هایشان چه می کند و نیز دیدیم که این سد چگونه بسیاری از استعدادها را می کشد و بی آنکه تاثیر چندانی در رشد علمی و یا صنعتی و تولیدی کشور داشته باشد استرس ها می آفریند و فرصت ها از بین می برد. سالهاست که مقامات کشور و نمایندگان مجلس به فکر حذف کنکور افتاده‌اند اما تا به حال نتوانسته‌اند این غول را از پای درآورند. حال که کنکور تمام شده و همه در انتظار اعلام نتایج آن هستند در فضایی آرامتر می توان به نظام آموزشی کشور و همچنین چیزی به نام کنکور پرداخت و برای آن فکری کرد. در این رابطه چند نکته گفتنی است:

۱-اشکال نخست به پیش از کنکور بر می گردد. نظام آموزشی ما با وجود هزاران میلیاردی که در سال برایش هزینه می شود خروجی مناسبی ندارد. آنچه که در نظام آموزش و پرورش می آموزیم تنها در همان مقاطع ابتدایی برای جامعه بهره‌ای تقریبا همطراز با هزینه هایش دارد. پس از آن به جرات می توان گفت دوره‌های آموزشی بعدی چندان به کار مُلک و ملت نمی آید. همچنان که حال شما چیزی از درسهای دوران راهنمایی و متوسطه را در ذهن ندارید. به همین خاطر است که تربیت شدگان در نظام آموزشی ما نه آموزش خوبی می بینند و نه پرورش خوبی شده‌اند. این سیستم چاق و پرحجم و در عین حال پرهزینه به عنوان پرخرج ترین دستگاه اداری کشور بیشتر به خاطر رودربایستی مسئولان و متولیان همچنان به روش کهنه خویش ادامه می دهد. در طول این دوره نه نیروی کار درست وحسابی تربیت می شود و نه آموزش چندان درستی در کار است. به همین خاطر است که همه تنها نقطه امیدشان را و تنها بهره این سالها زحمت را در کنکور می بینند و آن هم نه در همه آن بلکه همه به دنبال آن هستند که رتبه زیر هزار داشته باشند تا بتوانند چند دانشگاه خوب قبول شوند. برخی هم به این امید که وقتی در رشته خوب قبول شدند ممکن است به راحتی از یکی از دانشگاه‌های خارجی بورس تحصیلی بگیرند و یا بتوانند حداقل از نظر علمی خود را ارتقا دهند. حداکثر خروجی این نظام آموزشی کمتر از هزار نخبه است که اکثر آنها به خارج از کشور می روند. پس در درجه نخست اشکال از نظام آموزشی است که وقتی به انتهای راه می رسد تنها یک دروازه امید بیشتر ندارد.

اشکال دیگر تعیین سرنوشت یکساله در یک روز است که ممکن است هر عامل بیرونی بر موفقیت فرد در آن یک روز اثر بگذارد. نکته قابل توجه دیگر آن که در دو دهه اخیر همه را مشتاق تحصیلات تکمیلی و ورود به دانشگاه کرده است مدرک گرایی است. این برگه‌های کاغذی که در اکثر موارد نشانه توانایی و تخصص هم نیست و هر که چنین کاغذی را در دست داشته باشد به امتیازاتی دست پیدا می کند. چه صلاحیت، تخصص، مدیریت و لیاقت داشته باشد چه نداشته باشد. ملاک تنها همان کاغذ است و این رویه در بخش دولتی بیداد می کند و مقررات استخدامی هم کاری به توانایی و تخصص ندارد و همین کاغذ را می شناسد. شاهکارهایی هم به آن اضافه کرده‌اند از جمله شرط حضور در مجلس را داشتن مدرک فوق لیسانس قرار دادند که هیچ ربطی به کار نمایندگی به تنهایی پیدا نمی کند. در مقررات استخدامی دیگر نیز همین است در حالیکه در بخش خصوصی از این خبرها نیست. چون آنجا توانایی و کار و تلاش و خلاقیت خود فرد است که به درد کار می خورد. نظام آموزشی و سیستم کنکور و نظام اداری ما دست در دست هم دادند تا کمترین کمک را به توسعه و پیشرفت و نشاط اجتماعی جوانان ما صورت دهند و البته در این میان خانواده‌ها نیز به کمک آنها آمده‌اند و تنها یک راه و یک شب چراغ و یک درگاه را برای موفقیت جوانانشان به چشم می آورد. بی آنکه کسی از متولیان امر بپرسد چرا فکری برای اصلاح این وضع نمی کنید؟ بیش از دوازده سال عمر و جوانی جوانان ما در مدارس می گذرد چند سالی هم به عنوان تحصیلات تکمیلی در دانشگاه‌ها تقریبا تلف می‌شود. سالانه هزاران میلیارد تومان بودجه دولت صرف نظام آموزشی ما می شود اما خروجی این همه وقت و عمر و پول چیست؟ این مشکل با تغییر وزیر و یا چند مسئول، تغییر هر ساله کتاب های آموزشی و درسی و یا تاسیس مراکز جدید قابل حل نیست. به یک جراحی بزرگ نیازمند است.

کاش مسئولان ما می دیدند در روز برگزاری کنکور چه جوانان و خانواده‌هایی با چه استرس و فشاری این روز را گذراندند. و کاش می‌ایستادند و زمانی که آنها از سالن بیرون می آمدند در چهره این جوانان که باید آینده کشور را بسازند دقیق می شدند و عمق یاس و سرخوردگی را بعد از چهار ساعت تلاش و رقابت ناعادلانه و نامنصفانه و البته غیرقابل توجیه منطقی و علمی و اخلاقی در می یافتند و نتیجه کار خویش و البته بی تدبیری خویش را در سیمای آنها می دیدند.

عالم سه نشانه دارد: راستگویی، پرهیز از حرام، فروتنی در برابر عموم مردم • رسول اکرم(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

پاداش خدا

مرد فقیری گلیم کهنه‌اش را به بازار برد و فروخت در راه کودکی گریان را دید که پولش را گم کرده است. پول ناچیزش را به او داد و به خانه برگشت. این بار طناب پوسیده‌اش را فروخت. در راه متوجه پیرزنی شد که زیر لب دعا می کرد و می گفت: خدایا تو روزی مرا برسان. فهمید که پیرزن از دار دنیا چهار فرزند و یک گاو دارد که گاوش هم مُرده است و اکنون کسی گاو مُرده را از او نمی خرد. پول را به پیرزن داد و گفت برو یک گاو دیگر بخر. بعد شرمنده و مضطرب از دیدن فرزندان گرسنه و چهره غمگین همسرش به خانه برگشت (بازگشت). این بار بالاپوش کهنه زمستانی اش را برداشت. در راه پیرمردی با چهره‌ای درخشان نزد او آمد و گفت بالاپوشت را با ماهی من عوض می کنی؟ قبول کرد. موقعی که شکم ماهی را می شکافت. مروارید درشت و سفیدی چشمان او و کودکانش را خیره ساخت. یادش به حرف پیرمرد افتاد: کسی که برای رضای خدا می بخشد، چند برابر پاداش می گیرد و این وعده خداست.

آرمان عابد ـ رشت

خانواده‌ای چشم انتظار یاری

اینجانب خبرنگار شاغل در اسفراین، خانواده پنج نفره‌ای را در این شهرستان مشاهده کردم که به شدت نیاز به کمک و یاری هموطنان عزیز دارد. این خانواده پنج نفره که دو پسر ۲۳ و ۲۰ ساله و یک دختر ۱۵ ساله دارد، همگی در مدرسه استثنایی تحصیل کرده‌اند و به دلیل معلولیت ذهنی نتوانسته‌اند ادامه تحصیل بدهند. طبق نظر پزشک متخصص، دو تن از این فرزندان در رفتگی لگن دارند که نیاز به معالجه هم دارند و هم اکنون نیز همگی بیکار هستند. پدر خانواده که ۵۱ سال دارد مبتلا به بیماری کبدی است و اخیراً علاوه بر این به بیماری دیسک کمر و سیاتیک شدید نیز دچار شده، به گونه‌ای که متاسفانه امکان حرکت ندارد و در بستر بیماری افتاده است. تنها منبع درآمد آنها ماهیانه ۷۰ هزار تومان کمک بهزیستی و نیز یارانه است و با این که به فرمانداری و نماینده شهرستان، کمیته امداد و بهزیستی مراجعه کرده‌اند، تاکنون نتیجه‌ای نگرفته‌اند. علاوه بر کلیه مدارک پزشکی که موجود است، جهت اطمینان بیشتر بدون اطلاع قبلی به محل زندگی آنها رفتم. کلیه همسایه‌ها از وضعیت بسیار نامساعد و گرفتاری شدید این خانواده می گفتند. محل زندگی آنها، خانه‌ای کاهگلی و بسیار قدیمی در یکی از نقاط حاشیه‌ای شهر بود و سرپرست خانواده در بستر بیماری. با عنایت به موارد فوق الذکر این خانواده جهت مداوا احتیاج شدید به مساعدت و کمک‌های هموطنان عزیز دارد. در ضمن تصاویر مدارک پزشکی و تلفن تماس در دفتر مجله موجود است.

محمدحسین شریفان ـ خبرنگار اسفراین

دزد باصفا

گویند روزی دزدی در راهی بسته‌ای یافت که در آن چیز گرانبهایی بود و دعایی نیز پیوست آن بود. آن شخص بسته را به صاحبش باز گرداند. او را گفتند: چرا این همه مال را از دست دادی؟ گفت: صاحب مال عقیده داشت که این دعا، مال او را حفظ می کند و من دزد مال او هستم، نه دزد دین او!... اگر آن را پس نمی‌دادم و عقیده صاحب آن مال خللی می یافت، آن وقت من، دزد باورهای او نیز بودم و این کار دور از انصاف است.

زهرا موسی پور ـ بردسیر

صیانت از حقوق کارگران

نشست هم اندیشی اهل قلم با مدیر کل کار رفاه و تعاون خوزستان حول محور مسائل کارگران و برخوردهایی که با آنان می‌شود و حداقل حقوقی که از سوی برخی کارفرمایان به آنان پرداخت نمی‌شود و در صورت اعتراض برخورد قهرآمیز می گردد، برگزار شد. در دین مبین اسلام و سیره نبوی پیامبر اکرم (ص) و بنیانگذار انقلاب اسلامی از اهمیت کار و کارگران و تکریم آنان بسیار سخن به میان آمده است و توصیه شده قبل از اینکه عرق کارگر خشک شود، مزد او را بپردازند. به گفته مدیر کل کار باید با کارفرمایانی که حقوق کارگر را به موقع نمی‌پردازند و موجبات اعتراض و تحصّن و اعتصاب کارگران را فراهم می آورند از سوی مقامات محترم مسئول در قوه قضاییه برخورد جدی شود تا اشتغال، تولید و بهره وری در سال اقتصاد مقاومتی دچار خلل نگردد و امنیت شغلی کارگران به خطر نیفتد چون جامعه ایرانی یک جامعه کارگری است.

حیدری ـ اهواز

روستاییان مهجور

چند وقت پیش رسانه ملی اعلام کرد که فقط ۲۴ درصد جمعیت کشور در روستاها زندگی می کنند. و هر روز بر تعداد مهاجران به سمت شهرها افزوده می‌شود. روستاهایی که در سالهای اخیر صدمات جبران ناپذیری به خود دیده‌اند. روستاهایی که به دلیل کمبود امکانات و بی توجهی مسئولان میل و رغبت زندگی کردن را از ساکنینش گرفته. نگاهی به تقویم بیندازیم، فقط یک روز از نظر تقویم به نام روستاییان است و بقیه ایام سال دغدغه‌ای برای این عزیزان نیست. روستاییان عزیزی که در صورت خشکسالی یا سیلاب متحمل سنگین ترین هزینه‌ها می‌شوند. روستاییان زحمت کشی که محصولات تولیدیشان به بهای اندک خریدای شده و در بازار به واسطه سود جویان به قیمت گزاف فروخته می‌شود... آری مردم غیور و زحمتکشی که از کمترین امکانات بهداشتی و آموزشی برخوردارند و فرزندانشان با همین کمبودها شاهد ارتقاء شان بوده‌ایم. عزیزانی که کمترین توقع از دولت و دولتمردان دارند و اگر مسئولان وارد شهری شوند، سراغی از روستاییان نخواهند گرفت.... آری.... این گونه است که حتی کوچکترین توجهی به حالشان نمی‌شود و به قول معروف، این عزیزان گرانمایه، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند.

زهرا مترجمی ـ جهرم

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست که در مکاتبه یا تماس از طریق شبکه‌های مجازی و یا ایمیل حتماً نام و نشانی و شماره تماس را فراموش نکنید و بنده را محرم خود بدانید تا بتوانم شما عزیزان را به درستی و آشنا مورد خطاب قرار دهم. متشکرم. ضمناً یک عذرخواهی هم به شما بدهکارم چون پیام‌ها، کامنت‌ها و نامه‌های فراوانی به دستم می‌رسد که ممکن است نتوانم در اولین فرصت به آن پاسخ بدهم و می‌دانم که عذر مرا می پذیرید و صبوری می کنید.

***

***محمود جعفری ـ کوهبنان کرمان**

از اینکه در مطلبی از مرحوم پورثانی طنزنویس برجسته کشور و همکار قدیمی اطلاعات هفتگی یادی کرده‌اید از شما سپاسگزارم. خداوند آن عزیز در گذشته را غریق رحمت گرداند. سعی داریم خلاصه‌ای از مطلب ارسالی را در یکی از شماره‌های آینده به دست چاپ بسپاریم. موفق باشید.

***محمدعلی بهوند یوسفی ـ رامهرمز**

مقاله‌ای را که از آقای دهقان برایم بازنوشت کرده بودید، به دستم رسید. به دوستان در تحریریه سپردم که در صورت امکان خلاصه‌ای از آن را منتشر نمایند. سپاسگزارم.

***رضا اکبری ـ شهرضا**

سلام شما را به آقایان گلیاری و اکبرزاده رساندم و برای شما نیز آرزوی سرافرازی دارم.

***حسن میرزایی ـ ازنا**

همانطور که خواسته بودید مطلب شما در نوبت چاپ قرار گرفت.

***فریبا امیراسکندری**

حرف درستی را مطرح کردید و پیشنهادتان هم درست است. مطلب شما را هم گذاشتم تا در آینده مورد استفاده قرار گیرد ضمناً با توجه به کثرت نامه‌های رسیده و به ویژه ایمیل‌ها و پیام‌های تلگرامی شما خوانندگان خوب در یکی از شماره‌های آینده جدای بخش نامه‌های بیواسطه دو صفحه کامل مجله را به چاپ مطالب ارسالی شما خوانندگان اختصاص خواهیم داد تا شرمنده شما نشویم.

***مجید کاظمی ـ گناباد**

حکایت مالباخته و کریمخان هفته گذشته در مجله منتشر شد. در انتظار مطالب خوب و مفید دیگری از شما می‌مانم. موفق باشید.

***اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد**

درباره فیش‌های حقوقی چند مطلب در مجله چاپ شده است. همانطور که قبلاً هم عرض کردم حقوق‌های کمتر از یک و نیم میلیون تومان هم در کشور کم نداریم و این اختلاف در پرداخت گاهی وقتها بسیار غیرمنصفانه است و باید برای آن فکری کرد که امیدوارم فکری بکنند.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

موفقیت

موفقیت یعنی به جای فکر کردن به نداشته‌هایت، به این فکر کنی که چطور از داشته‌هایت استفاده کنی. من کلید موفقیت را نمی‌دانم اما کلید شکست، سعی در راضی نگه داشتن همه است. ذهن آدمی مانند ساعتی است که مدام از کار می‌ایستد، ذهن انسان موفق مدام با اندیشه‌های خوب کوک می‌شود. زخم‌هایتان را به تجربه و تدبیر تبدیل کنید. همه اشتباه می‌کنند. تنها خداوند است که به شما راه صحیح و اشتباه را نشان می‌دهد. بدون یک برنامه ریزی درست هیچکس نمی‌تواند روی کارهای مهم تمرکز داشته باشد و به موفقیت بیاندیشد. اشتباهات خود را پله‌هایی برای رسیدن به موفقیت‌های بزرگ در آینده بدانید. برای خیلی‌ها کسب موفقیت به نظر غیر ممکن می‌رسد. آنها تصور می کنند فقط افراد کمی قادرند به آن دست یابند و بقیه باید به همان چیزی که دارند شاد وراضی باشند. زیگ زیگلار می گوید: "موفقیت مراحل متداومی دارد، یک اتفاق ناگهانی نیست. یک مسافرت است نه یک مقصد." جیم روهن موفقیت را اینگونه توصیف می کند: "...موفقیت باید به طرف شما بیاید، نه اینکه شما به دنبال آن باشید."



مجلس میهمانی بود...

پیر مرد از جایش برخاست تا به بیرون برود...
اما وقتی که بلند شد، عصای خویش را بر عکس بر زمین نهاد.....
و چون دسته عصا بر زمین بود، تعادل کامل نداشت...
دیگران فکر کردند که او چون پیر شده، دیگر حواس خویش را از دست داده و متوجه نیست که عصایش را بر عکس بر زمین نهاده.....
به همین خاطر صاحبخانه با حالتی که خالی از تمسخر نبود به وی گفت: پس چرا عصایت را بر عکس گرفته ای؟!
پیر مرد آرام و متین پاسخ داد:
زیرا انتهایش خاکی است، می خواهم فرش خانه تان خاکی نشود.....
مواظب قضاوتهایمان باشیم....
چه زیبا گفت دکتر شریعتی:
برای کسی که میفهمد
هیچ توضیحی لازم نیست
و
برای کسی که نمیفهمد
هر توضیحی اضافه است
آنانکه میفهمند
عذاب میکِشند
و
آنانکه نمیفهمند
عذاب می‌دهند
مهم نیست که چه "مدرکی" دارید
مهم این است که چه "درکی" دارید...



فاطمه گرجی-ازنا لرستان

تردیدها به ما خیانت می کنند تا به آنچه لیاقتش را داریم نرسیم... ● انشتاین

نگرانی بیش از حد

استادی همراه کاروانی از راهی می گذشت. در این سفر با مرد تاجری همسفر بود که به قصد تجارت با تنها پسرش سفر می کرد.

مرد تاجر بسیار دقیق و پر کار بود و به هر آبادی که می رسیدند بخشی از اجناس خود را به تناسب وضعیت مالی اهالی به آنها عرضه می کرد و از آنها جنس‌هایی که مناسب می‌دانست می خرید و به راه خود ادامه می‌داد. اما بر عکس مرد تاجر، پسر او بسیار خوش گذران و تنبل بود و در هر استراحت گاهی به دنبال عیش و عشرت خود می‌رفت و موقع حرکت بخش زیادی از وقت مرد تاجر به یافتن پسرش و سر وسامان دادن به شکل و ظاهر او تلف می‌شد.

یک شب استاد، مرد تاجر و پسرش با جمعی دیگر گرد آتش نشسته بودند و استراحت می کردند. مرد تاجر با گله به استاد گفت: "شما که تجربه دارید به این پسر من نصیحت کنید که تجربه و مهارت تجارت در عمل به دست می آید و این سفر بهترین تمرین برای یادگیری شگردهای ریز تجارت است. اما او متاسفانه وقتش را به بازیگوشی تلف می کند و اصلاً گوشش به حرفهای من بدهکار نیست!؟"

استاد نگاهی به پسر انداخت و گفت: "او را همین الان با حداقل توشه و پول، تنهایی به شهر خودت برگردان و بقیه راه را تنها سفر کن!" چشمان پسر تاجر از ترس گرد شد. مرد تاجر هاج و واج به استاد نگاه کرد و در حالی که سعی می کرد پسر ترسیده و هراسان خود را آرام کند، گفت: "چه می گویید!؟ این چه نصیحتی است؟! می گویید او را دست خالی بفرستم و هیچ کاری برای او انجام ندهم؟ او دچار زحمت زیادی خواهد شد و چه بسا هرگز سالم به مقصد نرسد؟"

استاد با تبسم گفت: "مگر این همه شب و روز که نازش را کشیدی و تر و خشکش کردی در رفتار او تاثیری گذاشته است؟ مادامی که کسی خودش طالب خوشبخت شدن نباشد، اگر همه آدمهای اطراف او هم تلاش کنند باز او خوشبخت نخواهد شد و همان مسیر بدبختی و فلاکت خودش را ادامه خواهد داد.

و تا به خودش نیاید هیچ کاری از دست تو ساخته نیست. هرگز برای کسی بیشتر از خودش نگران نباش که فایده‌ای ندارد و تلاش و زحمت بی جهت هدر می‌رود. باز هم می گویم، تنها راهی که این پسر به خود می آید و نتیجه کار زشت خود را می‌فهمد، این است که تو جلوی ضربه‌ها و عوارض رفتار ناپسند او را نگیری و بگذاری خودش به طور مستقیم عواقب کارهای نازیبای خودش را ببیند. این تنها نصیحتی است که از من ساخته است." مرد تاجر دیگر چیزی نگفت. روز بعد پسر تاجر اولین کسی بود که برای کمک به پدرش و عرضه محصولات به آبادی سر راه پیشقدم شده بود. او با جدیت کار می کرد و اصلاً آن جوان عیاش و خوشگذران روز قبل نبود. مرد تاجر نزد استاد آمد و گفت: "نمی‌دانم صحبتهای دیشب شما چه تاثیر عجیبی داشت که از امروز صبح این پسر طور دیگری شده است و از من هم بهتر کار می کند."

استاد تبسمی کرد و گفت: "حالا قضیه فرق می کند. اکنون مقابل تو پسری است که خودش می خواهد خوشبخت شود و برای این کار تلاش می کند. پس وظیفه توست که به او کمک کنی تا به خواسته‌اش برسد. اکنون او بیشتر از تو طالب خوشبختی و سعادت خودش هست و به همین دلیل زحمات و از خودگذشتگی های تو اکنون دیگر بیهوده نیست. اما به خاطر بسپار که هرگز برای کسی بیشتر از خودش نگران نباشی!"



* کودتـای نظامیـان در ترکیه با اتـکاء دولت به مردم ناکام ماند
* یادگار گرامی امام: مسـائل جهان اسـلام فراتر از مناقشه ایران و عربستان است
* رئیس جمهوری: ایران در کنار مردم و دولت عراق خواهد بود
* واکنش ایران به بیانیه نشسـت سـران ناتو؛ برنامه موشکی ایران ارتباطی با برجام ندارد.
* سـیف رئیس کل بانک مرکزی: نظام بانکی با تمام توان از تولید حمایت می کند
* لبنان به طور رسـمی از روسـیه درخواست کمک نظامی کرد
* سـخنگوی دولت: همه گریزگاه‌های دریافت‌های نامتعارف بسته شد
* اوباما: همه طرح‌های ضد برجام را وتو می کنیم
* ابتـکار: با مسـایل کشـور نباید فله‌ای و سیاسـی برخورد کرد
* نوبخت: ۱۵۰ هزار فرصت شغلی تا شهریور ایجاد می شود
* نتایج اولیه کنکور ۱۸ مرداد اعلام می شود
* روسـیه و آمریکا برای نجات آتش بس در سوریه توافق کردند
* ارتـش لیبی کنتـرل اصلی ترین پایگاه داعش را به دست گرفت
* سئول خواستار اتحاد مجدد دو کره شد
* گزارش سانسـور شده کنگره بر نقش عربستان در حادثه ۱۱ سپتامبر صحه گذاشت
* اسکاتلند انگلیس را به برگزاری مجدد همه پرسی جدایی تهدید کرد
* ترامپ در نظرسـنجی‌ها ۷ درصد از کلینتون پیش افتاد
* کنگره آمریکا تحریم‌ها علیه کوبا را تشدید کرد
* دبیر کل ناتو: سـازمان پیمان آتلانتیک شـمالی با روسیه بر سر اوکراین اختلاف دارد
* ترزا می، نخسـت وزیر جدید انگلیس: "ماده ۵۰" جدایی از اتحادیه اروپا را اجرا نمی کنیم
* پلیـس ترکیه از کشـف بمب یک تنـی در مرز با ایران خبر داد
* در جریـان گروگانگیری در ارمنسـتان یک پلیس کشته شد.
* مشـاور امنیت ملی عراق با پیام همکاری مشترک علیه تروریسم به دیدار اسد رفت
* ۷/۵ میلیون تن گندم از کشاورزان خریداری شد.
* نتانیاهو: اعراب دیگر اسرائیل را دشمن نمی‌دانند
* اقساط وام مسکن پلکانی کاهش یافت.
* رسـانه‌های رژیـم صهیونیسـتی از حمایت مالی آمریکا از چپگراهای اسرائیل برای سرنگونی نتانیاهو خبر دادند
* سازمان عفو بین‌الملل: دولت مصر صدها مخالف را ربوده است

از جهان سیاست

کودتا در کشور کودتاها

رضا کیان

مقدمه: ترکیه به تکرار کودتاهای ارتش معروف اسـت بطوری که از سـال ۱۹۶۰ میلادی تاکنون این کشور با سه کودتای آشکار و یک کودتا(پست مدرن) که می توان از آن به عنوان <شبه کودتا> یاد کرد، مواجه بوده اسـت. اما مردم ترکیه جمعه شـب نشان دادند که دوران کودتا و کودتاگری در ترکیه به پایان رسیده است. مردم ترکیه جمعه شب گذشته را هنوز به خواب نرفته بودند که صداهای انفجار و خبر کودتای نظامی را از شبکه‌های تلویزیونی خود شنیدند، خبری که به دلیل مهم بودن نقش ترکیه در تحولات منطقه ای، به سرعت با واکنش کشورهای منطقه و جهان مواجه شد.

مردم ترکیه بخصوص شـهروندان اسـتانبول، آنکارا وازمیـر پـس از شـنیدن خبـر کودتا به سـرعت به خیابان‌ها آمده و نسـبت به کودتـا و کودتاچیان ابراز بیزاری کردند. برخی کشـورها ایـن کودتا را محکوم و برخی موضع دو پهلو اتخاذ کردند و برخی کشـورها مثل عربسـتان سـعودی از زبان عادل بن الجبیر وزیر خارجـه‌اش اعلام کرد که: نمی تـوان اوضاع ترکیه را پیش بینی کرد!

البته سـعودی‌ها پس از سلسله سخنان مقامات ترکیه درباره عادی سـازی رابطه با سـوریه با زبان تهدید با ترکیه سخن گفته بودند. عادل الجبیر وزیر امور خارجه عربسـتان سعودی پس از ملاقات با همتای آمریکایی خود، جان کری و سـوزان رایس مشـاور امنیت ملی آمریکا در سفر اخیرش گفت: "ترکیه به خوبی می داند قادر نیست به این سادگی به معارضین سوری خیانت کنـد". وی از موضع ناگهانی بینالی ییلدیرم، نخسـت وزیر ترکیه درباره عادی سـازی رابطه با سوریه ابراز شگفتی کرد و افزود: "ییلدریم به خوبی می‌داند ترکیه از سـوی کردها در معرض تجزیه قرار دارد و ارتکاب هـر گونه اشـتباه از سـوی آنکارا، ترکیـه را به طرف شکست و فروپاشی سوق خواهد داد."

اما در مجموع اکثر کشـورهای جهان موضعی منطقی در حمایـت از دولـت قانونی ترکیـه اتخاذ و کودتا در این کشـور را محکوم کردند و به زودی تحولات پس از کودتـا، نقش تهدید آمیز برخی کشـورهای منطقه در بـروز این کودتا را روشـن‌تر خواهـد کرد. هر چند برخی تحلیلگران سیاسی معتقدند که تکرار سناریوی کودتاها در ترکیه به یکی از وصایای آتاتورک به ارتش برمی گردد که سـفارش کرده بود که هر زمان اوضاع کشـور را آشـفته دیدند و ارکان آن را فاسد تشخیص دادند، فوراً کودتا کنند و زمام امور را به دسـت گیرند و پس از برگرداندن اوضاع به حالت عادی یک دولت غیرنظامـی بر سـر کار آورند و خـود از حکومت کنار بکشـند. نظامیان ترک نیز در ۱۲ سـپتامبر ۱۹۸۰ به این نتیجه رسیدند که به وصیت آتاتورک جامه عمل بپوشانند. و همین امر شاید موقعیت ترکیه را نسبت به تحولات منطقه‌ای آسیب پذیرتر کرده است.

نگاهی به پیشینه کودتا در ترکیه

■ کودتای ۱۹۶۰

ژنرال **جمال گورسـل** نخستین ژنرال کودتاگر ترکیه لقب گرفت. این فرمانده نظامی ترکیه در ۲۷ می ۱۹۶۰ علیه دولت راستگرای **عدنان مندرس** دست به کودتا زد و دولـت را بر کنـار و قریب ۶۰۰ نفـر از وزیران و مقامات دولتی را بازداشـت و محاکمه کرد. بهانه این کودتا که عمدتاً به وسـیله افسـران میان رتبه (گروه افسـران جوان) انجام شد، تنش بین حزب راستگرای حاکـم "دموکرات" و حزب "جمهوریخواه خلق" و نیز اوضاع بد اقتصادی کشور بود.

در محاکمات پس از این کودتا ۱۵ نفر از مقامات سابق دولتـی از جمله عدنان مندرس نخسـت وزیر برکنار شـده به جرم خیانت به کشـور و زیر پا گذاشتن اصول کمالیسم به دار مجازات آویخته شدند. مندرس که در زندان ایمرالی در دریای اژه بود، دو روز قبل از اعدام با اسـتفاده از داروهای خواب آور دست به خودکشی زد اما موفق نشـد و دو روز بعد در ۱۵ سـپتامبر ۱۹۶۲ به همراه ۱۴ نفر دیگر از مقامات دولتی‌اش از جمله برخی از وزرایش به دار آویخته شد.

محمـود جلال بایـار، رئیس جمهور وقت ترکیه نیز به دلیل سالخوردگی (۷۸ سال) از اعدام جان سالم به در برد. ۱۸ ماه پس از این کودتا، انتخابات دیگری برگزار شـد و قانون اساسی جدیدی به تصویب رسید؛ قانونی که به گفته بسیاری از ترک‌های لیبرال، بهترین قانون اساسی بود که این کشور تا آن زمان داشت. سال ۱۹۶۵ بار دیگر قدرت به یک دولت غیر نظامی منتقل شد.

■ کودتای دوم

۱۲ مـارس ۱۹۷۱ و در زمـان اوج تنش سیاسـی بین ترکیـه و یونان بر سـر جزیره قبرس بـار دیگر ارتش ترکیه، این بار علیه دولت راستگرای **سلیمان دمیرل**، دسـت به کودتا زد. بهانه این اقدام ارتش، بی توجهی دولت ترکیه به هشـدارها و دستورات ارتش ترکیه به دولـت درباره نقض اصول کمالیسـتی، تضعیف نهاد دولت، افزایش اعتراضات دانشجویی و مدنی، ضعف بوروکراسی دولتی و نیز واردات مواد غذایی مورد نیاز مردم از جمله شـکر و گندم بـود. این کودتا برخلاف کودتای اول هیچ تلفاتی نداشت، فقط چند تن از رهبران جنبش دانشـجویی به اتهام نقض اصول قانون اساسی دستگیر شدند.

■ کودتای سوم (خونین ترین و تلخ ترین کودتا)

تلخ ترین و خشن ترین کودتای تاریخ ترکیه، کودتای ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۰ بود که از آن به عنوان آخرین کودتای کلاسیک در ترکیه نام می‌برند. این کودتا نیز به دلیل بهانه‌هایـی چـون ضعف‌های "سیاسـی و اقتصادی" دولت ترکیه و نیز نقض اصول سـکولار قانون اساسـی انجام شـد اما این کودتا در شرایطی صورت گرفت که

اوضاع منطقه‌ای و بین‌المللی نیز دگرگون شده بود. وقوع انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۹۷۹ و نیز اشغال نظامی افغانستان توسط ارتش سرخ شوروی در همان سال باعث شد آمریکا هم حساسیت بیشتری روی مهمترین متحد ناتوی خود در منطقه داشته باشد. حاکمان نظامی که از ژنرال **کنعان اورن**، رئیس ستاد مشترک ارتش و فرماندهان دیگر نیروهای ارتش و ژاندارمری ترکیه تشکیل می‌شد، پس از کودتا بیانیه‌ای منتشر کردند که در آن آمده بود: "براساس وظیفه حراست و حفظ منافع ملت والای ترک تصمیم به کنترل امور و اداره نظامی امور کشور گرفته‌ایم." براساس این بیانیه که در روز کودتا اعلام شد، کل کشور ترکیه به ۱۳ منطقه نظامی با فرماندهان تقسیم بندی شد. کودتا ساعت سه نیمه شب آغاز شد و ساعت ۵/۳۰ ابلاغیه‌ای از طرف کنعان اورن به **سلیمان دمیرل** (نخست وزیر وقت)، **بولنت اجویت** (رهبر وقت حزب جمهوریخواه) و **نجم الدین اربکان** (رهبر حزب سلامت ملی) فرستاده شد که متن آن از این قرار بود: "حکومتتان فسخ شد. عضویت پارلمانی‌تان از بین رفت. دستورات آورنده ابلاغ نامه را اجرا کنید".

پس از آن سلیمان دمیرل و بولنت اجویت به مکانی در استانبول و نجم الدین اربکان نیز به مکانی در ازمیر فرستاده شدند. بولنت اجویت و سلیمان دمیرل به همراه همسرانشان به استانبول فرستاده شدند و حدود یک ماه در آنجا ماندند. نجم‌الدین اربکان هم به یکی از جزایر ازمیر فرستاده شد و از آنجایی که آلپ ارسلان تورکش (رهبر حزب حرکت ملی گرا با گرگ‌های خاکستری) روز کودتا در خانه‌اش نبود، در ۱۳ سپتامبر طی اخطاریه‌ای اعلام شد در صورتی که وی تسلیم نشود به وسیله شورای امنیت ملی مجرم شناخته خواهد شد. در پی این اخطاریه او سه روز بعد خود را به یکی از مراکز فرماندهی در آنکارا تسلیم کرد و بلافاصله به ازمیر فرستاده شد.

در بیانیه شماره هفت کودتا اعلام شد که فعالیت احزاب سیاسی ممنوع است و بجز تشکیلات هوایی ترکیه، سازمان سرپرستی از کودکان و صلیب سرخ، فعالیت دیگر تشکل‌ها هم متوقف شده بود. تشکیلات پلیس و حتی مهمتر از آن رئیس امنیت ملی هم باید از فرمانده کل ژاندارمری دستور می‌گرفت. روزنامه‌های ترکیه نیز تا ۳۰۰ روز بعد از کودتا اجازه انتشار نیافتند. این کودتا سیاه‌ترین کودتا در تاریخ ترکیه لقب گرفته و در دهه‌های بعد بسیاری از هنرمندان آثار زیادی درباره آن منتشر کرده‌اند که نشان می‌دهد جامعه ترکیه در آن برهه تا چه میزان از این کودتا سرخورده بوده است. در مجموع در این کودتا ۲۳۰ هزار نفر محاکمه شدند، برای هفت هزار نفر از متهمان درخواست اعدام شد، حکم اعدام ۵۱۷ نفر تصویب و ۵۰ نفر از آنها اعدام شدند. هزار نفر نیز از حقوق شهروندی محروم شده و ده‌ها نفر زیر شکنجه کودتاگران کشته شدند و برای ۴۰۰ روزنامه نگار نیز در مجموع چهارهزار سال زندان درخواست شد.

■ **کودتای پست مدرن ترکیه**

در ۲۸ فوریه ۱۹۹۷ کودتایی دیگر در ترکیه به وقوع پیوست که متفاوت از کودتاهای پیشین بود. در اثر فشاری که گفته می‌شود از جانب ارتش ترکیه به دولت اسلامگرای نجم‌الدین اربکان نخست وزیر وقت ترکیه وارد آمد، وی مجبور به استعفا شد و انتخاباتی زودرس برگزار و حزب اسلامگرای رفاه از سوی دادگاه قانون اساسی ترکیه منحل شد. از این کودتا در ترکیه به عنوان نخستین کودتای پست مدرن نام برده می‌شود و در سالهای گذشته دولت اردوغان پرونده‌ای تحت عنوان پیگیری و محاکمه کودتا کنندگان ۲۸ فوریه در دست بررسی دارد که کودتایی دیگر دامن خود وی را نیز گرفته است.

■ **آخرین کودتا**

کودتای نظامیان ترکیه و روند اتفاقات پس از آن خلاف انتظار "بدنه نظامی خواهان کودتا" و به طرز دیگری رقم خورد. با گذشت زمان و به دنبال فراخوان "عبدالله گل" رئیس جمهوری پیشین ترکیه و "اردوغان" مبنی بر اینکه مردم به میدان‌ها آمده و پاسخ لازم را به این گروه بدهند، مردم ترکیه با حضور در خیابان‌ها، موفق به مقابله با "نظامیان خواهان کودتا" شدند. تحلیل روند پرشتاب حوادث ترکیه، اما، در سه محور اساسی قابل ارزیابی است؛ نقش عوامل بیگانه بویژه آمریکا در ایجاد ناآرامی و کودتا، نقش رسانه‌های غیر رسمی در مدیریت و مقابله با کودتا و حضور مردمی برای پایان دادن به این کودتا. هر سه محور یادشده از اهمیت بالایی در تحلیل و ارزیابی کودتای نافرجام شب گذشته در ترکیه برخوردار است.

■ **نقش عوامل بیگانه بویژه آمریکا**:

"**فکری ایشیک**" وزیر دفاع ترکیه در گفت و گو با شبکه خبری "ان.تی.وی" "از نظامیان ترکیه خواست "از فرمان مافوق خود اطاعت نکنند چرا که آنها از "فتح‌الله گولن" در "پنسیلوانیا" آمریکا فرمان می‌گیرند." امری که می‌توان ریشه آن را در سیاستهای مداخله جویانه آمریکا در منطقه دانست. ارتباط سازمان‌های جاسوسی آمریکا با گروههای تروریستی داعش و پ.ک.ک و نیز حمایت بی‌حد و حصر آمریکا از اقدامات مداخله جویانه رژیم سعودی در منطقه در روزهای اخیر، خشم ترکیه را برانگیخت و این روند تا آنجا پیش رفت که مقامات ترکیه از نزدیکی و دوستی با سوریه خبر دادند که متعاقبا این موضع گیری، باعث تغییر نگاه آمریکا به ترکیه شد. از سوی دیگر اقدام سفارت فرانسه در تعطیلی نمایندگی‌های سیاسی خود در ترکیه به علت نگرانی‌های امنیتی و به دنبال آن حادثه تروریستی "نیس" فرانسه نیز دارای اهداف پنهانی است که پیچیدگی اتفاقات اخیر در ترکیه را دو چندان کرده است.

■ **نقش رسانه‌های غیررسمی در مقابله با کودتا**:

به دنبال فراخوان مقامات دولتی پیشین و کنونی ترکیه مبنی بر مقابله با کودتا، موجی از حرکتهای رسانه‌ای در فضای مجازی و کانال‌های ارتباطی ترکیه شکل گرفت؛ به طوریکه پس از ساعات کوتاهی از شروع کودتا توسط بخشی از نظامیان، به تدریج روند کودتا به نفع بدنه عمومی جامعه ترکیه که خواهان امنیت و دموکراسی در کشور خود بودند، تغییر کرد. از سوی دیگر، بازپسگیری ایستگاههای تلویزیونی دولتی ترکیه با کمک مردم و پلیس این کشور از دست کودتاچیان، روند رسانه‌ای کودتا را به کلی دگرگون کرد. نکته طنزآمیز در این خصوص آنکه گوینده‌ای که وادار به قرائت بیانیه کودتاگران شده بود پس از ساعاتی، گریان و اندوهگین در کنار همکاران خود در مقابل دوربین قرار گرفت و ابراز پشیمانی کرد. بدون شک نقش پررنگ رسانه‌های غیررسمی و کانالهای ارتباطی مردم محور یکی از عوامل اصلی ناکام ماندن کودتای نظامیان ترک بود.

حضور وسیع مردمی: در نخستین ساعات پس از وقوع کودتا، مشاور مطبوعاتی سازمان اطلاعات ترکیه اعلام کرد "حضور وسیع مردمی در شهرهای مختلف ترکیه بویژه در آنکارا و استانبول و در مقابل نهادهای مهم دولتی مشهود است" و می‌توان گفت در طول امروز کنترل امنیت کاملاً تأمین خواهد شد. به هر روی، تحلیل جامع و کامل کودتای ناموفق شب گذشته نظامیان ترکیه علیه دولت قانونی نیازمند گذر زمان و روشن شدن ابعاد وسیع‌تری از محورهای یادشده در این گزارش است؛ امری که می‌تواند روشنگر بسیاری از اقدامات پشت پرده عوامل بیگانه در منطقه پرآشوب خاورمیانه باشد.



انسان برای پیروزی آفریده شده است. او را می توان نابود کرد ولی نمی توان شکست داد

● ارنست همینگوی

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

وزارت افشاگری

درنامه اخیرمعاون اول به رئیس جمهور، جمله‌ای بود که به هیچ وجه نمی توان به سرعت از آن عبور کرد

به محض وقوع افشاگری درباره فیشهای حقوقی چند مدیر وبرملا شدن راز دریافتی های چند مدیر دیگر، طبق معمول واکنشهای رسمی درباره آن هم به اوج رسید ودر نهایت معاون اول رئیس جمهور مامور شد تا از طرف رئیس قوه مجریّه، موضوع را بررسی کند و کنترل و راه حل هایی هم برای آینده ارائه کند. ایشان هم در فاصله چند روز اقداماتی کرد و نتیجه آن را به طور علنی طی نامه‌ای به رئیس جمهور گزارش داد ودر نتیجه این پیگیریها برای نخستین بار چندین مدیر ارشد دولتی به دلیل دریافتهای غیر متعارف بر کنار وعزل شدند، سر کشیها همچنان ادامه یافت و به قوای دیگر و نهادهای دیگر نظام رسید و هم دولت و هم مرکز "پژوهش های مجلس" به دنبال تصویب سریع قوانینی رفتند که چارچوب دقیقی برای پرداخت حقوق به مدیران دولتی و وابسته به دستگاه‌های حکومتی تعیین می کند و حتی عددهایی هم اعلام شد که برای حقوق‌های متعارف در نظر گرفته شود ودر این روندهای جدید پیشنهاد شده، حداکثر دریافتی یک مدیر ارشد دولتی با در نظر گرفتن تمام فعالیتها وامتیازات از ۲۰ میلیون تومان در ماه بیشتر نباشد. مجموعه این اتفاقات، ماجرای مبارکی بود که اگر با همین حساسیت دنبال شود و سراغ فیش حقوقی تمام مسئولان حکومتی گرفته شود، نوعی اطمینان خاطر عمومی و اعتماد در افکار عمومی ایجاد خواهد شد که بسیار ارزشمندتر از چندین میلیون تومانی است که چند مدیر دریافت کرده بودند. اما در نامه‌ای که معاون اول رئیس جمهور به ایشان نوشت، جمله‌ای آمده که نمی توان به سرعت از آن عبور کرد. معاون اول اینطور نوشته است که: "با بررسی ها مشخص شد که در سالهای گذشته هیچ نهاد نظارتی حساسیت کافی نسبت به موضوع پرداختهای نامتعارف مدیران نداشته است!" ایشان البته توضیح می دهد که اتفاقات اخیر، این حساسیت را ایجاد کرده ولی هیچ تضمینی نمی دهد که چگونه می توان مطمئن بود که همین حد حساسیت، چندی که بگذرد، دوباره گریبان دستگاههای نظارتی را نگیرد. دقیق تر اینکه اگر افشاگریهای اخیر اتفاق نمی افتاد، شاید سالها می گذشت واوضاع با همان روش گذشته به پیش می رفت. چندین دستگاه نظارتی، از قبیل سازمان بازرسی، بازرسی ویژه رئیس جمهوری، مجلس شورای اسلامی، دیوان محاسبات کشور و... در این سالها نتوانستند جلوی این رفتار غلط را بگیرند، اما یک افشاگری چند روزه، کار تمام این نهادها و سازمانها را که طی چندین سال باید انجام می گرفت تنها طی چند ساعت و روز انجام داد و نتیجه هم داشت. به نظر می رسد، جمله دیگری هم در نامه معاون اول به رئیس جمهور هست یا باید باشد! اینکه نظام اداری ایران همچنان بسیار محتاج و چشم به راه "افشاگری" است. کاری که هم به سرعت انجام می شود و هم

گردشگری در کودتا

عجیب‌ترین انعکاس کودتای ترکیه در ایران، در آژانسهای مسافرتی اتفاق افتاد

کودتای عجیب ترکیه که طی چند ساعت شعله ور وطی چند ساعت هم خاموش شد، گذشته از اینکه چه بود و چگونه و چرا اتفاق افتاد، یک تاثیر ایرانی داشت؛ اینکه پروازهای به ترکیه برای مدتی متوقف شد، اخبار ناآرامی ها و کشته شدن بیش از ۲۰۰ نفر طی چند ساعت، به سرعت به ایرانیان رسید ومردم در رسانه‌ها می دیدند که تانکها به جای خودروها در شهرهای ترکیه جولان می دهند. تمام این اخبار از زمانی که کنار انفجارهای تروریستی اخیر در شهرهای مختلف ترکیه قرار می دهیم، اولین نتیجه منطقی آن باید این باشد که سیل مسافرتهای توریستی تابستانه هموطنان به ترکیه متوقف شود، اما در کمال تعجب چنین نشد، با توقف پروازها به ترکیه، برای تهیه بلیت، صف خرید ایجاد شد و برخی آژانسهای مسافرتی هم، همچنان مشغول فروش تورهای مسافرتی-تفریحی به ترکیه هستند؛ سازمان گردشگری البته در اطلاعیه‌ای تا اطلاع ثانوی، فعالیت آژانسهای مسافری برای سفر به ترکیه را متوقف کرد، اما اشتیاق سفر به ترکیه از سوی برخی هموطنان، پس از انتشار این خبرها و تصاویر خونین، کاهشی نداشت! کودتای ترکیه با بیش از



یک نماینده، یک ماهواره

اولین اظهارنظر متفاوت یک نماینده مجلس دهم درباره استفاده از شبکه‌های ماهواره‌ای در اولین هفته‌های تابستان رونمایی شد

اولین اظهار نظر رسمی نمایندگان مجلس دهم، درباره ماجرای "ماهواره" از سوی یکی از اعضای کمیسیون قضایی وحقوقی انجام شد. این نماینده مجلس شورای اسلامی که به گفته خود، مسئولیتها و سوابق طولانی هم در مرکز برخورد با "منکرات اجتماعی" داشته صریحاً از عدم تاثیر برخوردهای پلیس و ممنوعیتها در این موضوع گفته است و حالا پس از ورود به کمیسیون حقوقی مرکز قانونگذاری کشور، از ضرورت ایجاد مسیری قانونی برای دسترسی مردم به برنامه‌های مفید ماهواره می گوید. اینکه وزیر ارشاد بگوید ۷۰ درصد از ایرانیان با وجود ممنوعیتهای صریح قانونی و برخوردهای شدید پلیس، از برنامه‌های ماهواره استفاده می کنند و یک عضو کمیسیون حقوقی مجلس شورای اسلامی هم، با فاصله چند هفته از لزوم فراهم شدن بستر مجاز برای استفاده از برنامه‌های مفید ماهواره و بی‌اثری برخوردهای نیروی انتظامی می گوید، می تواند خبر از اتفاقات جدید قانونی و رسمی در حوزه استفاده از شبکه‌های ماهواره‌ای بدهد. تجربه عید نوروز امسال هم البته برای مسئولان نظارت کننده غیر قابل انکار



به سـرعت نتیجـه می‌دهد و هم اگر نباشد، تقریباً هیچ جایگزین مطمئنی در دسـتگاههای اداری ندارد. قانون دسترسـی آزاد بـه اطلاعـات که چندی پیش تصویب شـد و از سوی رئیـس جمهور هم برای اجرا به تمام دستگاهها ابلاغ شد، اجازه می‌دهد که هر شهروند ایرانی به تمام اطلاعات غیر محرمانه دولتی دسترسی داشته باشد. اتفاقات اخیر و افشاگریها نشان داد، اگر ایـن قانون، در عمل به اجرا در آید و دسترسی به اطلاعات دست کم برای رسانه‌ها کاملاً آزاد و بی خطر باشـد، ابزار "افشـاگری" می‌تواند جلوی بسـیاری از فسادهای اداری و دولتی را با سـرعتی باورنکردنی و قدرتـی مثال زدنی بگیـرد، بی آنکه هیچ مسـئول دولتی و حکومتی برای مبارزه با فسـاد گرفتار رودربایستی و ملاحظات نانوشـته شود. بسیاری از مسـئولان ارشد حکومتی از فساد اداری گسـترده گفته‌انـد و از آن هراسانند. خوشبختانه، مُدل امتحان شده افشاگری می‌تواند این نگرانی را کاملاً برطرف کند.

۲۵۰ کشـته و هزاران فرد بازداشـت شـده، یکبار دیگر به نظام گردشـگری ایران هشدار داد که تا زمانی که ایرانیان می‌تواننـد با کمتـر از ۵۰۰ هزار تومان یک سـفر تفریحی خارجـی چند روزه به شـهرهای ترکیه داشـته باشـند و با این مبلغ نمی‌توانند این سـفر با کیفیت چند روزه را به بسـیاری شهرهای ایران تـدارک ببیننـد، کودتاهـای خونین و انفجارهای تروریسـتی هـم نمی‌تواند صف خریـداران ایرانی بلیت به مقصد "ترکیه" را کوتاه کند.

بود؛ تبلیغات چند فیلم سینمایی در حال نمایش بر پرده‌های سـینمای ایران در شـبکه‌های ماهواره‌ای، ناگهان فروش آنها را به چنـد میلیارد تومان افزایش داد و این برای نخستین بار بود که تاثیر فرهنگی این شـبکه‌ها تا این حد واضح و سـریع دیده می‌شـد. اگـر این عضو کمیسـیون حقوقی بتوانـد همفکرانی در میان نماینـدگان مجلس پیدا کند، شاید سـال ۱۳۹۶، تغییر قابل توجهی در ماجرای شـبکه‌های ماهواره‌ای در ایران روی دهد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

سیری در هفتخان اینستاگرام و افشای رازهَایش

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

دیالوگِ مجازی: "پسـر: اگه با من ادامه ندی، عکسایی رو کـه از خـودت برام فرسـتادی، میذارم تـو نت آبروتو می‌برم... دختر: اُسـگل! من خودم روزی ده تا از اون عکسا رو میذارم تو اینستام!"

اگر شـما اهل اینسـتاپیمایی باشـید کمی هم شیطون باشید، عکس‌هایی می‌بینید که مپرس! اوضاع وخیمی است! آدم اول باورش نمی‌شود که دخترهای ما عکس‌های خیلی خصوصی خود را در اینسـتا پخش و پلا کنند. آنجا هر روز کلی عکـس از خانم‌های نیمه جوان می‌گذارند که لباسـی فراگیر نپوشیده و جلو دوربین ژست گرفته‌اند. صاحب پیج هم زیر عکس نوشـته: "نازی خانوم که دوست نازنین منه، تازه از همسـرش جدا شده و تنهاس و دنبال یه دوست پایه می‌گـرده." زیر عکس هم یک عده فحش نوشـته‌اند، یک عـده هم قربـون صدقه رفته‌اند. یک صفحـه بالاتر عکس یک خانم دیگر را گذاشـته‌اند که او هم جلو دوربین ژست گرفته و صاحب صفحه زیرش نوشـته: "این دوسـت خوبم سـارینا جونه. اختصاصی فالو شـه." یک جا دیگر عکسی از یکی از بام‌های تهران را انداخته که دو تا خانم کنار کولرهای بام نشسـته‌اند. یکی‌شـان دارد کولر را تعمیـر می‌کند. از سـایه آفتاب معلوم می‌شود ظهر اسـت. ضمناً لباس کنار دریای آنتالیا پوشیده‌اند. دوسـتش زیر عکس نوشته "اینا مهسـاجون و طناز جون هسـتن. خونه‌شـون امنِ امنه و از هیچ جا دید نداره. فالو شـه لطفـاً." کاربرها هم بیش از صد کامنت گذاشـته‌اند. یکی نوشـته من اگه کولرم خراب شه، میگم اینا بیان تعمیرش کنن."

از اینجور صفحه‌ها در اینستا پُر است. معمولاً هم کسی نمی‌داند چه کاسـه‌ای زیر نیم کاسه اسـت. بیشتر کاربرها باور می‌کنند و به تلفن یا تلگرامی که زیر عکس نوشته شده، سر می‌زنند و هی باید از این سایت به آن سایت حواله شوند و پـس از کلی علافی، آخرش هیچ! پس چرا این صفحه‌ها را می‌گذارند؟ من برای شما رازش را کشف کرده‌ام:

اگر کسـی صفحه‌ای داشته باشد که خیلی فالوِر داشته باشـد، و خیلی‌هـا عکس‌هایـش را لایک کننـد، به‌عنوان صفحه‌ای پررفت و آمد تلقی می‌شـود و سرقفلی گرانی پیدا می‌کند. صاحبان چنین اینسـتاهایی فقـط عکس زنان را با لباس‌هـای خصوصی می‌گذارند و خود را دوسـت صاحب عکس معرفی می‌کنند. خوب اسـت از خودتان بپرسید این عکس‌ها را از کجا می‌آورند؟ جوابش آسان است:

رسم است که در مهمانی‌ها و پارتی‌ها و سفرها از یکدیگر عکس می‌اندازند. و اگر بین آنها یک نفر اهل شیطنت باشد، دو دقیقـه بعد عکس را در مجازی منتشـر می‌کند. و چند دقیقـه بعد همان عکـس از پیج‌هایی که حرفشـان را زدم سـر درمی‌آورد. اگر آن عکاسِ شـیطون اسـم و تلفن آن نگون‌بخت را بلد باشد، آن را هم زیر عکس می‌نویسد. و چه بسـا که یک عده آدم نادان باور کنند و به آن شـماره زنگ بزنند و زنی را و خانواده‌ای را نگون‌بخت کنند.

قدیم‌ها بچه‌هایی که خانه‌هایشان کنار راه‌آهن بود، یکی از تفریح‌هاتشون این بود که وقتی که قطار راه می‌افتاد، قطار را سنگباران می‌کردند و گاه چشم مسافر بود که درمی‌آمد. روزی با چند بچه اینچنینی مصاحَبه کردم و سـه چهارتا از پُررروهایشـان را بردم بیمارستان فارابی و چشم نگون‌بختی را که با پرتاب سـنگ داغان شده بود، نشانشان دادم. گریه کردند و گفتند قصدشـان فقط کمی تفریح و خنده بود و به امام رضا نمی‌دانستند اینجور می‌شود. و رفتند و بقیه را قانع کردند حالا که خوب هدف می‌زنیم، بهتر اسـت به جای در آوردن چشـم و چال مردم، پرنده شکار کنیم و هفته‌ای یک بار گوشت بخوریم بلکه مغزمان تعمیر شود!

حالا نمی‌دانم چطور می‌شود شیطون‌های مجازی را قانع کنیم که عکس‌های خصوصی زن و بچه مردم را در اینسـتا نگذارند. یکی‌شـان می‌گفت "دست خودم نیست. همین که صاحب گوشـی به دستشویی یا جایی برود و گوشی‌اش را با خودش نبرد، فایل‌های خصوصی او را بلوتوث می‌کنم." پس تنها کاری که می‌شـود کرد، این است که در مهمانی‌های و جاهای دیگر نگذارید از شما عکس بیندازند، گوشی خود را هم هرگز جا نگذارید!

یک بخش دیگر اینسـتاگرام به افرادی تعلق دارد که بی‌آنکه به منبع خبر نگاه کنند، خواسـته یا ناخواسته شایعه پخش می‌کنند. این شـایعه‌ها ممکن اسـت علمی باشند اما غیر مستند: "هر کس روزی ده تا هسته زردآلو بخورد، حتی اگر پیشـرفته‌ترین سـرطان‌ها را داشته باشد، در چهل روز خوب می‌شود!" شایعات ممکن اسـت فرهنگی، اجتماعی، تاریخی، ادبی یا قومی باشـند. بخـش قومی آن هیچ جالب نیسـت و نشـان می‌دهد که صاحبانِ آن پیج‌ها سـطحی و کهنه‌نگر هسـتند و هنوز در زمان جنگ‌های قبیلگی قاجار به سـر می‌برند. آنها به جای اینکه دنبال قبیله انسان و نژاد انسـانی باشـند، دنبال تبارِ قبیله‌ها هستند. آنها حتی مردم ایـران را که آریایی هسـتند، به هیـچ می‌گیرند و معتقدند خداوند فقط یک نژاد درست درمون خلق کرده، که آن هم قبیله خودشان است. جمعیت جهانیِ پرجمعیت‌ترین قومی که در ایران داریم، سی میلیون نفر است که هشت میلیونش در ایران اسـت و کرد هسـتند. جمعیت لرها شش میلیون نفر است که حدود ۱۳۰ هزار نفر هم در عراق و پانصد هزار نفر در عمان سـاکن هسـتند. افرادی در اینستا هستند که همین جمعیت کم را سـرور دنیا می‌دانند و ضمناً خودشان بین خودشـان با هم جنگ‌های مجازی می‌کنند برای مثال برخی بختیاری‌ها و بویراحمدی‌ها را ببیا در اینسـتا ببین که چه درشـت‌هایی بارِ هم نمی‌کنند و حتی تهدید می‌کنند که ممکن است جنگ قبیلگی راه بیندازیم. آن هم در قرن عزیز بیسـت و یک که دنیا دهکده‌ای جهانی شـده! و این را هم با اطمینـان بگویم که صاحبان این پیج‌ها افرادی هسـتند که قدرت استنتاج ندارند و هیچ ربطی هم به اقوام ایرانی ندارند و همان‌طور که داعش می‌خواهد اسـلام را بدنام کند، اینها هم می‌خواهند اقوام خوشنام ایران را بدنام کنند.

ادامه دارد

کسانی هستند که نمی توانند آموخته‌های کهنه را دور بریزند
● الوین تافلر

زیر نظر: محمود صفادار

روستای چل رود

روستای چلرود (چهل رود) در شهرستان نور مازندران، بخش بلده قرار دارد. این روستا در میان رشته کوههای بلند البرز بوده و خاک حاصلخیزی دارد. موقعیت روستا، آب و هوایی سرد و کوهستانی به آن بخشیده است. البته در بیشتر فصلها هوای سردی دارد اما در بهار و تابستان معتدل (ییلاقی) است. در فصل زمستان میزان دمای هوا حتی تا زیر ۲۰ درجه زیر صفر هم می‌رسد.

میانگین بارش باران در این روستا نسبتا زیاد است. به لطف بارش فراوان باران و منابع آبی مناسب، محصولات کشاورزی متعددی در این روستا به دست می‌آید که از مهمترین تولیدات روستا می‌توان سیب و گردو را نام برد. به طوری که کمتر باغی را می‌توان در روستا یافت که در آن درخت گردو و سیب نباشد. درختان سیب سبز و سرخ و گلاب، گلابی، گیلاس، آلبالو، زرد آلو، هلو را نیز میتوان نام برد که افراد روستا بنا به سلیقه و نیاز خود در باغها و یا حیاط منزلشان می کارند.

بقعه مبارکه امامزاده عبدالله ابن زین العابدین (ع) از مکانهای دیدنی و زیارتی روستا است. ایشان از نوادگان امام سجاد (ع) هستند. بنای امامزاده توسط کدخدا جمشید در سالهای دور ساخته شده است.



دیگر بنای دیدنی روستا، حمام تاریخی آن است. حمام تاریخی روستای چلرود با معماری ایرانی و اسلامی از قدیمی ترین بناهای داخل روستا است. این حمام با معماری خاص حمامهای تاریخی، با سقف قوسی گنبدی، دارای رختکن، صحن اصلی و خزینه آب گرم و واقعاً تماشایی است. این حمام کوچک و زیبا در حال حاضر غیر قابل بهره برداری است و متاسفانه به دلیل کم توجهی در حال تخریب است و به رسیدگی مسئولین محترم نیاز دارد.

آب و هوای ویژه مناطق شمالی کشور این روستا را هم سرسبز و تماشایی کرده است. اطراف روستای چلرود و مناطق اطراف آن پر از بوته زار و علفزار است. علاوه بر درختان میوه داخل روستا، گیاهان دارویی از جمله سیرک، گلپر، اسپند، گزنه، چای کوهی، کاسنی، باریجه، بارهنگ، خاکشیر وشنگ نیز در مناطق اطراف به وفور یافت می‌شود.

از این منطقه به علت وجود پوشش گیاهی مرتعی و همچنین تنوع زیاد گیاهان و گلها جهت زنبور داری نیز استفاده می‌شود.


امامزاده عبدالله ابن زین العابدین (ع)

روستای خرانق

روستای خرانق یکی از روستاهای قدیمی ایران در ۸۵ کیلومتری شهر یزد است. این روستا در ۵۰ کیلومتری شهرستان اردکان، در مسیر جاده اردکان به طبس قرار گرفته است. این روستای کوچک جمعیت زیادی ندارد و آمار ساکنان آن در حال حاضر چیزی حدود ۴۳۵ نفر است. اگر در تابستان به یزد سفر کردید و از گرمای طاقت فرسای این شهر خسته شدید، می توانید به این روستا سری بزنید. آب و هوای روستای خرانق از شهر یزد خنک تر است و با رفتن به این روستا علاوه بر دیدن آثار تاریخی بسیار زیبا، از هوای خنک این روستا نیز لذت می‌برید. روستای خرانق را در کتب تاریخی "خورانق" یعنی زادگاه خورشید می نامیدند و قدمت آن به زمانهای خیلی دور بر می گردد؛ آنقدر که گفته می‌شود خرانق حتی قدیمی تر از خود شهر یزد است. برخی تاریخ شناسان قدمت آن را تا ۴۵۰۰ سال نیز تخمین می زنند.

این روستا دارای مکان‌های دیدنی زیادی، از جمله یکی از قدیمی ترین و بزرگترین قلعه‌های مسکونی استان یزد است. بخش قدیمی تر روستا یکی از بزرگترین مجموعه‌های خشتی ایران است که تا چند دهه پیش مردم در آن سکونت داشتند و امروز متروکه شده و رو به ویرانی می‌رود. همین بناهای تاریخی روستا است که باعث شده توریستها و مسافران زیادی هر ساله به بازدید آن بروند.

قلعه خرانق، مهمترین بنای تاریخی این روستا محسوب می‌شود. این قلعه که قدمت قلعه و برج و باروی آن را حدود ۴۵۰۰ سال، و برخی دیگر به زمان ساسانیان یعنی ۴۰۰۰ سال پیش نسبت می‌دهند، از معدود قلعه‌های جهان است که می‌توان خانه‌های دو یا سه طبقه در آن پیدا کرد. این قلعه مانند نمایشگاهی است که غرفه‌هایی از خشت و گل دارد. وسعت این قلعه بزرگ حدود ۱/۱ هکتار است. یکی از عجایب قلعه، وجود کوچه‌های پیچ در پیچ و هولناک داخل آن است که برای غافلگیر کردن دزدان و راهزنان از آن استفاده می‌شد و یکی از این کوچه‌ها به کوچه گرگ معروف


ورودی قلعه خرانق

جاده خلخال به اسالم سفری به بهشت



عکس و گزارش: محمّد احمدوند

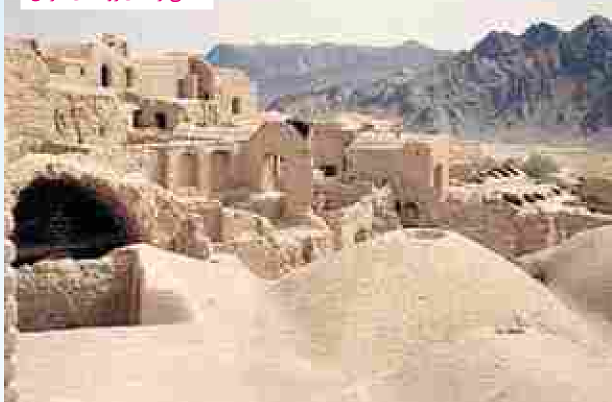
جاده خلخال به اسالم یکی از راههایی است که استان اردبیل را به استان گیلان متصل می کند، جاده‌ای رؤیایی که شما را به بهشت روی زمین می‌برد. این جاده در پاییز و بخصوص زمستان اغلب بسته و تردد در آن مشکل است اما در بهار و تابستان توصیه ویژه ما به شما برای سفر و اقامت است. ابتدای این جاده هفتاد کیلومتری از سمت خلخال مقداری سربالایی دارد و متاسفانه جاده مناسبی ندارد و امیدواریم به کمک مسئولین در جهت بازسازی آن اقدام شود، اما با ورود به استان گیلان جاده مناسب می‌شود و هر چه به اسالم نزدیکتر می‌شوید، سرسبزی بیشتر و درختها بلندتر و متراکم‌تر می‌شوند و در بعضی نقاط مسیر درختان روی سر شما طاق‌های بلندی درست می‌کنند. در این مسیر می‌توانید از مناظر ترکیبی کوه و دشت و جنگل لذت ببرید. هر چه به اسالم نزدیکتر می‌شوید رطوبت هوا بیشتر می‌شود و البته این رطوبت با خنکی هوای اردبیل درمی‌آمیزد و هوایی دلپذیر را تجربه خواهید کرد. در مسیر چندین رستوران محلی وجود دارد که گوشت تازه بره و گوسفند را در غذاهایشان استفاده می‌کنند، هر چند توصیه ما به شما تهیه غذا در شهر و گرم کردن و اتراق و استفاده از آن در یکی از نقاط باصفای مسیر است. در طول مسیر جلوه‌های زندگی روستایی مثل گله‌های گوسفند که در دامنه‌ها مشغول چرا هستند و طبیعت راز آلود و پر از مه چشم نواز است و رؤیایی. در طول راه تمشک وحشی و بلال داغ هم فروخته می‌شود که در دل طبیعت و در کنار جنگلهای پر درخت با درختانی به بلندای آسمان خوردنی است. در طول مسیر کلبه‌ها و ویلاهای زیادی هم برای کرایه کردن و اقامت شبانه در کوهستان وجود دارد. این جاده پیچ در پیچ شیب تندی دارد. فقط کمی احتیاط کنید. آرام رانندگی کنید و از مسیر لذت ببرید.





است. از دیگر آثار تاریخی روستای خرانق کاروانسرای روستا است که قدمت آن به دوره ساسانی بر می‌گردد. این کاروانسرا در نزدیکی قلعه قرار دارد. سالن‌های بزرگ و ایوان‌های زیاد این کاروانسرا نشان می‌دهد که روزگاری یکی از مکانهای پر رفت و آمد برای مسافران بوده است. در پشت این بنا محلی به نام "قدمگاه" قرار دارد که به دلیل اینکه نمازگزاران امام رضا(ع) از آنجا عبور می‌کردند، به آن "مشهدک" هم می‌گفتند.

پل آبراه قدیمی‌ترین پل انتقال آب در استان یزد است و به سبک ساسانی و رومی بنا نهاده شده است. طول آن ۴۰ متر و ارتفاعش ۵/۷ متر است. این پل برای هدایت آب رودخانه پرآبی که در آن زمان وجود داشته، و همچنین به عنوان یک سیل بند ساخته شده است. با اینکه این روزها رودخانه و آبی در کار نیست، ولی ساکنان منطقه هنوز از این پل برای رفت و آمد استفاده می‌کنند. از دیگر نقاط دیدنی روستا می‌توان به منارجنبان، خادم، شترگلو، قریه شمس آباد، مسجد بیت المقدس، حمام، آسیاب، مسجد جامع، حسینیه و... اشاره کرد.



نمایی از بالای روستای خرانق

در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام



قال رسول ا... (ص):

خَیْرُ النِّکاحِ اَیْسَرُه

پیامبر عظیم القدر اسلام فرمودند:

بهترین ازدواجها آن است که آسانتر انجام گیرد.

در همین آغاز بحث این نتیجه دستگیرمان می‌شود که دین مقدس اسلام با تشریفات زائد و اسرافگری‌های آنچنانی در امر ازدواج مخالف است. یکی از نکاتی که باعث می‌شود نرخ ازدواج از جهت کمیتی رو به پایین باشد همین پیرایه‌های دست و پاگیری است که انجام این امر مقدس را با مشکلات عدیده‌ای مواجه می‌سازد. نباید با معیارها و ضوابط غلط و غیر معقول در انجام وصلت بین دختر و پسری سد ایجاد کرد.

همین که دختر و پسری از ایمان و خلق و خوی نیکو و تا حد معقول و منطقی امکانات مالی برخوردار بودند، بی‌شک می‌توانند زندگی توام با رضایتی داشته باشند به شرط آنکه خود را در جریان مسابقه نفسگیر و رقابتهای مادی قرار ندهند، بلکه طبق قدرت مالی که دارند زندگی خود را مدیریت کنند.

والدین دختر و پسر هم باید نقش هدایتی خود را به خوبی ایفا کرده و آنها را در سامان بخشیدن به یک زندگی ساده و کم آلایش کمک کار باشند.

به تجربه ثابت شده است آنها که اسیر تجملات و تشریفات زائد نشده‌اند از زندگی توام با آرامش بیشتری برخوردار هستند.



کسی که نیکو کاری‌اش او را شادمان و بدی‌اش وی را بد حال گرداند، مومن است

●امام جعفر صادق(ع)

وقتی دوستی درمان دردها می‌شود

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

شما هم زیاد شنیده‌اید که دکترها بیماری را جواب کردند و به او گفتند چاره نیست و باید برو ی رو به قبله بخوابی تا مرگ به دیدارت بیاید اما همان بیمار سال‌های سال زندگی کرد. گرچه علتِ علمی زنده ماندن آنها معلوم نیست اما نمی‌توان انکار کرد که نیروهای مرموزی هستند که می‌توانند خلاف پیش‌بینی علمی پزشکان عمل کنند. یکی از چنین بیمارانی دِرِک نام دارد که پزشکان به او گفتند "متأسفیم. از دست ما کاری برنمی‌آید". ولی یکی از آن همان نیروهای مرموز دست به کار شد و... داستان زندگی دِرِک را از زبان دوستش "جیسون مک براید" بخوانید.

من و دوستم

اولیـن باری که با دوسـتم "دِرِک مک کورمک" در اورژانس قدم گذاشـتم، سال ۱۹۸۸ بود. هر دو در دانشـگاه تورنتـو درس می‌خواندیم و در یک خوابگاه هم‌اتاقی بودیم. آن شب، در یکی از اتاقها مهمانی برقرار بود و پسـرها از من و دِرِک هم خواسـته بودند در آن شـرکت کنیم. دِرِک درس را بهانه کرد و به مهمانی نیامد ولی من با اشتیاق بسیار رفتم. در آنجا دعوایی بین من و یکی از پسرها پیش آمد که به کتک کاری انجامید و نتیجه‌اش شکسـتن یکی از دندانهایم بود. گرچه این باعث نشد که من مهمانی را ترک کنم. آرامشم را حفظ کردم و تا آخر ماندم، اما لازم بود که فکری برای دندانم بکنم. به اصرار درک سـاعتی پس از پایان برنامه، من و دِرِک در اورژانس بیمارسـتان بودیم. دکتر کوشش می‌کرد با مواد مخصوص، دندان شکسـته را به ریشه وصل کند اما هرچه کرد، خونریزی بیشـتر شد. دِرِک تا آخر همان جا کنارم نشسته بود و دستم را محکم در دستش گرفته بود.

سـالها پشت سر هم گذشـتند و من و دِرِک بارها به بیمارسـتان رفتیم. هر بار به دلیلی، یک بار تصادف، بـار دیگر به خاطر بیماری پدرها و مادرهایمان و... در پاییـز ۲۰۱۱ بـار دیگر مـن و دِرِک در اورژانس یکی از بیمارسـتانها نشسـته بودیم. مدتی بود همدیگر را ندیـده بودیـم. دِرِک با من تماس گرفتـه و گفته بود دوباره همان درد همیشـگی سراغش آمده اما این بار دیگر نمی‌توانسـت آن را تحمل کند بنابراین خودش را به بیمارستان رسانده. بقیه حرفهای دِرِک را نصفه و نیمه شنیدم. سوار ماشین شدم و خودم را به او رساندم. وقتی رسیدم، دِرِک تنها بود و به‌شدت وحشت‌زده به نظر می‌رسید اما برایم عجیب بود که چرا دِرِک اینطور لاغر و رنگ پریده شده؟! آن قد و قواره گویی آب رفته بود. به نظرم باز هم زخم معده سراغش آمده بود ولی دِرِک مثل همیشـه آیه یأس می‌خواند و عقیده داشت دردش فراتر از این حرفهاست.

مـن و او منتظـر نشسـتیم تا دکتـر بیاید و نتیجه آزمایـش و عکس را بگوید. نمی‌دانم دقیقاً درباره چه مسـائل و موضوعهایی حـرف زدیم. به دور و بر مان و تختها نگاه می‌کردیم که مدام پر و خالی می‌شـدند. به آدمها نگاه می‌کردیم که هرکدام دردی داشـتند و آه و ناله‌شـان بلند بود. من اما آدم خوشـبختی بودم. من در اوایـل دهه ۴۰ عمرم قرار داشـتم و در زندگی من از مشـکلاتی که بقیه همسـن و سالهایم داشتند و با آن دست به گریبان بودند، خبری نبود. نه بیماری و مشکل اقتصادی داشتم، نه از نظر عاطفی و روحی درگیر بودم. در عمـرم از جنـگ یا فقر و بدبختـی و بلاهای طبیعی خبری نبود. خدا را شـکر، هیـچ کدام از نزدیکانم را از دست نداده بودم و هیچ وقت غم و اندوه مهمی را تجربه نکرده بودم. در زندگی من، همه چیز در صلح و آرامش و صفای واقعی پیش می‌رفت.

من به دلایل خوشـبختی‌ام فکر می‌کردم و آنها را تک تک می‌شمردم که ناگهان گویی کاخ خوشبختی‌ام در هم فروریخت و ویران شـد زیرا دکتر گفت دِرِک باید در بیمارسـتان بسـتری شـود. وفردای آن روز، نتایج آزمایشـهای تکمیلی و تخصصی نشـان داد که دوست نازنین من به یک سرطان نادر مبتلا شده است. بله، دِرِک به سـرطان آپاندیس دچار بود و چون این بیماری بسـیار نادر است، پزشـکان تا آن روز موفق نشده بودند علت دردهایش را تشخیص دهند. ما هر دو ۴۲ سـاله بودیم، جوان نبودیم ولی آنقدرها هم پیر نبودیم که شنیدن چنین خبری ما را وحشت‌زده نکند و از پا درنیاورد.

مـرگ در یـک قدمی مـن چنبره نزده بـود و با اینکـه دِرِک دوسـت صمیمی من بود، نمی‌توانسـتم احسـاس واقعی او را خوب درک کنم اما احساس آن لحظه‌ام را دقیقاً به یاد دارم. درسـت مثل آن شب که دندانم شکسـت، گویی یک نفر داشت با انبر تک تک دندانهایـم را از مغـزم جدا می‌کرد. در آن لحظه و آن ساعت، من و دِرِک با هم دوست بودیم، صمیمی‌ترین دوستی که می‌توانید تصور کنید، دوستانی که بیش از نیمی از عمر شـان را با هم گذرانده‌اند... و وقتی در آن لحظه دسـت هم را گرفته بودیم، هر دو شوکه بودیم و نمی‌دانستیم باید چه کنیم.

در تمام عمرتان چند دوست داشته‌اید؟ چند تای آنها دوسـت صمیمی‌تان بوده‌اند؟ حتی نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوسـتها هم ممکن اسـت روزی از هم جدا شـوند. گاهی یکی از آنها از شـهری به شهر دیگر می‌رود، گاهی تغییر شـغل یا تغییر محل زندگی، آنها را از هم جدا می‌کند. جدا شـدن از دوست آسان است ولی ماندن در کنار هم و پیر شـدن، واقعاً دشوار است. وقتی به میانسـالی و پیری برسـی و هنوز هم دوسـت سـالهای دورت با تو باشـد، یعنی آن یک نفر برای تو انسانی متفاوت است و با بقیه فرق دارد. دوست دوران جوانی همه چیزش فرق دارد. جوان پر از رویاسـت و دلش می‌خواهد دوسـتش را در رویاهایش شـریک کند. کسـی باشد که او را به جلو و به سوی هدفش هل دهد اما دوست دوران میانسالی به نوعی در مشکلات و سختی‌ها و بیماری‌ها همراه آدم است. آن وقت است کـه می‌توان ادعا کرد رابطه دوسـتی به معنای واقعی شکل گرفته و قوام یافته است.

من و لیزا

سرنوشـت، مـن و دِرِک را در پاییـز ۱۹۸۷ با هم آشنا کرد. مادر خوابگاهی که پر از دانشجویان مختلف و متفاوت بود، هم‌اتاقی شـدیم. من هم یکی بودم مثل خیلی از آن پسـرها: چموش و حرف گوش نکن. جوان خامی که گویی قرار نبود هیچ وقت تغییر کند و اصلاح شود. اما دِرِک مثل هیچ کس نبود. او اصلاً شبیه ما نبود. آرام، اصیـل، منظم، هدفمنـد، باهوش و مهربان. اینها تنها صفاتی نیسـتند که بخواهم به دِرِک نسبت بدهم. او روز اول با یک شـلوار جین مرتب و پیراهن شـیک وارد اتاق شـد و من تیشـرت و شلوار کی چـرک و چروک پوشـیده بودم. اتاق سـاده ما با یک پلاسـتیک ارزان قیمت به دو قسمت تقسیم شد. یک طرف تخت و کتابخانه دِرِک قرار داشت و یک طرف تخـت و کتابها و خرت و پرت‌هـای من. اما کتابهای من کجا کتابهای دِرِک کجا! دوسـت یکی از دوسـتهایم تا شـنید با دِرِک هم‌اتاق شـده‌ام، گفت خوش به حالت! دِرِک پسـر عجیبی است که کتابهای جالبی هم دارد. دِرِک به فلسـفه و موسـیقی علاقه زیادی داشت و در ایـن زمینه‌ها زیاد کتاب می‌خواند. اما در کتابخانه من نهایت می‌شد چند داستان علمی تخیلی آبگوشتی پیدا کرد و چند کتابی که مادرم لابه‌لای آنها گذاشـته بود و مـن حتـی لای یکی از آنها را باز نکـرده بودم. من از توکیـو به تورنتو آمده بودم اما دِرِک از شـهری آمده بـود که آنقدر کوچک بود که من حتی اسـمش را هم نشنیده بودم.

امـا هر دوی ما یکی دو نقطه مشـترک داشـتیم. حسـاس بودیم و در جمع به‌شـدت خجالتی. پدر من تاجری آمریکایی بود که به خاطر شغلش هر چند وقت یکبار ما را از شـهری به شـهری دیگر یا از کشوری به کشوری دیگر می‌برد. آنقدر مدرسه عوض کرده بودم که اسم خیلی‌های آنها را به یاد نداشتم. در عوض دِرِک با اینکه در شـهر کوچکی زندگـی کرده بود و به دلیل شـغل پدرش و موقعیت خانوادگی سختی‌های زیادی کشـیده بود، روحیه قوی و جالبی داشت و من از همان اول جذبش شدم.

دِرِک بهترین معلمی بود که در تمام عمرم داشتم. او نه تنها در درسـها به من کمـک می‌کرد، دنیا و مغز و روح مـرا هـم بزرگتر کرد. آخـر هفته‌ها هم درس می‌خواندیـم و گاهی تفریح می‌کردیـم. با دِرِک همه چیز زندگی من تغییر کرد. دوسـتی ما آن سـال عمیق شـد اما سال بعد و سال بعد و سالهای بعد رنگ و شکل

خاصی پیدا کرد. بالاخره دانشگاه تمام شد و ما برای گذراندن یک دوره آموزشی به اسپانیا رفتیم. پس از پایان دوره، به کانادا برگشتیم و مشغول کار شدیم. یک خانه دوطبقه گرفته بودیم که طبقه اولش من زندگی می کردم وطبقه دوم درک. من بارها عاشق شدم و هر بار در عشق شکست خوردم. و هر بار درک دلداری‌ام می‌داد و کمک می کرد تا دوران هجران را راحت‌تر سپری کنم.

سرانجام در سال ۲۰۰۸ عاشق دختری به اسم "لیزا" شدم که عکاس و هنرمند باذوقی بود و خیلی دوستش داشتم. آنقدر به لیزا علاقه داشتم که خیلی زود فهمیدم زندگی بدون او برایم ممکن نیست. لیزا همان کسی بود که می‌خواستم تمام عمرم را با او بگذرانم. من و لیزا بعد از کشمکش‌های زیاد در سال ۲۰۱۱ با هم ازدواج کردیم. من نویسنده بودم و یک کتاب فروشی هم داشتم. ازدواج ما اتفاق خوبی بود که کمی بعد، با شنیدن خبر سرطان دوست صمیمی‌ام درک تلخ شد.

پیوند دوباره دوستی

آن سال با تمام خوب و بدش تمام شد و سی و یکم ژانویه ۲۰۱۲ فهمیدم قرار است به زودی پدر شوم. درک از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد. آن روزها را خوب به خاطر دارم. درد امانش را بریده بود ولی سعی می کرد در شادی من و لیزا شریک باشد و خودش را خوشحال و آرام نشان دهد. یک ماه بعد، من با درک همراه شدم و با هم به نیویورک رفتیم تا درمان او را پیگیری کنیم. قرار بود درک در یک مرکز سرطان‌شناسی معتبر و معروف بستری شود و تشخیص قطعی و آغاز درمان در آنجا انجام شود. پزشکان عقیده داشتند بهترین روش درمانی، برداشتن بخش بزرگی از ارگان گوارشی او بود بعد قرار بود شیمی درمانی انجام شود. پزشکان امیدوار بودند "عمل جراحی بزرگ" و کارهای درمانی پس از آن جواب دهد. پس از سر و سامان دادن کارها، با درک خداحافظی کردم و به تورنتو برگشتم. داشتم پدر می‌شدم و باید در آن دوران حساس کنار همسرم می‌بودم. در کلاسهای مختلف شرکت می کردم و کتابهایی درباره بارداری و فرزندپروری می‌خواندم. از طرفی مشغول نوشتن کتابی بودم و خیلی دوست داشتم قبل از تولد نوزاد، کار نوشتن آن را تمام می کردم. من و لیزا در غرب تورنتو خانه‌ای خریده بودیم که کمی تعمیرات داشت و باید کار آن را هم به سرانجام می‌رساندم تا پیش از تولد بچه، به آن خانه نقل مکان می کردیم.

به کمک خواهر درک سایتی درست کردیم و وضعیت درک را لحظه به لحظه در آن ثبت کردیم. کمکهای مالی خوبی جمع شد که در چنین شرایطی واقعاً به درد درک می‌خورد. بیست و هفتم مارس

سرنوشت، من و «درک» را در پاییز ۱۹۸۷ با هم آشنا کرد. ما در خوابگاه دانشگاه هم‌اتاقی شدیم. من هم یکی بودم مثل خیلی از آن پسرها: چموش و حرف گوش نکن. جوان خامی که گویی قرار نبود هیچ وقت تغییر کند و اصلاح شود. اما درک مثل هیچ‌کس نبود. او اصلاً شبیه ما نبود.

درک به اتاق عمل رفت و ۱۶ ساعت بعد، او هنوز زنده بود ولی نمی‌دانستم دیگر چطور می‌خواهد زندگی کند. غیر از آپاندیس، طحال، کیسه صفرا و بخشی از روده را برداشته بودند. درک را به آی‌سی‌یو منتقل کردند و حالا مورفین و داروهای دیگر باید دردش را کنترل می کردند. دوست عزیز من به دستگاههای مختلف وصل بود تا همچنان بتوان گفت زنده است و نفس می کشد. سه هفته‌ای که درک در بیمارستان بود، برایم مثل سه سال گذشت. عمل جراحی واتفاقهای بعد از آن قدرت تکلم راحت و درست، غذا خوردن و نوشیدن را از او گرفته بود. هفته‌ها نمی‌توانست حتی لبخند بزند. او در ماههای بعد وزن زیادی از دست داد.

و سرانجام روزی رسید که درک می‌توانست به خانه برگردد. وفکر نکنید این معنی بهبود درک بود. نه! تقریباً دکترها جوابش کرده بودند. درک می‌خواست به خانه‌اش برود و در تنهایی منتظر مرگ شود. اما چطور چنین چیزی امکان داشت؟ او نمی‌توانست از خودش مراقبت کند. در واقع نمی‌توانست به تنهایی از



پس زندگی بر بیاید. پدر و مادرش پیر واز کار افتاده بودند و خواهرش هم در وضعیتی نبود که بتواند از او نگهداری کند. لیزا پیشنهاد داد درک را به خانه خودمان بیاوریم تا من از او مراقبت کنم. پیشنهاد غیر منتظره‌ای بود اما از آن استقبال کردم. و بار دیگر من و درک همخانه شدیم. و موجی از محبت بود که بین من و او داد و ستد می‌شد.

سلام بر زندگی

به پیشنهاد همسرم از پزشکان درک خواستیم دوره جدید شیمی درمانی آغاز شود. آنها می گفتند بیهوده است ولی خواهش ما را پذیرفتند. همه چیز سخت و بعضی وقتها غیر قابل باور بود. درک نمی‌توانست بخوابد، حمام کردنش آسان نبود، غذایش باید کاملاً مخلوط و نرم می‌شد اما باز هم بلعیدن برایش دشوار بود. گاهی درد بی‌تابش می کرد آن وقت من وارد خاطرات قدیم و دوران دانشگاه می‌شدم و خاطره بود که پشت خاطره تعریف می کردم. من معتقد بودم اگر خاطرات جوانی را تعریف کنم، درک روحیه می گیرد و نیروی جوانی به او بر می گردد و بهتر می‌تواند از پس بیماری بر بیاید. والبته وقتی خاطره تعریف می کردیم، درد کمتری حس می کرد.

اواسط ماه می درک دوباره می‌توانست بدون درد بنشیند و فیلم دلخواهش را تماشا کند. با آغاز ماه ژوئن می‌توانست غذا بخورد. جواب پاتولوژی آمد و فهمیدیم تعداد سلولهای سرطانی بعد از جراحی خیلی کم شده. دکترش می گفت علتش این است که سلولهای سرطانی را برداشته‌ایم اما درک می گفت: "درست است که سلولهای سرطانی را برداشته‌اند اما چیزی که جلو رشد دوباره آنها را گرفته، رابطه مهرآمیزی است که بین من و او اتصالی عمیق دارد.

شش هفته بعد از اینکه درک به خانه ما آمده بود، حالش چنان خوب شده بود که درخواست کرد به آپارتمان خودش برگردد و زندگی عادی‌اش را از سر بگیرد و دو هفته بعد این اتفاق افتاد.

مبارزه با سرطان درک همان جا به پایان نرسید. همراهی من با صمیمی‌ترین دوستم هم ادامه داشت. هربار که قرار دکتر داشت با او می‌رفتم تا اضطراب آزارش ندهد. هنگام گرفتن جواب آزمایش همراهی‌اش می کردم و آنقدر خاطره تعریف می کردم که کمتر فکر و خیال کند. درک موفق شد سرطان را شکست دهد اما چون برخی از ارگانهای مهمش را ندارد هنوز با مشکلات زیادی درگیر است. دوستی من و درک بعد از بیماری‌اش وارد فاز جدیدی شد و به نظرم از قبل محکم‌تر و قوی‌تر شد. بعضی‌ها از رابطه ما تعجب می کنند و می گویند دوره و زمانه این دوستی‌ها سر آمده ولی من این حرفها را قبول ندارم. پسرم جک در سپتامبر ۲۰۱۲ متولد شد. من و لیزا تولد او را به فال نیک گرفتیم. بعضی‌ها می گفتند حضور یک سرطانی که شیمی درمانی می کند در خانه یک زن باردار خطرناک است ولی من و لیزا به رحمت و لطف خداوند امیدوار بودیم واطمینان داشتیم هیچ کاری بی‌حکمت نیست. جک هم مثل من و لیزا رابطه خوبی با درک دارد و او را مثل عموی واقعی خودش دوست دارد. مدتی است که در جسم و جان درک اثری از سرطان دیده نمی‌شود. درک این روزها تصمیم دارد ازدواج و زندگی تازه‌ای را شروع کند. پس قرار است تعداد فامیل‌ها زیاد شوند و رابطه دوستی من و درک و همسرم و پسرم روزبه‌روز عمیق‌تر و به شاخ و برگ آن افزوده شود. درک به همسر آینده‌اش گفته در خانه دوستم سه نیروی پرقدرت هست که مرا از شیمی درمانی معاف کرد و با دارویی به نام محبت و دوستی نجاتم داد. من هم با او موافقم و معتقدم محبت من و لیزا و جک ریسمانهایی به او بسته و او را به زندگی چسبانده است.

هر قدر هم با حرف‌هایم دم را گول بزنید رفتار شما دستتان را رو می کند

● استیو جابز

انتخاب...

Tayeb akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: ساغر

پدر هر وقت مست بود به چیزی فکر نمی کرد جز اینکه بساطش پُر و پیمان باشد. موقعی هم که مشروب گیـرش نمی آمد و خمار بود، چنان برزخ می شـد که هیـچ کس و هیچ چیز جلودارش نبود. فحش می داد و ظرفها را می شکست و هر کس را دم دستش بود کتک می زد و خانه را به جهنم تبدیل می کرد و... آن شب اما پدر سر حال بود، از بعدازظهر یک بطری کنار دستش گذاشته و خالی اش کرده بود. یک ساعت قبل هم وقتی آقاسیروس با یک کارتن دوازده تایی مشروب خارجی از راه رسـید، پدر چنان جلویش تعظیم کرد که معلوم بود تصمیمش را گرفته اسـت. در واقع همان پریشب که آقاسیروس آن وعده‌های قشنگ را بهش داد، پدر تصمیمش را گرفته بود:

ـ آقـا ابراهیـم تا کی می خـوای اینطوری زندگی کنی؟... کی تا حالا با "کهنه فروشی" به جایی رسیده که تو دومیش باشـی؟ صبح تا ظهر با این وانت لکنته توی خیابونای بالاشـهر می چرخی و گلوت رو پاره می کنی که دو تا جنس کهنه دسـت دوم بخری، بعد هم میای وسـر کوچه بسـاط می کنی و با شندرغاز سود اونها رو می‌فروشـی و هر چی گیرت اومد میدی به "موسیو" و عرق می خری و از سر شب هم می‌خوری تا موقعی که سیاه مست بشی و بیفتی توی رختخوابت و صبح که از خواب پا میشـی، دوبـاره روز از نو و روزی از نو... اینم شد زندگی آقا ابراهیم؟

همان پریشب که پدر کاسبی نکرده و خمار و برزخ بود، با ترشرویی جواب آقا سیروس را داد:

ـ مثـلاً جنابعالی که رفیق مایی میگی چیکار کنم؟ برم تجارتخونه راه بندازم و سـکه ضرب کنم؟ اصلاً تو اومدی اینجا که اون بطری رو برای من بیاری یا داری خون به جگرم می کنی؟

آقا سـیروس که پنج سـال از پدرم کوچکتر، اما زرنگ‌تر و باهوش‌تر از او بود، خنده‌ای کرده بود و بطری را گذاشـت جلویش و بعد از اینکه پدر کمی خودش را ساخت، حرفی را زد که پدر بال در آورد:

ـ سکه هم می تونی ضرب کنی، چرا که نه؟ مگه من این مغازه سـر خیابون رو واسه بعد از مرگم می‌خوام؟ واسـه بچه‌هام اونقدر ارث گذاشتم که اصلاً نمی‌دونن من چی دارم و چی ندارم! حالا که این مغازه خالیه و تو هم بیکاری، کی از تو بهتر؟ از فردا بلند شو بیا همون جا کاسـب شو، نگران نباش، جنس مغازه رو هم خودم پر می کنم... من که دارم به صد تا مغازه توی تهرون بلور و چینی میدم، چرا از مغازه خودم دریغ کنم؟

هیچی هم ازت نمی‌خوام. هرچی فروختی سودش مال خودت باشـه امـا... اما تو هم بایـد با ما مهربون باشی!

پدر بهتر از همه معنی "مهربان بودن" آقا سیروس را می‌فهمید. مرتیکه چند بار مرا از پدرم خواسـتگاری کرده بود که هر بار پدر در جوابش گفته بود:

ـ آقاسیروس قباحت داره... ساغر از دختر کوچک تو یک سال کوچکتره... خجالت بکش مرد حسابی!

اما از موقعی که آقاسـیروس وعده مغازه را به پدر داد، دیگـر پدر نـه از قباحت حرفی زد و نه به روی آقا سیروس آورد که من از دخترش هم کوچکتر هستم.

آن شـب هم آقاسـیروس با یک کارتن مشروب خارجـی مهمان خانه ما بود تا مرا از پدر خواسـتگاری کنـد. ظاهراً دو طرف هم توافـق کرده بودند، چرا که صدای خنده‌های مستانه پدر حکایت از این می کرد که سود خوبی از این معامله نصیبش خواهد شد!

نمی‌دانسـتم چه کنم؟ به تقدیر تن بدهم و همسـر مردی شـوم که همسـن پدرم بود و یک عمر بسوزم و اسمش را هم بگذارم بازی سرنوشت؟

نــه... من دختر زیبای محله بودم، در همین فامیل خودمان چند خواسـتگار داشتم، بین بچه‌های محل و حتی از میان برادران دوسـتانم نیز خواسـتگار داشتم، اما پدرم که فقط در فکر این بود که از عروس شدن من سـودی به جیب خودش برود، برای هر کدام از آنها ـ که به لحاظ مالی وضع معمولی داشـتند ـ یک عیب و ایرادی تراشیده و تک تک آنها را رد کرده بود، تا حالا که می‌خواسـت مرا با مغازه آقاسیروس تاخت بزند و جیبش را پر کند!



پـس باید کاری می کردم، اما چه کاری از دسـتم سـاخته بود؟ از خانه فرار کنم؟ این راه علاجم نبود و یقین داشتم از چاله به چاه می‌افتم!

پدرم و آقاسیروس همچنان مشغول چانه زدن در مورد من بودند که یک دفعه فکری به سرم زد. نگاهی به شماره تلفن پیش رویم انداختم که شماره منزل "آقا سـیروس" بود که همان پریشـب پدرم آن را پشـت در جعبه شـیرینی نوشـته بود و من هم آن را روی تکه کاغذی نوشـتم و نگه داشتم. آن روز نمی‌دانستم قرار اسـت با این شماره چه کنم؟ اما در این لحظه به عنوان یک راه‌فرار به آن نگاه می کردم. خودم هم نمی‌توانستم فکـر کنم کـه این کار چه فایده‌ای برایم دارد؟ اما مهم نبود. دلم می‌خواست کاری بکنم!

رفتم گوشـه اتاق و به آن شـماره زنگ زدم. پدرم و آقاسـیروس آنقدر سرشـان گرم و کله‌شان داغ بود کـه اصلاً متوجه مـن نبودند. تلفن چند بار زنگ خورد تا بالاخره یک نفر گوشـی را برداشـت. جوانی بود که نمی‌دانسـتم کیسـت و مهم هم نبود، همین که گفت "الو"، جواب دادم:

ـ سلام... اونجا منزل آقاسیروسه؟

پسر جوان به آرامی جواب مثبت داد و من در حالی که نمی‌توانستم جلوی لرزه صدایم را بگیرم، گفتم:

ـ آقا تو رو خدا منو نجات بدین! آقاسـیروس داره منو از پدرم میخره!

مرد جوان که لحظاتی بعد فهمیدم کوچکترین پسر آقا سیروس است، گیج شد و پرسید:

ـ متوجه نمیشـم چی میگین خانم... کی داره چیو می‌خره؟

بغض لحظه به لحظه بیشتر بر گلویم پنجه می کشید و من که می‌ترسـیدم صدایم به گوش "آن دو مست" برسـد، به آرامی و کوتاه و مختصـر همه چیز را گفتم.

پسـر جوان چند لحظه فکر کرد و سـپس آب پاکی را ریخت روی دستم:

ـ خانم من نمی‌دونم پدر شما چطور آدمیه... اما در مورد پدر خودم می‌دونم که آدم نیسـت. ما هم از ش هیـچ انتظاری نداریم غیر از اینکه جیبمون رو پر کنه و ما هم کاری باهاش نداشته باشیم و...

نگذاشـتم حرفش تمام شود و در حالی که هق هق می کردم، با خشم و نفرت گفتم:

ـ باید این فکر رو می کردم که فرزند چنین پدری، چیزی از معرفت و انسانیت حالیش نمیشه!

پسر جوان که اسمش رامتین بود، کمی مکث کرد و در حالـی که جنس صدایش از بی‌تفاوتی تغییر کرده بود، گفت:

ـ من هر آشـغالی که هسـتم از پدرم بهترم. حالا

بگذریم خانم… شما بفرمایید چه کاری از دست من ساخته است؟

حق با او بود. خودم هم نمی‌دانستم چرا به منزل آقا سیروس زنگ زده‌ام؟ این را خبر داشتم که آقاسیروس هر کاری دلش می‌خواهد انجام می‌دهد و با پولی که خرج خانواده‌اش می‌کند صدای آنها را خفه می‌کند! با این حال و از سر استیصال گفتم:

ـ نجاتم بدین!… زور من به پدرم نمی‌رسه، اما شاید شما بتونید پدرتون رو منصرف کنید… به خاطر خدا کمکم کنین!

رامتین چند ثانیه سکوت کرد سپس گفت:

ـ باشه… به قول شما "به خاطر خدا" یک کاری می‌کنم… هر چند می‌دونم تاوان سنگینی بابتش میدم! حالا هم لطف کنید و آدرس منزلتون رو بگین تا یادداشت کنم…

آدرس را سریع و دقیق دادم و گوشی را قطع کردم و مانند محکوم به اعدامی که در آخرین لحظه چشم انتظار "پیک نجات" است، منتظر عاقبت کار شدم.

پدرم و آقاسیروس داشتند در مورد جزئیات کار حرف می‌زدند. آقاسیروس اصرار داشت که بی‌سر و صدا و بدون جشن و عروسی مرا عقد کند و به خانه‌ای که تا دیروز "خانه مجردی"اش بود ببرد! و پدرم در مورد این حرف می‌زد که تکلیف مغازه چه می‌شود و می‌گفت: "اینطوری که نمیشه آقاسیروس. شما میگی مغازه در اختیار من، بلور و چینی هم شما می‌ریزی داخلش، قبول، دستت هم درد نکنه، اما من که هالو نیستم داداش. از کجا معلوم بعد از اینکه خرت از پل گذشت و دختر منو عقد کردی، فرداش منو از مغازه بیرون نکنی؟ اون وقت دست من به هیچی بند نیست!

آقا سیروس نیز مانند یک تاجر باهوش می‌گفت:

ـ یعنی چی آقاابراهیم…؟ نکنه انتظار داری سند مغازه رو به نامت بزنم… یا فکر کردی من هالو هستم؟

سرانجام طرفین به توافق رسیدند که با یک قرارداد محضری، آقاسیروس مغازه را پنج ساله به پدر اجاره بدهد و در قرارداد قید کنند که آقاابراهیم اجاره پنج ساله را یکجا پرداخت کرده تا خیال هر دویشان راحت شود. حرف آخر را نیز پدر زد: "تا پنج سال دیگه هم کی زنده است و کی مرده؟"

حق با پدر بود، تا پنج سال دیگر هر دو نفر به کامشان رسیده بودند و فقط من بازنده می‌شدم و… در همین افکار بودم که صدای زنگ خانه بلند شد. آقاسیروس با نگرانی از پدرم پرسید: "قرار بود کسی بیاد خونه‌تون"

و پدر که حالا "سیاه مست" شده بود، خیالش را راحت کرد:

نه بابا… ما کسی رو نداریم بیاد پیشمون… احتمالاً یکی از همسایه‌هاست که وقتی ببینه جواب نمیدیم میره…

اما صدای زنگ آنقدر تکرار شد تا بالاخره پدر صدایش را انداخت ته گلو و گفت:

ـ آهای ساغر… برو ببین این بی‌پدر کیه که داره پاشنه در رو از جا درمیاره… هر کی بود دست به سرش کن!

سر تکان دادم و از مقابل چشمان آقاسیروس که با دیدنم برق می‌زد رد شدم و به حیاط رفتم و در را به روی کسی که منتظرش بودم باز کردم. خودش بود. رامتین بود که با دیدن من سلام کرد و به آرامی گفت:

ـ من رامتین هستم. شما بودی که به منزل ما زنگ زدی؟

سر تکان دادم و به آرامی گفتم: "بله… منو ببخشین که مزاحمتون شدم. به خدا نمی‌دونستم باید چیکار کنم…

رامتین که ۲۴ ساله بود و سه سال از من بزرگتر، لبخندی زد و نگاهی به اتاق نشیمن که آنها نشسته بودند کرد و گفت:

ـ نه… مزاحم که نشدین، اما اون مردی که به قول خودتون "قراره شما رو بخره"، وقتی به کام دلش نرسه، به راحتی فرزندش رو می‌فروشه! اما خیالی نیست، این اتفاق بالاخره یک روز رخ می‌داد، چه بهتر که به خاطر یه کار خیر این اتفاق بیفته!

رامتین اینها را گفت و بدون اینکه منتظر پاسخ من بماند، طول حیاط خانه قدیمی و اجاره‌ای‌مان را طی کرد و بدون "دق الباب" در را باز کرد و داخل شد و بی‌مقدمه گفت: "به به… مست‌های آخر شب در چه حالی هستند؟ اومدم تا مستی رو از سر جفتتون بپرونم."

ـ این بچه مزلّف کیه آقاسیروس؟

این را پدرم پرسید و آقاسیروس به جای جواب دادن از جا برخاست و خواست پسرش را از اتاق بیرون کند که رامتین او را روی زمین نشاند و گفت:

ـ بشین سرجات "سیروس عوضی"! لقبت همینه دیگه پدرجان؟ رفقای قدیمیت با همین لقب صدات می‌کنند، درسته؟

الحق که لقب درستی بهت دادند؛ فقط یک آدم عوضی مثل تو می‌تونه سر پیری ـ اونم اینطوری ـ به فکر معرکه گیری بیفته و با چند بطری مشروب واسه خودش زن جوون بخره!

رنگ آقاسیروس مثل گچ شد و رامتین رو به پدر من ادامه داد:

ـ اسمت چی بود؟ آقاابراهیم، درسته؟ یادم هست که قبلاً برای بابام مشروب می‌آوردی و دستمزد می‌گرفتی، حالا کارت به جایی رسیده که دخترت رو بفروشی می‌زنی بدبخت!

پدر که مستی از سرش پریده بود، فریاد زد:

ـ من الان به پلیس زنگ می‌زنم و تکلیف این بچه قرتی رو روشن می‌کنم تا بفهمه دنیا دست کیه…

رامتین خندید و گفت: "نامردی اگه زنگ نزنی… اصلاً خودم به پلیس زنگ می‌زنم تا بیاد اینجا… "اما قبل از اینکه با موبایلش شماره ۱۱۰ را بگیرد، آقاسیروس گفت: "دیوونه بازی درنیار رامتین."

و رامتین قهقهه‌ای زد و گفت: "معلومه که تو از این "دختر فروش" کمتر مستی و می‌دونی اگه پلیس بیاد اینجا، اون وقت باید منتظر هفتاد ضربه شلاق باشین!

پدر و آقاسیروس خفه شده بودند و رامتین رو به من گفت:

ـ دختر خانم وایستادی نگاه می‌کنی که چی بشه؟ برو لوازمت رو جمع کن که از این آشغالدونی ببرمت… نگران نباش، هر جا که بریم از این جهنم بدتر نیست!

پدرم و آقاسیروس مشغول نصیحت کردن رامتین بودند و من فقط فرصت کردم شناسنامه و یک دست لباس برای خودم بردارم. حق با رامتین بود، هر جا می‌رفتم از آن خانه نفرین شده بهتر بود! وقتی رامتین دید حاضر شده‌ام، همراهم به طرف در راه افتاد و پدرش فریاد زد:

ـ فردا که اومدی و برای گرفتن شهریه دانشگاه جلوم زانو زدی و مثل سگ پشیمون شدی، حالیت می‌کنم امشب چیکار کردی.

رامتین ایستاد، رو برگرداند به طرف پدرش و گفت:

ـ اگر این کار رو کردم، از اون نامردی که کنارت نشسته بدترم.

این را گفت و دقیقه‌ای بعد در حالی که کنارش در ماشینش نشسته بودم، گفت: "می‌برمت هتلی که یکی از دوستام اونجا کار می‌کنه… نگران نباش ساغر خانم… من مثل بابام نامرد نیستم!"

در حالی که اشک می‌ریختم، گفتم: "نگران نیستم… من به شما اعتماد دارم… نمی‌دونم چرا… اما مطمئنم آدم بدی نیستین!"

رامتین برای اولین مرتبه دقیق شد توی صورتم و گفت: "خدا کنه اینطور باشه" و دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد تا موقعی که من داخل یکی از اتاقهای هتل مستقر شدم!

***

عصر فردا رامتین به سراغم آمد و سوار ماشینش شدیم و همانطوری که در خیابان دور می‌زدیم، گفت: "پدرم از خانه بیرونم کرد. کارت عابر بانکم رو هم خالی کرده، اما نگران نباش، قرار شده از فردا برم سر کار… هر چی برای من پیش بیاد برای تو هم همون میشه!

ـ پدر من چی؟ نکنه بخواد شکایت کنه و براتون دردسر بشه!

رامتین سر تکان داد و گفت: "بعید نیست این کار رو بکنه، اما بقیه‌اش با توئه ساغر خانم که اگر کار به دادگاه کشید، حقیقت رو بگی و مطمئن باشی قانون کمکت می‌کنه!"

ساعتی بعد و پس از خوردن ناهار به منزلمان تلفن زدم و برخلاف اینکه انتظار داشتم پدرم عصبانی باشد، گفت:

ـ حالا که گند زدی به کار و بار ما، لااقل عاقل باش و مخ این پسره رو بزن که شوهرت بشه، بالاخره هر چی نباشه پسر آقاسیروسه!

بدون اینکه جوابی بدهم تلفن را قطع کردم و زدم زیر گریه و در حالی که خجالت می‌کشیدم حرفهای

بقیه در صفحه ۴۹

هیچ می‌دانی فرصتی که از آن بهره نمی‌گیری، آرزوی دیگران است

● جک لندن

واگویه‌های یک فرمانده خوشفکر و متفاوت که بسیجی بودن را به مسئولیت ترجیح داد

از: مسلم آژ

شیرینی حضور در کنار یک عاشق



با شروع فصل تابستان در گرمای اوایل تیر ماه سال ۱۳۶۵ بود که عملیات غرور آفرین "کربلای یک" در جبهه غرب کشور آغاز شد و خبر مسرّت بخش پیروزی رزمندگان و آزادی شهر "مهران" در سراسر کشور پیچید. هر چند این پیروزی شیرین و گوارا بود اما شهادت تعدادی از فرماندهان جنگ در این عملیات باعث شد غم از دست دادن آنها سالها در میان رزمندگان و مردم ایران باقی بماند. از جمله شهادت غریبانه سردار بسیجی بهمن نجفی از فرماندهان و طراحان این عملیات... صدای سبز بسیج در این شماره گفت‌وگویی اختصاصی دارد با "حاج علی فرمهینی فراهانی" دوست و همرزم این شهید بزرگوار.

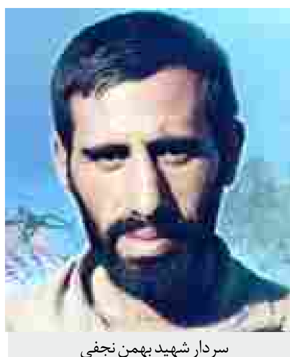
درباره فرمانده:

علی فراهانی سال ۱۳۳۹ در تهران به دنیا آمد و با شروع دوران جوانی به صفوف نیروهای انقلابی پیوست. در روز ۲۱ بهمن همراه با "**حمید صالحی**" و دیگر مبارزان انقلاب برای تصرّف پادگان عشرت آباد کوشیدند از داخل شکافهای ایجاد شده در دیوارها وارد پادگان شوند که ناگهان گلوله‌ای به صورت صالحی اصابت کرد و چند متر آنطرفتر پیکر پاکش بر روی زمین افتاد. البته پادگان تصرّف شد و او با یک اسلحه کلت و یک یوزی با دیگر نیروهای انقلابی به سوی پادگان حشمتیه حرکت کردند و پس از درگیری و آزادسازی پادگان بود که فراهانی با چند اسلحه به سمت محله‌شان رفت و در خیابان مجیدیه شمالی همراه با دوستان سنگری احداث کردند تا در پیروزی انقلاب نقشی ایفا کنند. انقلاب پیروز شد و او در سال ۱۳۶۰ به عضویت سپاه پاسداران در آمد و در واحد نهضت‌های آزادیبخش در غرب کشور کار تدارکات و پشتیبانی نیروهای عراقی را بر عهده گرفت و در سال ۱۳۶۱ بعد از گذراندن دوره آموزشی در پادگان امام حسین(ع) بود که به سمت فرماندهی یکی از گردانهای مقر مطهری که حفاظت مراکز مهم در تهران را بر عهده داشت، منصوب شد. در این میان بارها و بارها برای ماموریت عازم جبهه‌های نبرد شد و در عملیاتهای مختلف شرکت کرد و پس از بازگشت از جبهه به عنوان مسئول عملیات و فرمانده گردان شهید بهشتی در مقر مطهری به کار ادامه داد. جنگ که پایان یافت به عنوان مامور به بنیاد جانبازان و مستضعفان رفت و در آنجا در سمت معاون حراست و مدیر کل بازرسی و تحقیق منصوب شد و خدمت به جانبازان و خانواده آنها را سرلوحه کار خود قرار داد و این روزها پس از گذشت سالها از دوران خدمت او با توجه به علاقه قلبی به ایثارگران همچنان پیگیر مسائل و مشکلات این عزیزان است.

***

نبردی مردانه، شهادتی غریب

سردار بهمن نجفی در خانواده‌ای پرجمعیت و در خانه‌ای محقر و کوچک در جوادیه تهران زندگی می‌کرد و در انقلاب و جنگ بسیار زحمت کشید و حق بزرگی به گردن مردم و کشور دارد. هنگامی که او وارد سپاه شد جزو اولین کسانی بود که در پادگان امام حسین(ع) تهران دوره پاسداری را گذراند و با توجه به هوش و ذکاوتی که داشت و شجاعت مثال زدنی او در جبهه‌های جنگ به سرعت رده‌های فرماندهی در اوایل جنگ را کسب کرد و به عنوان فرمانده گردان، معاون تیپ و فرمانده محور عملیاتی در کنار دیگر فرماندهان جنگ قرار گرفت. او به خاطر آنکه در گذشته در محیط محروم و شرایط سخت زندگی کرده بود، زمانی که به فرماندهی منصوب شد، آنقدر طبع بزرگ و والایی داشت که هر شخص در اولین برخورد با او شیفته و واله اخلاق و منش بهمن می‌شد و همین عزت نفس باعث شد، چشم از مسئولیت‌ها و فرماندهی بپوشد و از سپاه استعفا دهد و به عنوان یک بسیجی در خدمت جنگ قرار گیرد و سرانجام بعد از نبردی مردانه، در غربت و گمنامی به شهادت رسید.



سردار شهید بهمن نجفی

حرکت در دل دشمن

ارتش صدام بعد از شکست سنگین در جبهه‌های جنوب، در سلسله عملیات‌های موسوم به دفاع متحرک در مدتی کوتاه مناطقی از جمله شهر مهران را تصرّف کرد و با رجزخوانی "مهران در مقابل فاو" می‌کوشید از اهمیت پیروزی رزمندگان بکاهد و در این شرایط فرماندهی لشکر ده سیدالشهداء(ع) با توجه به درایت و کاردانی بهمن نجفی از او خواست به بررسی وضعیت نیروهای دشمن در منطقه عملیاتی بپردازد تا در عملیات آزادسازی شهر مهران بهترین راهکار را برای هجوم رزمندگان ارائه کند.

او قرار بود همراه با نیروهای گردان علی اصغر(ع) از اولین نفراتی باشند که به خطوط مستحکم دشمن حمله کنند. در آن زمان من فرماندهی واحد موتوری لشکر ده را عهده دار بودم و حدود پنج ماه شب و روز همراه بهمن جنگیدم و بارها همراه او برای شناسایی راهی خطوط مقدم دشمن شدم. صبح یکی از همین روزهای نزدیک به عملیات، به درخواست بهمن سوار بر خودرو راهی منطقه عملیاتی شدیم و ساعت دو بعداز ظهر به نزدیکی شهر مهران که به سنگر "سنگ شکن" معروف بود رسیدیم. پس از بررسی منطقه هر دو از خاکریز گذشته و پیاده در امتداد جاده آسفالته به سوی مواضع دشمن حرکت کردیم و با نزدیک شدن به خطوط دشمن بود که گلوله‌ها زوزه کشان از بالای سرمان می‌گذشتند و بهمن با آن خنده همیشگی و شوخیهای خاص خود بی‌اعتنا به حرکت ادامه می‌داد و در حالیکه نمی‌دانستم چه فکری در سر دارد، غرولند کنان فقط به دنبال او می‌رفتم. حدود سه ساعت پیاده‌روی کردیم و بهمن بارها و بارها تکه کاغذی از جیب در آورده و اطلاعاتی بر روی آن یادداشت می‌کرد و سرانجام از من خواست که به عقب بازگردیم. با توجه به شناختی که از او داشتم و همچنین سابقه فرماندهی در عملیاتهای بزرگ، می‌دانستم که او بی‌دلیل به این منطقه قدم نمی‌گذارد و باید مسأله و هدف مهمی از شناسایی داشته باشد.

سرانجام در جواب اصرارهای من گفت، می‌خواستم از نزدیک فاصله زمین تا کنار جاده در طول مسیر حرکت را ببینم تا نسبت به در امان ماندن رزمندگان در شب عملیات از شلیک گلوله مستقیم دشمن اطمینان حاصل کنم. او به خوبی می‌دانست که شلیک گلوله مستقیم از سوی مواضع دشمن می‌تواند از پیشروی نیروها جلوگیری کند و عملیات با مشکل روبرو شود. بهمن نجفی به واقع یکی از طراحان و جوانان خوش فکر دوران دفاع مقدس بود که جنگیدن را در میدان نبرد آموخت.

سرانجام شب فرا رسید و من به سرعت نیروهای واحد موتوری لشکر را در منطقه عملیاتی مستقر کردم و با یک خودرو تویوتا وانت همراه با بهمن نجفی و مهدی قندیل فرمانده گردان علی اصغر، به سوی خط مقدم

حرکت کردیم.
هوا تاریک شده بود که به خاکریز خط مقدم رسیدیم. با شروع عملیات و یورش رزمندگان به خطوط مقدم دشمن بود که ارتش بعث، خطوط مقدم را زیر آتشباری توپخانه قرار داد که این درگیری و آتشباری تمام شب ادامه داشت.

هوا در حال روشن شدن بود که ناگهان با فریادهای حاج علی اصغر فروزش به خود آمدم. او در حالیکه اشک می‌ریخت و بر سر می‌کوبید، فریادکنان خبر از شهادت بهمن نجفی و منصور کوچک محسنی می‌داد. به یکباره از جا برخاستم و به سرعت در میان باران گلوله و انفجار توپ و خمپاره خود را به محل شهادت بهمن نجفی رساندم. تیر مستقیم تانک او را در همان منطقه‌ای که چند روز پیش شناسایی کرده بودیم و از آن بیم داشت، هدف قرار داده بود.

یکی از معاونین گروهان در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود به من گفت، بهمن در پیشانی ستون گردان علی اصغر حرکت می‌کرد و درگیری شدید تا صبح ادامه داشت و سرانجام رزمندگان با قدرت مواضع دشمن را درهم کوبیدند و شروع به پیشروی کردند تا به محلی که پلهای آبرفتی برای عبور آبهای سرگردان در آنجا احداث شده بود، رسیدیم. نیروهای گردان در پشت خاکریز مستقر شدند و خط پدافندی برای در امان ماندن از پاتکهای دشمن تشکیل دادند، اما متاسفانه در سمت چپ جاده یگانهای دیگر عمل کننده هنوز مواضع تعیین شده را تصرّف نکرده بودند و یک تیربار دوشکا ارتش صدام گلوله‌هایش را از پهلو به سوی رزمندگان شلیک می‌کرد که با فداکاری و رشادت تعدادی از نیروها سنگر دوشکا منهدم شد و بهمن نجفی همراه با منصور کوچک محسنی برای کسب اطلاع از وضعیت سمت چپ نیروها و همچنین برطرف کردن آن شروع به حرکت کردند تا قبل از روشن شدن کامل هوا بتوانند از قیچی شدن نیروهای گردان علی اصغر جلوگیری کنند. بعد از رفع این مشکل بود که بهمن و منصور در حال بازگشت به سوی نیروهای گردان بودند و زمانی که به نزدیکی خاکریز رسیدند ناگهان صدای گوشخراشی در منطقه پیچید و انفجار و گرد و غبار و بوی باروت در منطقه پراکنده شد. گلوله مستقیم تانک دشمن در کنار بهمن نجفی به زمین نشست و منفجر شد و این فرمانده روزهای سخت دفاع مقدس که دیگر هیچ مسئولیتی بر عهده نداشت و به عنوان نیروی بسیجی و آزاد گردان علی اصغر در عملیات شرکت کرده بود، به این ترتیب پر کشید و منصور کوچک محسنی همرزمش نیز، بر اثر شدت جراحت سنگین بیهوش در فاصله چند متری از پیکر قطعه قطعه شده بهمن با سر و روی خونین بر زمین افتاد که رزمندگان به سرعت او و پیکر پاک شهید بهمن نجفی را به پشت جبهه منتقل کردند.

البته بعد از چند روز نبرد سخت و بی‌امان با ارتش صدام رزمندگان دلاور ایران توانستند در عملیات کربلای یک، مواضع دشمن بعثی را در هم کوبیده و آنها را با دادن تلفات سنگین ناچار به عقب نشینی و شهر مهران را آزاد کنند.


سردار شهید بهمن نجفی در حال گفتگو با محسن رضایی فرمانده وقت سپاه

با خاطرات جبهه

بوی پتو یا بوی شیمیایی

یک روز در عملیات خیبر شیمیایی زدند. یکی از بچه‌ها گفت: "شنیده‌ام برای جلوگیری از شیمیایی شدن، پارچه‌ای را خیس کرده و مقابل دهان و بینی خود می‌گیرند." خیلی سریع برای یافتن دستمال خیس به سمت سنگر دویدیم. داخل سنگر، هر کس به دنبال آب و دستمال می‌گشت که جواد ظرف آبی را روی پتویی ریخت و گفت: "بچه‌ها بیایید و هر یک گوشه‌ای از این پتو را جلوی دهان و بینی‌تان بگیرید".

ناگهان متوجه شدیم که بوی پتو از بوی شیمیایی هم بدتر است. چون ظهر همان روز مقداری آبگوشت روی آن ریخته بود و بچه‌ها آن را همان طور جمع کرده و در گوشه‌ای گذاشته بودند تا در فرصتی مناسب بشویند. خلاصه، جواد در این موقعیت با خنده گفت: "اه اه! بوی این پتو از شیمیایی بدتره!"

بنی‌صدر! وای به حالت

پدر و مادر می‌گفتند بچه‌ای و نمی‌گذاشتند بروم جبهه. یک روز که شنیدم بسیج اعزام نیرو دارد، لباس‌های "صغری" خواهرم را روی لباس‌هایم پوشیدم و سطل آب را برداشتم و به بهانه آوردن آب از چشمه زدم بیرون. پدرم که گوسفندها را از صحرا می‌آورد، داد زد: "صغرا کجا؟" برای اینکه نفهمد سیف‌الله هستم سطل آب را بلند کردم که یعنی می‌روم آب بیاورم. خلاصه رفتم و از جبهه لباس‌ها را با یک نامه پست کردم. یک بار پدرم آمده بود و از شهر به پادگان تلفن کرد. از پشت تلفن به من گفت: "بنی صدر! وای به حالت! مگه دستم بهت نرسه."

کاغذ کمپوت

نوبت به همرزم بسیجی ما رسید، خبرنگار میکروفن را گرفت جلو دهانش و گفت: "خودتان را معرفی کنید و اگر خاطره‌ای، پیامی، حرفی دارید بفرمایید." او بدون مقدمه و بی‌معرفی صدایش را بلند کرد و گفت: "شما را به خدا بگویید این کاغذ دور کمپوت‌ها را از قوطی جدا نکنند، آخر ما نباید بدانیم چه می‌خوریم؟ آلبالو می‌خواهیم، رب گوجه فرنگی درمی‌آید. رب گوجه فرنگی می‌خواهیم، کمپوت گلابی است. آخر ما چه خاکی به سرمان بریزیم؟ به این امت شهید پرور بگویید شما که می‌فرستید، درست بفرستید. اینقدر ما را حرص و جوش ندهید." خبرنگار همینطور هاج و واج فقط نگاه می‌کرد.

خاطره نگار

شهید "براتی" عادت عجیبی داشت: قبل از اینکه عملیات شروع شود، در اردوگاه به وسیله ضبط کوچکی که داشت، با بچه‌ها مصاحبه کرده و خاطراتشان را جمع آوری می‌کرد، و می‌گفت: "می‌خواهم اگر شهید شدید خاطراتتان را داشته باشم." ولی یک بنده خدایی نبود که با خودش مصاحبه کند تا اینکه بالاخره او هم شهید شد!

راوی خاطره نگار: ناصر بسایری

شما که شهید نمی‌شی!

در منطقه "ام القصر" در خط پدافندی بودیم. مسئول دسته‌مان برادری به نام "سید جلیل میرشفیعیان" بود. او فرد مخلصی بود و نماز شبش ترک نمی‌شد.

روز آخری که می‌خواستیم به عقب بیاییم، او شبش در پست نگهبانی بود و مسئول شیفت ما به حساب می‌آمد. ما توی سنگر نشسته بودیم که او آمد و گفت: "بچه‌ها! بهتر است از همدیگر حلالیت بخواهیم چون من تا چند دقیقه دیگر شهید می‌شوم!"

ما با او شوخی کردیم و گفتیم: "نه بابا، آقا سید، شما که شهید نمی‌شوی." گفت: "باور کنید من شهید می‌شوم و همین تویوتایی که الان از اینجا عبور کرد، وقتی برگردد شما مرا داخل آن تویوتا می‌گذارید!"

ما باز هم حرف او را به شوخی گرفتیم. بالاخره هر طور شد، از ما حلالیت طلبید و دست و صورت یکدیگر را بوسیدیم و او هم از سنگر بیرون رفت. هنوز ۷-۸ قدم دور نشده بود که یک خمپاره ۶۰ کنارش به زمین خورد و به شهادت رسید. قابل توجه آنکه جنازه مطهر این شهید را به وسیله همان تویوتا به عقب منتقل کردیم!

راوی: حسین تواضعی

در روزگاری که لبخند آدمها بخاطر شکست توست، برخیز تا بگریند
● کوروش کبیر

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

چاقی چالش بزرگ قرن

لاغرها اراده بیشتری دارند یا این برداشت اشتباه است؟!

در بریتانیا ۶۴ درصد بزرگسالان چاق هستند. این آمار برای کشورهای دیگر اروپایی و آمریکایی هم در همین حدود است و گاه نیز بالاتر می رود و آنقدر نگران کننده و هشدار دهنده است که کارشناسان می گویند دنیای امروز با یک بحران جدی روبرو است. بحرانی به نام چاقی. اما راه حل چیست؟ آیا تمام مشکلات با کم خوردن یا ورزش حل خواهند شد یا قضیه پیچیده تر از اینهاست؟ چرا بعضی ها هر چه می خورند، سیر نمی شوند؟ آیا برای این است که خوردن را دوست دارند یا موضوع دیگری در میان است؟! اگر مردم همین طور به سوی چاق شدن بروند، دنیا در قرن بعدی با مشکلی سنگین روبرو خواهد شد پس از حالا باید برنامه هایی طراحی کنیم که وزن مردم متعادل شود.

اجداد ما لاغرتر بودند

هشدار متخصصان و کارشناسان این روزها درباره چاقی و اضافه وزن و مشکلاتی که متعاقباً گریبانگیر افراد جامعه خواهد بود بیشتر و بیشتر شده است. در واقع با تغییر جوامع از کشاورزی به جوامع صنعتی و مدرن، بی شک سبک زندگی انسان ها نیز تغییرات زیادی کرده و یکی از اولین قربانی های این تغییرات چشم گیر، ما هستیم که ناچاریم خودمان را با تمام تغییرات و تفاوت ها وفق دهیم و گام به گام با تک تکِ آنها پیش برویم. امروز درگیری های زندگی مدرن آنقدر زیاد شده که خواه ناخواه تمایل داریم کمتر از گذشته ها برای کارها وقت بگذاریم. یکی از این کارها وقت گذاشتن در آشپزخانه و پختن غذاهایی است که با اینکه تا حدود زیادی از نظر سلامت تایید شده هستند، زمان زیادی از ما می گیرند و ممکن است ساعت ها ما را درگیر کنند بنابراین یکی از اولین و آسان ترین راه حل ها در برخورد با این مشکل، پناه بردن به مواد غذایی است که یا از قبل نیم پز شده اند و یا خیلی سریع آماده مصرف می شوند. و بی گمان مصرف چنین موادی، عوارض خود را دارد. مصرف بیش از اندازه فست فودها برای سلامت ما مشکلات زیادی به دنبال خواهد داشت که یکی از جدی ترین آنها چاقی و اضافه وزن است. مشکلی که خود زمینه ساز مسائل و مشکلات زیادی است و بیماری های زیادی را برای فرد به ارمغان خواهد آورد.

اما در سناریوی مطرح شده مقصر واقعی کیست؟ آیا باید خودمان را سرزنش کنیم که دیگر مثل گذشته ساعت ها وقت نمی گذاریم و به خورد و خوراکمان آنطور که باید، اهمیت نمی دهیم؟ آیا باید فروشنده ها و افراد ذی نفع را در صنایع غذایی مسئول چنین فجایعی بدانیم و دنبال راههای قانونی برای منع این کارها باشیم؟ یا باید انگشت اتهام خود را به سوی دولتها و مراجع قانونی مرتبط نشانه بگیریم که چرا اجازه می دهند ورود این مواد غذایی ناسالم، سلامت افراد جامعه را تهدید کند؟ یا همه اینها با هم گناهکارند؟

اما شاید انداختن بار این گناه به گردن افراد راهی بس آسان باشد تا دولتمردان و مقامات بخصوص در جوامع پیشرفته گناه خود را نادیده بگیرند و از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنند اما دولت مسئول است که رژیم غذایی مردم را به سمت درست هدایت کند.

شاید شما هم مثل خیلی ها گمان کنید چاقی مشکل نسبتاً ساده و پیش پا افتاده ای است. این تفکر یک دیدگاه رایج و متداول است و مردم خیلی راحت به خودشان می گویند باید کمتر بخوریم و بیشتر حرکت کنیم تا موفق شویم چند کیلو وزن از دست بدهیم و لاغر شویم. این یکی از قوانین بنیادین و پایه ای فیزیک است. این کالری های اضافی از جایی آمده اند و شما نمی توانید از هیچ جا و بدون هیچ دلیلی کالری اضافه دریافت کرده باشید و همچنین نمی توانید بدون هیچ کار خاصی و مثلاً با جادو و تلقین، این کالری های اضافه را از دست بدهید. با همه اینها، شاید این توصیه که می گوید تحرک داشته باش تا چاق نشوی، مربوط به زمان پدربزرگ ها و مادربزرگ های ما باشد و امروز که بیشتر ما چاق شده ایم و به نوعی چاقی جزئی از ذات ما شده، دیگر نتوان با این توصیه حیاتی و ساده کاری از پیش برد و وزن کم کرد زیرا می بینیم خیلی ها از صبح تا شب کار و فعالیت دارند اما چاق هم هستند. اما این فعالیت ها کجا و مثل پدربزرگ ها بیل زدن و هیزم شکستن کجا!

می دانید مشکل از کجاست؟ **مشکل این است که ما روی بخش اشتباه این معادله تمرکز می کنیم. نباید از خود بپرسیم چطور این همه چاق شده ایم زیرا جواب این سوال روشن است: بیش از اندازه می خوریم و فعالیت بدنی ما بسیار کم شده است.**

ما باید دنبال پاسخی برای این سوال باشیم که چرا بعضی از ما بیشتر از بقیه غذا می خورند؟ حتماً دور و بر خودمان آدم هایی را می بینیم که اشتهای فوق العاده ای دارند و بیشتر از بقیه غذا می خورند. شاید از خودمان یا آنها پرسیده باشیم که چرا این همه می خورند اما نتوانسته ایم جواب روشن و قانع کننده ای برای این پرسش پیدا کنیم. می دانید چرا؟ چون پاسخ دادن به این سوال حقیقتاً پیچیده است و دانشمندان و محققان در آغاز راهِ فهمیدن این موضوع هستند که تاثیر



نسل امروزی نسبت به نسل دو قرن پیش تا پانزده سانت قدبلندتر شده اند اما در زمینه وزن فقط نسبت به ۳۰سال پیش چاق تر شده اند

تفاوت‌های بیولوژیکی و ژنتیکی بر میزان غذایی که می‌خوریم چیست و در واقع تاثیر قدرت این دو عامل بر میزان ورودی غذای ما چگونه است.



چاقی ما ارثی است؟

امروز می‌دانیم که هورمون‌هایی وجود دارند که در خون ما پخش می‌شوند و به مغز علامت می‌دهند تا از وضعیت تغذیه‌ای بدن و میزان مواد مغذی آن باخبر شود. اگر بخواهیم بیشتر توضیح دهیم باید بدانیم که این سیگنال‌ها و علامت‌ها دو منبع دارند. منبع نخست هورمون‌ها هستند که از چربی‌ها یا انبار طولانی مدت انرژی، تغذیه می‌شوند و به مغز این امکان را می‌دهند که بداند میزان موجودی منبع چقدر است. این اطلاعات واقعاً حیاتی هستند زیرا اینکه چقدر چربی داریم ارتباطی مستقیم و اساسی با این مساله دارد که اگر مدتی غذا نخوریم، دوام نخواهیم آورد. دوم، هورمون‌هایی هستند که از سیستم گوارش ما تغذیه می‌شوند. اینها سیگنال‌ها و علائم کوتاه‌مدتی هستند که به مغز اجازه می‌دهند اطلاع داشته باشد اخیراً چه خورده‌ایم و الان چه می‌خوریم و در چه وضعیتی هستیم. مغز این سیگنال‌ها و پیام‌های بلند مدت و کوتاه‌مدت را با هم ترکیب می‌کند و در وعده غذایی بعدی رفتار و آداب غذایی ما را شکل می‌دهد. دانشمندان اسم این سیستم را "حسگر سوخت رسانی" گذاشته‌اند.

با اینکه تمام انسان‌ها و در حقیقت همه پستانداران این "حسگر سوخت رسانی" را دارند، اندازه و شکل آنها با هم متفاوت است. در نتیجه کاملاً واضح است که ژنتیک، در گوناگونی اندازه و وزن بدن انسان‌ها نقش مهمی دارد.

یکی از ابزارهای باارزش و گرانبها در تعیین توارث ژنتیکی یک ویژگی خاص، مطالعه و تحقیق روی دوقلوهاست. دوقلوهای همسان، کلون‌های ژنتیکی هستند یعنی از نظر ژنتیکی عیناً به هم شباهت دارند. در حالی که دوقلوهای غیر همسان ۵۰ درصد اشتراک ژنتیکی دارند بنابراین با تحقیق درباره تعداد کافی دوقلو چه همسان و چه غیر همسان، می‌توان به هر ویژگی که بتواند بیانگر یک عامل ژنتیکی باشد، دست یافت. مثل رنگ چشم، رنگ مو، اندازه پا، وزن یا قد و همچنین می‌توان میزان به ارث رسیدن هر کدام از این ویژگی‌ها را محاسبه کرد.

همان طور که می‌توانید تصور کنید، ویژگی‌هایی مثل رنگ چشم و رنگ مو تقریباً کاملاً به صورت ژنتیکی تعیین می‌شوند و عوامل محیطی تاثیر بسیار اندکی بر آنها دارند. در عوض، با اینکه یک ویژگی مثل داشتن کک‌مک آشکارا ژنتیکی است، اینکه در کدام قسمت‌های بدن و چه تعداد از این کک‌مک‌ها وجود داشته باشند، به این بستگی دارد که چقدر در معرض نور آفتاب قرار می‌گیریم و نور خورشید بیشتر به کدام قسمت بدن ما می‌تابد. **یکی از مسائلی که ممکن است برای خیلی‌ها شگفت‌انگیز باشد و باعث تعجب شود این است که ارث‌پذیری وزن با قد یکی است.** هیچ کس در این واقعیت تردید ندارد که قد به صورت ژنتیکی به ارث می‌رسد: پدر و مادر بلندقد فرزندانی قد بلند خواهند داشت. همچنین می‌دانیم که استخوان‌بندی و داده‌های ضبط و ثبت شده نشان می‌دهند که انسان‌های امروزی نسبت به یکی دو قرن پیش چند سانت بلندتر شده‌اند. چرا این طور شده؟ چرا ما نسبت به اجدادمان بلندقدتر شده‌ایم؟ آیا به دلیل تغییر رژیم غذایی، محیط و سبک زندگی است؟

درباره وزن نیز چنین بحثی مطرح است با این تفاوت که تغییرات در وزن ما در مدت کوتاه‌تری اتفاق افتاده است. به دلیل تغییراتی که در رژیم غذایی، محیط زندگی و سبک زندگی داشته‌ایم، امروز نسبت به انسان‌های ۳۰ سال پیش چاق‌تر شده‌ایم اما این مساله نمی‌تواند تغییری در این واقعیت به وجود بیاورد که اگر پدر و مادر شما اضافه وزن دارند یا چاق هستند، این احتمال که ما هم چاق باشیم بیشتر وجود دارد. اما ممکن است پدر و مادر کسی لاغر باشند ولی خودش چاق باشد یا برعکس.

دیدگاه‌ها و روش‌های ژنتیکی برای شرح دادن و متمایز کردن مکانیسم دریافت غذا و کنترل وزن بدن ابزار کارآمد و موثری در اختیار ما می‌گذارند و به ما امکان می‌دهند که بفهمیم چگونه ممکن است این مسائل در یک آدم چاق معیوب شوند و درست کار نکنند.

هورمون‌های چاق و لاغر

در ۲۰ سال گذشته، یکی از راههایی که توسط مطالعات و تحقیقات ژنتیکی روشن شده، مسیر حسگر چاقی "لپتین ـ ملانوکورتین" است. هورمون لپتین که یکی از مهم‌ترین هورمون‌های بدن است، از کلمه یونانی لپتوس به معنی لاغر گرفته شده. این هورمون در سلول‌های چربی بدن تولید می‌شود و به مغز اطلاع می‌دهد که چه مقدار چربی در بدن ذخیره شده. لپتین نوعی هورمون گرسنگی است و همین هورمون است که به ما احساس سیری یا گرسنگی می‌دهد. این هورمون در کنترل اشتها، افزایش سوخت و ساز بدن و کاهش وزن نقش مهمی دارد. در واقع لپتین، کنترل کننده طبیعی وزن بدن است. مغز را تحریک می‌کند که بعد از خوردن غذا میزان اشتها را کاهش دهد. همچنین با افزایش تولید حرارت، تجزیه چربی بدن را تنظیم می‌کند. در مقابل ملانوکورتین میزان لپتین بدن را به مغز اطلاع می‌دهد و با این کار، بر میزان ورودی در دریافت غذا اثر می‌گذارد. ملانوکورتین در بدن مسئول حس سیری است. محققان می‌گویند این مسیر، بدون شک در میزان کنترل ورودی غذا نقشی حیاتی دارد زیرا اختلال ژنتیکی در هر کدام از اینها (لپتین یا ملانوکورتین) منجر به چاقی بیش از اندازه می‌شود. زمانی که در این مسیر اختلالی رخ می‌دهد، مغز فکر می‌کند کمتر از آنچه که باید و به آن نیاز دارید چربی دریافت کرده‌اید در نتیجه شما را تشویق می‌کند که باز هم غذا بخورید تا این کمبود جبران شود. این مسیر حسگر چاقی برای تمام پستانداران بسیار ضروری و حیاتی است. برای مثال دانشمندان به تازگی در تحقیقات خود کشف کرده‌اند که در سگ‌ها نیز این مسیر و چرخه نقش مهمی دارد.

مغز است که گرسنه است نه معده

در انسان، اختلال ژنتیکی در مسیر ملانوکورتین که منجر به چاقی و اضافه وزن شدید می‌شود، رخدادی نادر است اما چاقیِ رایج که اخیراً برای ما به آفت تبدیل شده، به نظر می‌رسد ماهیتی پلی‌ژنیک داشته باشد. یعنی چندین ژن مختلف بر آن تاثیر می‌گذارند که هر کدام اثری تدریجی و نامحسوس روی چاقی فرد دارد اما در مجموع و با هم پیامد قابل سنجش و اندازه‌گیری فزاینده‌ای خواهند داشت. امروز محققان از این موضوع آگاهی دارند که بیش از ۱۰۰ ژن مرتبط با چاقی وجود دارد. این ژن‌ها که بسیاری از آنها را می‌توان در مسیر ملانوکورتین نیز یافت، اغلب در مغز ایفای نقش می‌کنند و بر میزان دریافت غذا اثر می‌گذارند. شواهد موجود به محققان می‌گوید هر چه ریسک گوناگونی و تنوع این ژن‌ها بیشتر باشد، به تدریج حساسیت مغز را نسبت به هورمون‌هایی که از انبار چربی یا از سیستم گوارش تغذیه می‌شوند، کاهش می‌دهد و باعث می‌شود برخی از ما همیشه احساس گرسنگی کنیم و دوست داشته باشیم تمام مدت غذا بخوریم.

غذا نخوردن زمانی که گرسنه نیستید کار آسانی است. و هیچ کوشش و رنجی ندارد. اما برایتان پیش آمده وقتی هنوز گرسنه هستید و تمایل دارید غذا بخورید، از غذا خوردن دست بکشید؟ واقعاً کار

بقیه در صفحه ۵۷

وزن گرفتن عمل غیر اخلاقی این است که شغلی که از انجامش ناتوانیم را بر عهده بگیریم

● ناپلئون بناپارت

چطور با نظر اطرافیان کنار بیایم؟

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت شما مشاور عزیز، چند وقت پیش پاسخ شما را در ارتباط با نحوه حل اختلاف زن و شوهرها خواندم، اما وقتی موضوع را با خانواده خودم قیاس کردم، می‌بینم مشکل من و همسرم از نوعی متفاوت است و در واقع ما با نظرهای همدیگر موافق هستیم، اما با زمان اجرای آن مخالفیم و در این مواقع هر دوی ما دچار تردید می‌شویم و همین موضوع و تفاوت رویکرد به فرزندانمان هم منتقل شده است و حتی این مشکل به روابط شخصی ما هم سرایت کرده و می‌بینم که در مواقع مختلف اجرای یک برنامه دچار تردید می‌شویم، به همین خاطر تقاضا دارم، راه حلی برای رفع این مشکل بزرگ خانوادگی‌مان ارائه دهید و بگویید با این موضوع چطور کنار بیاییم؟ کاری که سخت به نظر می‌رسد. از لطف شما ممنون هستیم.

سیامک امامی ـ شیراز

مهارت حل تعارض چیست؟

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده گرامی، در واقع این موضوع یک مشکل بزرگ نیست، اما حل تعارض یکی از مهارتهای زندگی است که در موقعیت‌هایی مثل مشکلات خانوادگی، روابط بین والدین و فرزندان، روابط بین همسران و حتی روابط بین دوستان کاربرد زیادی دارد. **مهارت حل تعارض یعنی اینکه توانایی حل مشکلاتی را که در روابط ما به وجود می‌آید داشته باشیم و بتوانیم بدون تنش، عصبانیت و پرخاشگری به خواسته‌های خود رسیده و یا مشکلات را مدیریت کنیم.**

با وجود اینکه افراد یک خانواده یا دوستان به یکدیگر علاقه دارند ولی معمولاً خواسته‌ها و اهداف متفاوتی بین آنها وجود دارد و همین سبب ایجاد مشکلات و تعارضاتی می‌شود و این لزوم یادگیری مهارت حل تعارض را نشان می‌دهد.

تعریف تعارض: تعارض موقعیتی است که در آن بین خواسته‌ها و علایقی که دو طرف دارند ناهماهنگی وجود دارد. به عبارت دیگر، **تعارض یعنی اختلاف** و زمانی است که شما چیزی را می‌خواهید و طرف مقابل چیز دیگر و این سبب ناهماهنگی می‌شود. مثلاً ممکن است شما دوست داشته باشید که آخر هفته به خانه مادرتان بروید در حالی که همسرتان دوست داشته باشد به خانه دوستش برود.

انواع تعارض

۱- تعارض درون فردی زمانی است که شما دو خواسته یا میل متفاوت دارید، مثلاً هم دوست دارید به مهمانی بروید و هم دوست دارید به دانشگاه بروید. یعنی زمانی که دو خواسته متضاد دارید.

۲- تعارض برون فردی که بین شما و افراد دیگری که با آنها در ارتباط هستید ایجاد می‌شود (افراد خانواده، دوستان).

پس تعارض همیشه در زندگی هست و باید سعی کنیم که راه حل آن را یاد بگیریم که به دو طریق است:

مذاکره و احترام

یعنی یاد بگیریم که با مذاکره یا صحبت کردن درباره تعارض پیش آمده و با حفظ احترام، تعارض یا اختلاف را حل کنیم.

افراد هم در برابر تعارضات به سه دسته تقسیم می‌شوند:

۱- پاسخهای نرم: افرادی هستند که در هنگام تعارض و اختلاف کوتاه می‌آیند و از حقوق و خواسته خود می‌گذرند، مثل سکوت کردن، گوش نکردن، چاپلوسی کردن، باج دادن

۲- پاسخهای سخت: این افراد شروع به مقابله و پرخاشگری می‌کنند تا به خواسته خود برسند، مثل طعنه زدن، تهدید کردن، تلافی کردن و پرخاشگری

۳- پاسخهای متعارف: این دسته از افراد مهارت حل تعارض را با رعایت احترام و مذاکره به کار می‌برند. مثل صحبت کردن، مشورت کردن، شوخی، گذشت و...

روشهای مدیریت تعارض: دو موضوع در حل تعارض یا اختلاف مهم است یکی رسیدن به اهداف شخصی و دوم حفظ رابطه با دیگران. پس در حل تعارضات باید به این دو نکته توجه داشته باشیم و در نظر بگیریم که میزان اصرار بر هدفمان چقدر باشد تا رابطه ما با طرف مقابل خراب نشود. مثلاً اگر بر سر رفتن به خانه مادر خودتان یا مادر شوهرتان اختلاف دارید، آیا این تعارض ارزش این را دارد تا رابطه بین شما و همسرتان را به هم بزند یا بهتر است تصمیم بگیرید این هفته به منزل مادر شوهرتان بروید.

سبکهای حل تعارض:

۱- زمانی که هم رابطه مهم است و هم هدف: سعی کنید هوشمندانه عمل کنید و به دنبال راهی باشید که رضایت دو طرف تامین و روابط بین فردی هم حفظ شود.

۲- حفظ رابطه و رسیدن به هدف مهم نیست: در این صورت تصمیم می‌گیرید که کناره‌گیری کنید تا اختلاف بیشتر نشود.

۳- رابطه مهم نیست و رسیدن به هدف یا خواسته مهم است: در این حالت سعی می‌کنید که به هر ترتیبی شده به خواسته خود برسید حتی اگر رابطه خود را از دست بدهید.

۴- در حالت چهارم فرد سعی می‌کند بسته به شرایط از موقعیتهای بالا استفاده کند. یعنی فقط یک سبک را برای حل تعارض انتخاب نمی‌کند.

روشهای سالم حل تعارض: گفت‌وگو کردن، احترام گذاشتن، ترک موقعیت، حل مسأله، تصمیم گیری درست.

روشهای منفی حل تعارض: بی اهمیت شمردن اختلاف، کناره‌گیری از اختلاف، تهدید، تحقیر، سلطه گری.

برای حل تعارض و اختلافاتمان چند اصل را رعایت کنیم: اول اینکه زمانی که با فردی اختلافی داریم بین فرد و آن اختلاف ایجاد شده تمایز قایل شویم، مثلاً مدام نگوییم تو بد هستی، اشتباه می‌کنی، بلکه بر مشکل تمرکز کنیم مثلا بگوییم تصمیمت اشتباه است یا کاری که انجام دادی درست نبود.

دوم اینکه سعی کنید روشهایی را برای رسیدن به سود متقابل خلق کنید یعنی اختلاف را طوری حل کنید که هر دو طرف سود ببرند. همچنین با طرف مقابل خود همدلی کنید، یعنی سعی کنید احساسات او را درک کنید و خود را جای او قرار دهید.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تحصیلی
آقای مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده‌اخوان



پیشگیری از آلزایمر با تمشک

پزشکان معتقدند مصرف تمشک قرمز می‌تواند خطر ابتلا به آلزایمر را در افراد کاهش دهد. به گفته پزشکان آمریکایی میوه تمشک قرمز سرشار از مواد مغذی است که نه تنها می‌تواند خطر بیماری‌های کشنده قلبی-عروقی، دیابت و بیماری کبد را کاهش دهد بلکه فاکتور پیشگیرانه موثری برای حفاظت از افراد در برابر آلزایمر است.
بررسی انجام شده حاکی از آن است که تمشک قرمز سرشار از فاکتورهای ضدالتهابی و آنتی‌اکسیداتیو است. در واقع این میوه هم برای سلامت قلب و هم مغز مفید است و به فرد کمک می‌کند عملکرد سالم مغزی خود را از دست ندهد.



جادویی برای ریزش مو

شاید باور نکنید اما محصولات تقویت کننده مو، برای درمان ریزش مو و کم پشتی، رازی مشترک دارند، و آن استفاده از آب پیاز است. مردم، برای تهیه محصولات تقویت کننده مو و درمان کننده ریزش مو مبالغ هنگفتی صرف می‌کنند، در حالی که می‌توانند این محصولات را به سادگی در منزل بسازند.
آب پیاز، پوست را تحریک می‌کند تا موهای جدید تولید کند و برای این کار، گردش خون را در نواحی رویش مو، افزایش می‌دهد و با خاصیت ضد عفونی که دارد، پوست سر را تمیز می‌کند.
با دانستن این راز، کافی است یک عدد پیاز بزرگ را با استفاده از دستگاه خرد و سپس با استفاده از صافی، آب آن را جدا کنید. اکنون داروی جادویی شما آماده است آن را به تمام پوست سرتان بمالید و بگذارید یک ساعت به همان حالت بماند. نکته‌ای که در این زمینه قابل ذکر است، این که پیاز بوی تند و زننده‌ای دارد، از این رو اگر تحمل این بو برایتان سخت است، می‌توانید آب پیاز را با کمی گلاب مخلوط کنید. بعد از یک ساعت، سرتان را با شامپو بشویید. بسته به شدت ریزش مویتان می‌توانید تا هفته‌ای دو بار از این روش استفاده کنید.



قارچ و کاهش وزن

قارچ‌ها مزایای بسیار زیادی برای سلامت دارند و معمولا به خاطر بی‌رنگ بودنشان نادیده گرفته می‌شوند. برنامه غذایی سرشار از میوه و سبزیجات رنگارنگ به خاطر مزایای فراوانش برای سلامت توصیه می‌شود، اما چون قارچ رنگ خاصی ندارد بدان معنا نیست که ارزش مواد مغذی‌اش پایین است. قارچ‌ها کم کالری هستند، پروتئین نسبتا بالایی دارند و می‌توانند منابع خوبی از فیبر و مواد مغذی را برای بدن مهیا کنند. به همین دلایل قارچ برای کاهش وزن می‌تواند مناسب باشد.

کم چرب، سرشار از پروتئین

این در حالی است که یک وعده ۱۰۰ گرمی قارچ کمتر از ۵۰ کالری، کمتر از ۱ گرم چربی، تنها ۷ گرم کربوهیدرات، حدود ۴ گرم فیبر، و حدود ۱.۵ گرم پروتئین دارد. اگر قارچ‌ها را در یک وعده غذایی میل کنید، می‌توانند به سیر کردنتان کمک کنند، چون سرشار از فیبر هستند. اما از آنجا که کالری شان پایین است انرژی زیادی به بدن نمی‌دهند.

ویتامین‌ها و مواد معدنی

یک وعده ۱۰۰ گرمی قارچ می‌تواند برای بدن حدود ۵۰۰ میلی گرم پتاسیم، که ۱۵ درصد نیاز روزانه است را فراهم کند. دریافت کافی پتاسیم به دلایل فراوانی مهم است از جمله نگه داشتن قند خون در سطح سلامت. بسیاری از افراد بالغ به سختی می‌توانند مقدار پتاسیم مورد نیاز خود در طول روز را تامین کنند، بنابراین اضافه کردن قارچ به برنامه روزانه می‌تواند به تقویت سطح پتاسیم بدن کمک کند. قارچ‌ها منبعی از ماده معدنی سلنیوم هستند، که در میان میوه‌ها و سبزیجات زیاد پیدا نمی‌شود. سلنیم به سم زدایی بدن، سیستم ایمنی، کاهش التهاب، و حتی نبرد با سلول‌های سرطانی کمک می‌کند.
دیگر ماده مغذی کم یابی که در قارچ پیدا می‌شود ویتامین D است. بسیاری از غذاها منابع مناسبی برای ویتامین D نیستند، اما روی قارچ‌ها می‌توان حساب کرد. قارچ‌ها همچنین منبع مناسبی از ویتامین‌های B و آهن هستند. محققان متوجه شده‌اند عصاره قارچ می‌تواند در باکتری‌های روده موش‌ها تغییر ایجاد کند، و این می‌تواند برای مبارزه با چاقی و اضافه وزن خبر امیدوار کننده‌ای باشد. تحقیقات جدید روی باکتری‌های روده نشان داده نوع این باکتری‌ها در سیستم گوارش با کاهش وزن رابطه دارد. اما اینکه دقیقا چه نوع قارچ‌هایی می‌توانند بیشترین تاثیر را داشته باشند هنوز به تحقیقات بیشتر نیاز دارد.

هشدار

قبل از خرید مکمل‌های حاوی عصاره قارچ باید حتما با پزشک متخصص صحبت کنید، مخصوصا اگر دارو مصرف می‌کنید. مصرف هر نوع مکملی می‌تواند با داروهایی که می‌خورید تداخل داشته باشد.

قارچ‌ها را به روش‌های مختلف میل کنید

قارچ‌ها متنوعند و شکل و اندازه‌های مختلفی دارند. قارچ‌ها را می‌توانید گریل و در ساندویچ استفاده و جایگزین گوشتش کنید.
قارچ‌های کوچکتر را می‌توانید در پیتزا، املت و یا حتی در سالاد استفاده کنید. به خاطر داشته باشید قارچ حاوی مزایای فراوانی برای سلامت است، اما دیگر سبزیجات نیز مزایای خاص خود را دارند. پس برای داشتن برنامه غذایی سالم به دنبال راهی باشید که از قارچ و دیگر سبزیجات بیشتر در برنامه غذایی خود استفاده کنید.

در زندگی نه هدفی دارم نه مسیری اما شادم و این نشان می‌دهد که امیدوارم
● چارلز شولز

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

هان ای دل عبرت بین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اگر اروپا بودم مرا می بردند ناسا!



زن میانسال بود. تارهای موی سپیدش از لابلای موهای رنگ شده‌اش خودنمایی می کردند. پوستی گندمگون داشت. خالهای قهوه‌ای در جای جای صورتش دیده می‌شد. ناآرام بود، اگر چه سعی داشت خودش را کنترل کند از همان اول که آمد، شروع کرد به بلند بلند حرف زدن. از همه چیز شکایت داشت. از آب سرد حمام تا اخلاق بد همبندی‌هایش. دست آخر هم از قانون و مملکت و مسئولان که قدر او را نمی‌دانند و اگر اروپا و آمریکا بود الان چه و چه می کرد و چه مقامها و مسئولیتهایی به او داده بودند. نطق آتشین‌اش که تمام شد، با خونسردی گفتم هیچ کدام از حرفهایی که زده، به من ارتباطی ندارد و برای شنیدنش نیامده‌ام!

انگار روی آتش شعله ور، آب ریخته باشند. فروکش کرد و دوباره شروع کرد در مورد وظیفه خبرنگار سخنرانی کردن. می‌دانستم فقط سعی دارد از مصاحبه شانه خالی کند. حرفش را قطع کردم و بعد هم با تاکید بر اینکه حقیقت ماجرا را برایمان بگوید، شروع کرد به حرف زدن.

ـ چهل و دو ـ سه سال دارم. یعنی اگر بخواهم دقیق دقیق بگویم چهل و چهار سال. شاید بیست یا نه... بیست و پنج شش سال قبل ازدواج کردم. دو تا دختر دارم. از شوهرم طلاق گرفتم. هیچ وقت زندگی خوبی نداشتم. چه وقتی که خانه پدرم بودم، چه وقتی که شوهر کردم.

پدرم نابینا بود. کور مادرزاد. کاری از دستش برنمی آمد. دور کوچه‌ها درویشی می کرد. مادرم کار می کرد. هر کاری. از شستن لباس تا دلاکی در حمام‌ها. ما هم زیاد نبودیم. دو خواهر داشتم و یک برادر. یکی از خواهرهایم کم بینا بود. بیچاره چند سال بعد کور شد و در یک تصادف از دنیا رفت. من و خواهر و برادرم ماندیم. درس نخواندیم. پولی نبود که درس بخوانیم. شکممان را هم زور کی سیر می کردیم.

برادرم عقل رس که شد رفت سر کار. کمک خرج مادر و پدرم شد. اما وقتی رفت سربازی دیگر برنگشت. همانجا زن گرفت. خجالت می کشید بگوید پدرش گداست و مادرش دلاک. گفته بود پدر و مادر ندارد. هیچ وقت دیگر سراغ ما نیاید.

خواهر بزرگتر از من بود. زودتر شوهر کرد. بختش سفید بود. شوهرش کارگر بود، اما پسر زندگی بود. کارگر نماند. الان برای خودش زندگی دارد، صاحب نوه شده، حداقل اگر خانه پدرم سختی کشید، بعد از ازدواج زندگی‌اش خوب شد. اما من نه... هم خانه پدرم بدبختی کشیدم هم خانه شوهر. خواهرم که شوهر کرد، امیدوار بودم دیر یا زود برای من هم خواستگار بیاید و بروم سر خانه و زندگی‌ام. اما از بخت بد، اصلاً انگار هیچ کس در دنیا مرا نمی‌دید. خواهرم ۱۶ سال داشت که شوهر کرد، اما من هفده سالم شده. دعانویس را خوب یادم هست. در یک محله قدیمی بود. در چوبی دولته‌ای که به یک راه پله باریک می‌رسید با پله‌هایی بلند. در و دیوار آنجا گچی بود. رنگ آبی فیروزه‌ای و کثیف.

خیلی جاها گچ دیوار ریخته بود. پله‌ها که تمام می‌شد یک اتاقک کوچک بود با چند تا نیمکت که روی آنها قالیچه‌ای کوچک و کثیف انداخته بودند.

وسط قالیچه‌ها همه با سیگار سوخته بود. آنجا منتظر ماندیم تا مرد دعانویس از اتاقش بیرون آمد و به ما گفت به اتاقش برویم.

یک اتاق تاریک بود. وسط اتاق از سقف یک لامپ آویزان بود. میز و صندلی فلزی روبروی در بود و کنار دیوار یک ردیف سه تایی صندلی تاشو فلزی. من و مادرم آنجا نشستیم و مادرم برای مرد دعانویس که موهای بلند و ریش یک دست سفیدی داشت گفت که بخت من بسته شده. مرد چند تا طاس کوچک و بزرگ و کشیده باریک را در مشتش چرخاند و بعد روی یک صفحه گرد فلزی که چیزهایی رویش نوشته بود انداخت و بعد هم به مادرم گفت که بخت مرا بسته‌اند و من طلسم شده‌ام و چون جادو خیلی قوی است باید چند روز دیگر برویم تا او دعا برایم بنویسد.

چند روز بعد دوباره با مادرم رفتیم و او یک صفحه فلزی را داخل کیسه‌ای انداخت و به مادرم داد و مقداری هم دعا روی کاغذ نوشت و گفت به زودی دعا اثر می کند و طلسم باطل می‌شود و بخت من باز می‌شود.

شش ماه بعد شوهرم، به خواستگاری‌ام آمد، که ای کاش نمی آمد. همان اول گفت که زن دارد. زنش اجاقش کور است. گفت او را طلاق نمی‌دهد چون دختر خاله‌اش است، اما برای من خانه جدا می گیرد، مادرم گفت مردها قدر زن دوم را بهتر می‌دانند و اگر برایش بچه بیاورم می‌شوم سوگلی. خلاصه از ترس اینکه فرصت شوهر کردن من از دست برود، با همان مرد ازدواج کردم. مادرم باز هم رفت از دعانویس دعا گرفت که بچه اولم دوقلو پسر باشد. اما این بار دعا و جادو افاقه نکرد. هم اولی و هم دومی دختر شدند. شوهرم همان موقع که دختر اولم به دنیا آمد، بدخلقی را شروع کرد. تا آن روز من زن اولش را ندیده بودم، مرتب راه می‌رفت و به من و او فحش می‌داد! دختر دومم که به دنیا آمد دست بزن هم پیدا کرد و یک روز وسط دعوا و کتک کاری گفت اگر به دختر زاییدن بود که زن اولم بود! بعد از این حرف راه افتادم این طرف

گفتم اینها را بعداً وقتی از زندان آزاد شد، مکتوب کند و برای روزنامه‌ها بفرستد و بعد هم توضیح دادم که برای چه آمده‌ام و محور گفت و گویمان بر چه مبنایی است. کمی مکث کرد و بعد ناگهان شروع کرد به گریه کردن و همینطور که اشک می‌ریخت گفت که بیگناه است و اگر کسی بود که از او خوب دفاع می کرد الان اینجا نبود و دوباره بحث به اروپا و آمریکا رسید و اگر او آنجا بود چه استفاده‌های علمی که از او نمی‌شد. از آنجا که خلاصه‌ای از داستان و شمه‌ای از اخلاقش را از قبل برایم گفته بودند، می‌دانستم که باید در مقابل رفتارهای عصبی و احساسی او واکنش نشان ندهم، به همین دلیل خونسرد پرسیدم می‌تواند طبق روال ما صحبت کند یا نه؟ زن سری تکان داد و گفت: خب شما مثل بقیه، یکی یکی سوال کنید من هم جواب می‌دهم.

و آن طرف بالاخره زنش را پیدا کردم. سه تا دختر داشتند! و حالا با دخترهای من شده بودند پنج تا!

چند ماه بعد از تولد دختر دومم، دیگر به خانه نیامد. خرجی هم نداد. خودم فهمیدم دوباره زن گرفته! تقاضای طلاق دادم. نامرد گفت پدرت یکی داده، دو تا بهتر هم اضافه کردم، برو خانه پدرت! دست دخترهایم را گرفتم و آمدم خانه مادرم. اما وضع آنها جوری نبود که آنجا بمانم. مادرم دوباره رفت سراغ دعانویس. اما من گفتم کار از دعانویس گذشته، شروع کردم کار کردن. مادرم گریه می‌کرد که زن مطلقه راه برود عرش خدا می‌لرزد، باید شوهر کنی. گفتم باید به فکر دخترهایم باشم تا مثل من نشوند. همه کار کردم. از کلفتی خانه مردم تا آبدارچی دفتر وکیل.

خانه پدرم بودم. پدرم کور بود، اما باز هم مرد بود و سایه‌اش روی سر خانواده‌اش. همه چیز خوب بود تا پدرم از دنیا رفت. بعد از مرگ پدرم زندگی برایمان سخت‌تر شد. پدرم که بود، مردم کمکش می‌کردند. گاهی غذا، گاهی کفش و لباس اما بعد از مرگ او روزگار از قبل سخت‌تر شد. مادرم هم پیر و مریض بود، مثل سابق نمی‌توانست کار کند. رماتیسم دمار از روزگارش درآورده بود، خواهرم، شوهرش را راضی کرد و مادرم را به خانه خودش برد. من ماندم و دو بچه قد و نیم قد. مادرم و خواهرم اصرار داشتند که من ازدواج کنم، اما کدام مردی حاضر بود یک زن با دوبچه را قبول کند؟ چند نفری هم آمدند، اما یا زن مرده بودند، یا زن طلاق داده، هر کدام سه ـ چهار تا بچه داشتند. برای من که هر دو تا بچه‌ام دختر بود، سخت بود تا دخترهایم را به خانه‌ای ببرم که چند پسر نامحرم دورشان باشد. قید ازدواج را زدم و گفتم دستم را می‌گذارم روی زانوهایم و خودم زندگی‌ام را اداره می‌کنم.

کار که عار نیست. دستفروشی می‌کردم. نزدیک ترمینال چای و کیک و بیسکوییت می‌فروختم. کنار بازار روز لیف و کیسه و کش و دستمال می‌فروختم. اما سخت می‌گذشت، خیلی سخت تا اینکه یک روز وقتی داشتم در یک پارک روسری و شال و جوراب می‌فروختم زن فالگیری را دیدم. مثل کولی‌ها بود. یک طرف چادرش را دور گردنش انداخته بود. یک کیف روی شانه‌اش بود و مقداری خرت و پرت هم توی دستش بود. یواش یواش پشت سرش راه رفتم، حتی وقتی به زور داشت فال یک دختر و پسر را می‌گرفت، همان کنار نشستم و به حرفهایش گوش دادم. بعد یاد دعانویسی افتادم که مادرم مرا برده بود آنجا.

همان روز به فکرم رسید که من هم چنین کاری کنم. سواد نداشتم، اما سر و زبان دار بودم. استعداد این کار را هم داشتم! یعنی یک چیزهایی از آینده را می‌فهمیدم! برای خودم چند بار پیش آمده بود. تهران نمی‌توانستم این کار را بکنم چون اگر کسی می‌دید و خبر به مادر و خواهرم می‌رسید، دردسر می‌شد. فکر کردم بهتر است به شهرستان برویم. مشهد بهترین شهر بود. هم بزرگ بود و هم مسافر زیاد داشت و مسافرهای مشهد مشتری‌های خوبی برای فال و طالع بینی و دعانویسی هستند چون همه مشکل دارند! به هر حال دست بچه‌ها را گرفتم و رفتم مشهد. خانه که نه، در واقع اتاقی اجاره کردم و با بچه‌ها زندگی جدیدی را شروع کردیم! اوایل سخت بود، اما کم کم راه و چاه را یاد گرفتم و به کارم مسلط شدم. مشتری‌هایم هم زیاد بودند. بیشتر اوقات بیرون حرم بساط می‌کردم. رمل و اسطرلاب خریدم. مقداری مهره، اسفند، نمک، پارچه سبز، مهره مار. اینها ابزار کارم بودند. کار و بارم بهتر از وقتی بود که تهران زندگی می‌کردیم.

پول خوب درمی‌آوردم، بچه‌هایم آنجا بزرگ شدند و مدرسه رفتند. فکر کنم ده ـ یازده سالی مشهد بودم. البته فقط مشهد کار نمی‌کردم. مدتی رفتم طرقبه، شاندیز حتی نیشابور هم کار کردم. یک جا نمی‌ماندم. می‌چرخیدم. مدتی هم اطراف حرم امامزاده یاسر و ناصر (ع) کار کردم. مادر و خواهرم دو ـ سه بار آمدند مشهد، اما متوجه نشدند کارم چیست. سوال کردند، گفتم مثل تهران دستفروشی می‌کنم. کمی خرت و پرت هم خریدم که شک نکنند. وقتی آنها برمی‌گشتند دوباره می‌رفتم سر کار اصلی‌ام. من در این مدت به مردم خیلی خدمت کردم!

بخت دخترها را باز کردم، طلسم زندگی خیلی‌ها را شکستم. با دعانویسی من زن نازا، بچه دار شد! مرد بیکار کار پیدا کرد. هر کس مشکلش حل می‌شد، وقتی مرا می‌دید کلی از من تشکر می‌کرد. کاش همانجا می‌ماندم. خودم می‌دانستم تهران بیایم گره در کارم می‌افتد. اما گفتم من که گره مردم را باز می‌کنم، درمانده گره خودم نمی‌شوم.

تقصیر مادرم هم بود، از بس گریه و زاری کرد که می‌خواهد دم مرگش بچه‌هایش کنارش باشند. می‌گفت پسرش که سراغش را نمی‌گیرد، حداقل دخترهایش کنارش باشند. زندگی راحتم را رها کردم و آمدم تهران. آمدم تهران و بدبخت شدم. آنقدر پول داشتم تا یک زیرپله‌ای برای کارم اجاره کنم. چیز زیادی لازم نداشتم. دو تا میز و چند تا صندلی و یک خط تلفن. همین‌ها کافی بود... کارت ویزیت هم چاپ کردم. فال می‌گرفتم، فال چای، فال قهوه، فال تارت، فال ورق، طالع بینی و دعانویسی. از پس همه برمی‌آمدم. مشتری زیاد داشتم. زن و مرد. بیشتر اوقات برای بخت گشایی می‌آمدند. بعضی‌ها دنبال دزد خانه و ماشینشان بودند. بعضی‌ها دنبال کسی که پولشان را خورده بود.

من به مردم کمک می‌کردم، حالا می‌گویند کلاهبرداری کردم. چرا چون مثلاً دو دختر آمدند پول دادند بختشان را باز کنم، من دعا نوشتم و دادم، دیگر نمی‌توانم بروم برایشان شوهر پیدا کنم، طرف صد هزار تومان داده، توقع دارد که پسر نخست وزیر انگلیس به خواستگاری‌اش بیاید. رفته شکایت کرده که حتی آبدارچی اداره پدرش از او خواستگاری کرده، خوب من چه کار کنم، مدیر عامل اداره پدرت پسر ندارد؟!

مردم پر توقع شده‌اند، وگرنه من کجا کلاهبرداری کرده‌ام، اگر اروپا و آمریکا بود مرا می‌بردند ناسا! نه اینکه ببرند زندان. من بی‌سواد تا الان مشکل هزار نفر را حل کرده‌ام، چرا بایدَ الان زندان باشم؟ اگر بیرون بودم بخت چند دختر و پسر را باز کرده بودم تا الان، چند نفر کار و زندگیشان رونق گرفته بود. هیچ کس به فکر نیست. به خاطر حرف چند نفر مرا گرفته‌اند، انداخته‌اند اینجا.

اصلاً همان روز که آن چهار ـ پنج تا دختر آمدند می‌دانستم اینها شر هستند و شرّشان هم دامنم را گرفت. یک هفته بعد رفتند مامور آوردند، ریختند سرم، دفتر و دستکم را پلمپ کردند و هر چه داشتم را به عنوان مدرک جرم برداشتند و گفتند کلاهبردارم. من که به زور کسی را به دفترم نیاوردم، خودشان آمدند، پول را هم با میل و رغبت دادند، به زور که نگرفتم. حالا شدم کلاهبردار!

همین دخترها اگر دو تا خواستگار خوب برایشان رفته بود، می‌آمدند دستم را هم می‌بوسیدند. چون خواستگار خوب برایشان نرفته، دق دلی شان را سر من خالی کردند. اگر اروپا و آمریکا بودم، مرا روی سرشان می‌گذاشتند نه اینکه بگیرند، بیندازند زندان! او به اینجای حرف هایش که رسید سکوت کرد. سکوتی معنی دار و هر چه او را به حرف زدن ترغیب کردم گفت، هر چه بود گفتم، حالا شما که خبرنگار هستید، بروید و برایم کاری کنید! و...

در پرانتز:

(شاید شما هم شنیده باشید که می‌گویند جایی که پای علم درمی‌ماند، خرافات قد علم می‌کنند. مردم ـ خصوصاً قشر عام ـ هنگامی که به سختی و دشواری در زندگی برمی‌خورند، در پی چاره جویی از رمل و اسطرلاب و ستارگان و فالها برمی‌آیند به امید آنکه ستاره‌ای که هزاران سال نوری از ما فاصله دارد و شاید قرن‌ها از مرگش می‌گذرد، مشکل او را حل کند. چنین افرادی در اوج درماندگی و فلاکت اگر به دام شیادانی ـ مثل این مددجو محترمه! بیفتند طعمه چرب و نرمی هستند برای سرکیسه شدن. البته در این مقال قصد اهانت به هیچ کس را نداریم، اما شما خود قضاوت کنید فردی با این تفکر که افرادی گرفتار و دردمند با اعتقادات پاک قلبی، به امید حاجت گرفتن از امام دینی خود به پابوسی او می‌روند، پس برای حل مشکلشان حتماً به سراغ او هم خواهند آمد، چنین فردی تا چه اندازه می‌تواند شیاد باشد، کسی که از استیصال و درماندگی مردم، جهت پر کردن جیب خود بهره می‌برد، قطعاً جز شیاد و کلاهبردار نام دیگری بر او نمی‌توان نهاد. او در عین بی‌سوادی، توانست با دایر کردن دفتر و چاپ کارت ویزیت و داشتن منشی خود را در قالب فردی باسواد و اهل مطالعه جا بزند! و باز مدعی است که کلاهبردار نبوده و به او اتهام زده‌اند. اعتماد به نفس کاذبش حتی در زندان هم از بین نرفته و همچنان در پی کسب درآمد از مددجویان است. چنین آدمی نه تنها به زندان، که به یک روانکاو و روانپزشک حاذق جهت درمان مشکلات روحی خود نیاز دارد.)

وقتی ۲۵ ساله بودم بیش از ۱۰۰ میلیون دلار پول داشتم، ولی برایم مهم نبود چون کارهایم را برای پول انجام نداده‌ام ● استیو جابز

کیانا نصرت‌زاده

وقتی فکر می‌کردم درست‌ترین کار را انجام داده‌ام



دیگر کسی تشویقم نمی‌کرد به ادامه تحصیل و همه اصرار داشتند خانه نشین شوم و به بچه‌ها برسم. ولی خودم عاشق درسم بودم

فکر می‌کردم اگر بچه‌ها را بفرستم مشهد درست‌ترین کار ممکن را انجام داده‌ام. زندگی‌ام خیلی پیچیده شده بود. هم باید به سختی کار می‌کردم و هم درس می‌خواندم. سال آخر دوره تخصّص بودم. آنقدر سرم شلوغ بود که نمی‌توانستم به امورات بچه‌ها هم برسم. زندگی‌ام حسابی بهم ریخته بود.

وقتی با امیر ازدواج کردم فقط هجده سال داشتم. درست بیست روز بعد از ازدواجمان نتیجه کنکور آمد و من در رشته پزشکی قبول شدم. امیر دانشجوی سال چهارم پزشکی بود و همه می‌گفتند هیچ اتفاقی به این خوبی نیست که دو پزشک با هم ازدواج کنند. از همه لحاظ به نظر همه این اتفاق خوب می‌آمد. اما مشکلات از همان ماههای اول شروع شد. من تبریز درس می‌خواندم و شوهرم مشهد و در همان ماههای اول متوجه شدم باردار شده‌ام.

با کلی دوندگی توانستم دانشگاهم را منتقل کنم و به مشهد بروم. اینجوری حداقل خانواده‌ها می‌توانستند به ما کمک کنند.

درسها با تولد بچه‌ام سخت‌تر شده بود. حالا هم باید شوهرداری می‌کردم هم بچه‌داری و هم درس می‌خواندم. هر چند همه سعی می‌کردند به من کمک کنند ولی در انتها مسئولیت این کارها به عهده خودم بود. سال سوم دانشگاه به طور ناگهانی متوجه شدم باز هم باردار شده‌ام. این دیگر خیلی سخت بود. نمی‌شد باور کرد. تازه شوهرم تخصص قبول شده بود و باید برای ادامه تحصیل به تهران می‌رفت. من و دو بچه تنها شدیم. خواهرم هم با یکی از بستگانمان ازدواج کرد و به یزد رفت. مادرم مجبور بود برای زایمان او به یزد برود و دیگر نمی‌توانست خیلی به من کمک کند. فقط خدا می‌داند با چه سختی درس می‌خواندم. دو تا پسر بچه کوچک را با خودم به این طرف و آن طرف می‌کشیدم تا بتوانم به درسم ادامه بدهم. شوهرم که در رشته مغز و اعصاب تحصیل می‌کرد از من خواست هیچ کمکی از او نخواهم چرا که به اندازه کافی درسهایش سخت بود و باید برای درس خواندن تمرکز می‌کرد.

بارها و بارها تصمیم گرفتم درسم را رها کنم، ولی فکر می‌کردم این کار درست نیست. دیگر کسی تشویقم نمی‌کرد به ادامه تحصیل و همه اصرار داشتند خانه نشین شوم و به بچه‌ها برسم. ولی خودم عاشق درسم بودم و بلند پروازی‌هایی برای خودم داشتم.

کم کم همه اعضای خانواده عقب‌نشینی کردند ولی خدا را شکر بچه‌ها در سلامت کامل بزرگ می‌شدند. دوره عمومی را که تمام کردم شال و کلاه کردیم و به تهران آمدیم تا کنار همسرم زندگی کنیم. او فقط و فقط شب و روز درس می‌خواند. امتحانهای سختی در پیش داشت. کمتر اتفاق می‌افتاد که حتی بچه‌ها را ببیند. بچه‌ها هم دیگر به ندیدن پدرشان عادت کرده بودند. از من خواست به فکر تخصص نباشم تا حداقل درس او تمام شود، من هم قبول کردم. شب و روز کار و بچه‌داری می‌کردم که هم بتوانم هزینه زندگی را تامین کنم و هم به امورات بچه‌ها برسم. زندگی به معنای واقعی سخت بود. تا بالاخره امیر درسش تمام شد. بچه‌ها هم از آب و گل درآمده بودند. حالا نوبت من بود که ادامه تحصیل بدهم. در همان امتحان اول قبول شدم و در رشته تخصص زنان و زایمان در دانشگاه تهران ادامه تحصیل دادم.

زندگی کمی آسان‌تر شده بود. امیر درسش تمام شده بود و برای گذراندن دوره طرحش به شهرستانی دور رفته بود و باز پیش ما نبود. ولی بچه‌ها کمی بزرگتر شده بودند و من به زندگی بدون شوهر هم عادت کرده بودم. تا اینکه به طور ناگهانی امیر تصمیم گرفت برای فوق تخصص به خارج از کشور برود. و من در سالهای پایانی دوره تخصّص دیگر نمی‌توانستم از عهده بچه‌ها بر بیایم. تصمیم گرفتم پسرها را بفرستم مشهد پیش مادرم و خودم در تهران با تمرکز بیشتری درس بخوانم. اما این بار بچه‌ها بزرگتر شده بودند و این دوری‌ها از نظر روحی بیشتر اذیتشان می‌کرد.

خلاصه این داستان پر پیچ و خم دو پزشک است که حالا هر دو از متخصصهای موفق این مملکت هستیم.

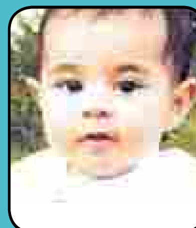
خواستم بدانید که با چه سختی به اینجا رسیدیم. حالا مطبهایمان تا دیر وقت پر است از مریض و به قول مردم پول پارو می‌کنیم. ولی بچه‌هایمان هرگز ما را نمی‌بخشند که در همه روزهای کودکی از دیدن پدر و مادر با دل سیر محروم بودند. آنها هیچ علاقه عاطفی به پدرشان ندارند. زندگیشان برای همیشه از ما جدا شد و مادربزرگ و پدربزرگشان را والدین واقعی خودشان می‌دانند. در همه این سالها در مشهد ماندند و دیگر حاضر نشدند به تهران بیایند و با ما زندگی کنند.

حالا ما شبها خسته به خانه‌ای بر می‌گردیم که هیچ صدایی در آن نیست. یک روزهایی فکر می‌کنم چقدر زندگی می‌توانست آسان‌تر باشد.... این هم آن روی سکه زندگی دو پزشک موفق است...

شکوفه های زندگی


آرتین اسماعیلی


پریسا اسماعیلی


فاطمه جلالی پور


نوریه اکبرنیا


ایلیا صالح زاده


امیرعلی دهقانی

از: ا.ح.درّی

ولایت و محبت اهل بیت



در روایات متعدد و متواتری نقل شده است که ولایت و محبت اهل بیت(ع) شرط پذیرش تمام اعمال نیک و عبادات است و این نکته از امور مسلّم و از ضروریات مذهب شیعه است و ما در این مختصر به برخی از آیات و روایاتی که در این باب نقل است اشاره می کنیم و بیان می کنیم که لازمه به وجود آمدن ولایت و محبت عمیق نسبت به اهل بیت (ع) چه عواملی هستند...

مهمترین عامل، شناخت

برای آنکه بتوان بر طبق آنچه خداوند از ما خواسته است (پذیرفتن ولایت اهل بیت و محب بودن آنها) را به صورت عمیق در زندگی و اعتقادات و اصول رفتاری خود جاری کنیم، ابتدا باید عواملی را که سبب هر چه بهتر شناخته شدن اهل بیت (ع) است در وجود خود تقویت کنیم و این شناخت حاصل نمی شود مگر با تدبّر و اندیشه کردن در سبک زندگی و سخنان آنها. در این باره نقل است که ائمه (ع) فرموده اند: راستی سخنان ما را با قرآن انطباق دهید اگر موافق قرآن بود، آن سخن از ماست و اگر مخالف قرآن، آن سخن از ما نیست. بنابراین فردی که بتواند ریشه باورهای خود را به باورهای ائمه (ع) پیوند بزند و اعتقاد به این حدیث پیامبر (ع) داشته باشد که قرآن به همراه عترت که همان اهل بیت(ع) است، به منزله دو بال می تواند شیعیان را از فتنه و گمراهی نجات دهد، به طور طبیعی هم ولایت اهل بیت (ع) را می پذیرد و هم مهر و محبتی نسبت به آنها در دل پیدا می کند. در روایتی آمده است که امیرالمومنین (ع) فرمود: خدا رحمت کند بنده ای را که ولایت ما را از جان و دل پذیرفت. پس چنین فردی به ما عشق می ورزد و ما را دوست می دارد و کسی که ما را دوست بدارد، گویی که پیامبر خدا (ص) را دوست دارد و کسی که پیامبر خدا را دوست داشته باشد، گویی که خداوند بزرگ را دوست دارد.

از امام سجاد (ع) در اهمیت شناخت اهل بیت نقل است که می فرماید: درباره شناخت ما اهل بیت تلاش کنید، که ما تراز وی اعمال شما هستیم. ما پناه اهل زمین هستیم، همانگونه که ستارگان پناه اهل آسمانند. ما کسانی هستیم که خداوند به وسیله ما آسمان را نگه می دارد تا مبادا بر زمین فرو افتد، مگر به اذن خودش. خداوند به وسیله ما زمین را نگه می دارد تا اهلش را نلرزاند و نابود نکند و به واسطه ما باران می بارد و اگر از ما کسی در زمین نباشد همانا زمین اهلش را در خود فرو می برد.

پذیرش همراه با عمل صالح

خداوند در آیه ۱۲۴ سوره نساء آورده است: کسانی که عمل صالح و نیک انجام دهند چه مرد باشند و چه زن، در صورتی که ایمان داشته باشند، داخل بهشت خواهند شد و کمترین ستمی به آنان نخواهد رفت. از ظاهر آیه فوق می توان پی برد که در قرآن کریم شرط ورود به بهشت، انجام عمل صالح همراه با داشتن ایمان دانسته شده است، ولی مفسّران از جمله علامه طباطبایی (ره) در المیزان معنای حقیقی این آیه را این گونه بیان کرده اند که اعمال خیر کسانی که ایمان ندارند، سودی ندارد و سبب ورود آنها به بهشت نخواهد شد و ایمان عبارت است از اعتقاد به تمام آنچه پیامبر اسلام (ص) از طرف خداوند آورده است و یکی از اموری که آن حضرت از طرف خداوند آورده و جزء مسلّمات دین و ایمان به شمار می رود، پذیرش ولایت و مُحب بودن اهل بیت (ع) است که بدون پذیرش و اعتقاد به آنها ایمان کامل نمی شود و عبادات و اعمال انسان برایش سودی ندارد. امام باقر (ع) هنگامی که این آیه را تلاوت می کرد به شاگردان خود می فرمود: اسلام بر این پنج چیز بنا شده، بر نماز، زکات، حج، روزه و ولایت. زراره می گوید: من از میان شاگردان بلند شدم و به آن حضرت عرض کردم ای فرزند رسول خدا! در میان این اوامر کدام یک از همه مهمتر و بالاتر است؟ امام فرمود: به خدا سوگند ولایت بالاتر است. زیرا ولایت، کلید راهنمای آنهاست. سپس آن حضرت ادامه داد: اوج و قلّه امر و کلید آن دو باب اشیا و رضایت پروردگار، اطاعت از امام بعد از شناخت اوست. اما اگر کسی شبها را به نماز بایستد و روزها را روزه بگیرد و تمام اموالش را در راه خدا صدقه دهد و تمام عمرش را به حج رود، ولی ولایت ولی و حجت خدا را نشناسد، تا از او پیروی کند و اعمالش را به راهنمایی او انجام دهد، بر خداوند حقی نخواهد داشت تا او را پاداش دهد و از اهل ایمان نخواهد بود... اما افراد نیکوکار از آنان به فضل و رحمت الهی وارد بهشت خواهند شد.

در یک نتیجه گیری کلی از مباحث اشاره شده می توان بیان داشت که ولایت و محبت اهل بیت(ع) علاوه بر آنکه شرط پذیرش تمام اعمال است، سبب می شود که دین الهی، آنگونه که از طرف خداوند نازل شده، باقی بماند و بدون تحریف و انحراف به نسلهای بعدی منتقل شود. باید توجه کرد که بعضی از انحرافات در میان بعضی از مذاهب و فرق اسلامی نتیجه دوری از همین حجت های خدا و راهنمایان اصلی دین است.

پرسمان زندگی

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



احکام قضای نماز و روزه

۱ـ در صورتی که فرد توانایی به جا آوردن قضای روزه و نمازهای فوت شده خود را نداشته باشد (نه از لحاظ مالی و نه جسمی) تکلیف او چیست؟

در مورد قضای نماز اگر امید به خوب شدن ندارد، واجب است به هر کیفیتی که می تواند آن را انجام دهد و در هر صورت اگر انجام نداد، باید وصیت کند تا پس از فوت او بر طبق وظیفه عمل شود، ولی در صورت امید به خوب شدن، احتیاط آن است که تاخیر بیندازد و در زمان خوب شدن آن را انجام دهد اما در مورد قضای روزه اگر به هیچ وجه تا آخر عمر نتواند، باید وصیت کند که از مال خودش برای قضای آنها اجیر بگیرند. بلکه اگر مال نداشته باشد، ولی احتمال بدهد کسی بدون آنکه چیزی بگیرد، آنها را انجام می دهد باز هم واجب است وصیّت کند.

۲ـ اگر شخصی به اشتباه گمان کند وقت نماز صبح تمام شده و نماز خود را به نیّت قضا بخواند و هنگام نماز ظهر بفهمد که نماز صبح قضا نشده بود، حکم نمازی که خوانده چیست؟

اگر به قصد وظیفه و آنچه بر عهده اوست، نماز را خوانده، صحیح است.

احترام مومن

پیامبر (ص) کنار کعبه بود، جمعی از مسلمانان در محضرش بودند. آن حضرت به کعبه نگاه عمیقی کرد و فرمود: مرحبا به خانه خدا، به راستی چقدر مقام بس ارجمندی داری!

آنگاه از احترام آن به احترام انسان باایمان، انتقال یافت و فرمود: ولی سوگند به خدا، احترام مومن، بالاتر از احترام توست، زیرا خداوند یک چیز را برای تو حرام شمرده که آن توهین به کعبه است، ولی برای مومن سه چیز را حرام شمرده است مالش را، خونش را و گمان بردن بد به او را.

مراحل اخلاق در قرآن، آیت ا.. جوادی آملی

نمونه‌ای درس آموز از یک ایرانی واقعی

آیت ا... مرعشی نجفی (ره) هیچ وقت لباس خارجی به تن نمی کردند. ایشان از خیاطش خواسته بود با پارچه های تولید داخل برایش لباس بدوزد. آن روزها دکمه در ایران تولید نمی شد و مجبور بودند از دکمه های تولید خارج استفاده کنند. خیاط هم از آن دکمه استفاده کرده بود. بعد از آنکه لباس دوخته شده را نزد آیت ا... مرعشی (ره) بردند، ایشان از دکمه های لباس خوشش نیامد و گفت: دکمه خارجی است به همین دلیل به خیاط یاد دادند که با قیطون دکمه درست کند و لباس بدوزد.

(نمونه این لباس در کتابخانه آیت ا... مرعشی (ره) در قم موجود است.)

عمر گل آنقدر کوتاه است و زندگی آنقدر شیرین، که آدمی پای بر شرافت خود گذارد ● حضرت علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خوشحالم که زنم پیشنهاد ازدواج داد



یک روز وقتی توی حیاط بودیم و من داشتم درخت مو را مرتب می‌کردم، پریچهر از من پرسید دنبال چه جور دختری هستم؟ من هم صادقانه همه مشخصات دختر ایده‌آلم را گفتم

روزی که پریچهر به من گفت حاضر است با من ازدواج کند چنان به وجد آمدم که باورتان نمی‌شود. سه سال بود که می‌خواستم این درخواست را مطرح کنم ولی انگار ناگهان همه چیز برعکس شده بود و این پریچهر بود که پا پیش گذاشته بود.

از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. دو خانه دوقلوی قدیمی که از سال‌ها قبل به هم چسبیده بودند جایی بود که من و پریچهر بزرگ شده بودیم. دختر عمو پسر عمو بودیم. پدرهایمان در یک سوپرمارکت با هم کار می‌کردند و عملاً همه چیز زندگی ما مشترک بود. خواهرها و دختر عموهایم یک مدرسه می‌رفتند و پسرعموها و من و برادرم هم یک مدرسه می‌رفتیم. تقریباً یک خانه بودیم. از همه بهتر این بود که مادرها رابطه‌شان با هم خوب بود و برای همین هرگز مشکلی بین ما به وجود نمی‌آمد.

اما کم کم که بزرگ شدیم هر کس باید می‌رفت سراغ کار و کسبی. سوپرمارکت به برادر پریچهر و یکی از برادرهای من رسید. بقیه باید برای خودشان کار و کسبی دست و پا می‌کردند. پریچهر معلم شد. خواهر من پرستاری را انتخاب کرد و من هم رفتم وردست دایی منصورم و جوشکار خوبی از آب درآمدم. به محض اینکه کارآموزی‌ام تمام شد و از دایی حقوق گرفتم، موضوع ازدواجم مطرح شد.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

بقیه این زندگی باید با درایت پیش برود



فشار روحی و روانی خیلی اذیتم می‌کرد. آنها عزت نفس مرا هدف گرفته بودند. دیدم با این همه تحقیر نمی‌توانم تاب بیاورم برای همین بدون مهریه و نفقه از آن خانه بیرون زدم

اوضاع بد بود و بدتر از همه این بود که مرتضی به همه گفته بود من این زن را از روز اول دوست نداشتم.

دلم به درد می‌آمد وقتی این جوری مرا تحقیر می‌کرد. می‌گفت تا الان هم که با من زندگی کرده فقط به خاطر ترحّم و از سر دلسوزی بوده.

در نگاه همه می‌دیدم که یک جورایی به او حق می‌دادند و فکر می‌کردند همین ده سال را هم تحمّل کرده که با من مانده و من نباید اعتراضی بکنم.

وقتی فهمیدم مرتضی ازدواج دوم کرده دنیا روی سرم خراب شد. به پدر شوهرم گفتم سرافکنده شد. به مادر شوهرم گفتم، هزار توجیه آورد و دست آخر وقتی همه فهمیدند و مرتضی شروع به مظلوم نمایی کرد همه به او حق دادند. تا آن روز فکر نمی‌کردم از سر ترحّم مرا در خانه‌شان نگه داشته‌اند؛ عروسی که بلافاصله بعد از ازدواجش بی‌پدر می‌شود و پدر جز کلی قرض چیزی برای بچه‌هایش به ارث نگذاشته بود.

سال اول ازدواجمان بود که متوجه شدیم سرطان دارم. مرتضی سریع مرا به بهترین بیمارستان منتقل و همه جوره از من مراقبت کرد. تمام آن سالها فکر می‌کردم چه شوهر فداکاری دارم. ولی بعد از ده سال برای تمام این کارهایش توجیه دیگری می‌آورد. اینکه در همان دوران عقد فهمیده مرا دوست ندارد ولی نامردی بود یک دختر یتیم را طلاق بدهد. بعد هم مریضی من باعث شده صبوری کند و مرا پیش خودش نگه دارد چون فکر می‌کرده خانواده من حتی پول ندارند داروهای مرا بخرند و همه این سالها جوانمردی کرده و با زنی مانده که دوستش ندارد. زنی که نمی‌تواند برایش بچه بیاورد و با این وجود بهترین امکانات زندگی را برایش فراهم کرده.

حالا کاشف به عمل آمده بود دو سال است با زن دیگری ازدواج کرده.

گفتم طلاق می‌خواهم، گفت با کمال میل. همه گفتند شاید کار درست همین باشد. با مهریه‌ام می‌توانستم خانه‌ای اجاره کنم و به زندگی‌ام ادامه

همه به تکاپو افتاده بودند تا مرا زن بدهند. روزی نبود که خواهرهایم یک دختر به من معرفی نکنند ولی هیچکدام به دلم نمی‌نشست. چشمم دنبال پریچهر و یا کسی شبیه او بود. ولی خانواده‌ها اصلاً به ازدواج ما دو تا فکر نمی‌کردند. آنقدر به هم نزدیک بودیم که همه فکر می‌کردند ما مثل خواهر و برادر هستیم. حتی مادرم چند بار به پریچهر گفته بود که از میان همکارهایش یک دختر خوب و مناسب به من معرفی کند. پریچهر هم چند نفری را معرفی کرد که باب طبع من نبودند. من دلم می‌خواست با کسی ازدواج کنم که در سطح خودمان باشد و مثل خود ما ساده زندگی کند. یک روز وقتی توی حیاط بودیم و من داشتم درخت مو را مرتب می‌کردم، پریچهر از من پرسید دنبال چه جور دختری هستم. من هم صادقانه همه مشخصات دختر ایده آلم را گفتم و پریچهر با شوخی و خنده گفت:

"ما با هم ازدواج نمی کنیم؟"

خوب یادم هست قلبم انگار داشت از جا کنده می‌شد. ترجیح می‌دادم این حرف را هرچند که خوشایند بود ولی به شوخی و خنده بگیرم. پریچهر هم انگار آمادگی جدی گفتن پیشنهادش را نداشت. هر دو کلی خندیدیم. بهش گفتم تصور کن ما با هم عروسی کنیم آن وقت بچه‌های ما چه موجوداتی می‌شوند. به مادرشان بروند چموش و بی‌پروا می‌شوند، به من بروند شیطان و بی‌قرار.

خلاصه گفت‌وگوی ما به شوخی و خنده جلو رفت. هر دو به ظاهر موضوع را جدی نگرفتیم ولی من آن شب نتوانستم بخوابم. به این فکر می‌کردم که کاش جرات داشتم و به او پیشنهاد رسمی و جدی‌تری می‌دادم. بعدها پریچهر هم برایم تعریف کرد که آن شب صد بار خودش را لعن و نفرین کرده بود که چرا این حرف را زده. اما از فردای آن روز من و پریچهر آدم‌های سابق نبودیم و هر دو به این امکان که با هم ازدواج کنیم فکر می‌کردیم. یک ماه بعد پریچهر باز پیشنهاد خودش را مطرح کرد البته این بار در ایهام و کنایه و شرم و حیا. من هم دلم می‌خواست موضوع را کاملاً جدی بگیرم برای همین به او جواب مثبت دادم.

روزهای بعد موضوع را بازتر و بازتر کردیم تا بالاخره به مادرم گفتم و او در عین ناباوری از این خبر خوشحال شد.

وقتی به خواستگاری رسمی پریچهر رفته بودیم در واقع خواستگاری اصلی توسط او انجام شده بود و من جواب بله‌ام را داده بودم. بقیه کارها هم به خوبی و خوشی انجام شد.

حالا هجده سال از ازدواج ما می‌گذرد و من احساس می‌کنم مرد خوشبختی هستم و چقدر خوشحالم که پریچهر به من این پیشنهاد را داد.

بدهم. پدر شوهرم هم قول داد نفقه‌ام را می‌دهد. همه به این فکر می‌کردند که این دختر بی کس و کار را توی کوچه ول نمی‌کنیم و جوانمردانه او را بیرون می‌کنیم!

فشار روحی و روانی خیلی اذیتم می‌کرد. آنها عزت نفس مرا هدف گرفته بودند. دیدم با این همه تحقیر نمی‌توانم تاب بیاورم برای همین بدون مهریه و نفقه از آن خانه بیرون زدم.

همان موقع مرتضی برای شروع یک کار جدید همراه همسر دومش به دبی رفت. کار طلاق ما به تعویق افتاد. در همین مدت اتفاق‌هایی افتاد که بیشتر شبیه معجزه بود.

بعد از ده سال که پرونده ورشکستگی پدر من در جریان بود و بدهکارهای فراری هنوز پیدا نشده بودند ناگهان وکیل خانوادگیمان خبر داد که یکی از آنها دستگیر شده. پرونده جان تازه‌ای گرفته بود. می‌توانستیم همه ثروتی را که به ناحق از دست داده بودیم با ضرر و زیانی که به ما وارد کرده بودند پس بگیریم. نگذاشتم از این ماجرا کسی باخبر شود. وکیلم بهم توصیه کرد که اگر مرتضی باخبر شود شاید به هر شکلی شده حاضر به طلاق من نشود چون برخلاف همه ادعاهایش، ما دیگر می‌دانستیم که او به دنبال منافع و سود و زیان است.

یک سال گذشت. در این مدت من برای خودم کاری پیدا کردم و کم کم زندگی‌ام را از سر گرفتم. از نظر روحی قوی‌تر شده بودم و از مرتضی خبر می‌رسید که می‌خواهد بیاید ایران و مراحل طلاق را شروع کند. به او پیغام دادم که من حاضرم بدون هیچ حق و حقوقی جدا شوم.

سه سالی از زندگی او با همسر جدیدش می‌گذشت و هنوز بچه‌دار نشده بودند. تمام آن سالهایی که ما با هم زندگی می‌کردیم همه فکر می‌کردند علت بچه دار نشدن ما همان درمانهای سرطان من است و حالا با تعجب می‌دیدند که مرتضی از همسر دومش هم بچه دار نشده.

کارهای طلاق خیلی سریع انجام و بالاخره حکم صادر شد. مرتضی به زودی می‌فهمد که من وارث ثروت قابل توجهی شده‌ام. خبر رسیده که هرگز نمی‌تواند بچه‌دار شود. مادر شوهرم به من زنگ زد و از من حلالیت خواست. گفت آه تو زندگی مرتضی را اینجوری کرده. هم از داشتن بچه محروم است و هم در کار و کاسبی‌اش مدام بدشانسی می‌آورد.

گفتم محاسبات این دنیا دست من و شما نیست. من در عوض زنی فعال و پر توان شده‌ام. شغل خوبی دارم. مال پدرم را از بدهکارها پس گرفتم. شما هم دیگر منّتی بر من ندارید. نه مهریه خواستم نه نفقه... حتی همه طلاهایم را هم پس دادم. این جوری دیگر نمی‌توانید احساس سخاوتمندی و جوانمردیتان را به رخم بکشید. امروز حال مرتضی بد است و حال من خوب. امروز دیگر نمی‌تواند به دیده تحقیر نگاهم کند. داستان ما پایان یافت و بقیه زندگیمان را باید با درایتی بیشتر پیش ببریم.

طنز

توهم

مردی شب موقع برگشتن از ده پدری، به جای اینکه از جاده اصلی برود، به یاد حرف پدرش افتاد که می‌گفت؛ جاده قدیمی باصفاتره و از وسط جنگل رد میشه!

مرد می‌گوید: من هم حرف پدرم را باور کردم و پیچیدم تو خاکی. ۲۰ کیلومتر از جاده دور شده بودم که ناگهان ماشینم خاموش شد و هر کاری کردم روشن نشد.

وسط جنگل بود، هوا داشت تاریک می‌شد، باران هم گرفت. آمدم بیرون کمی با موتور ور رفتم. دیدم نه می‌بینم، نه از موتور ماشین سر در می‌آورم.

راه افتادم تو دل جنگل، راست جاده خاکی را گرفتم و مسیرم را ادامه دادم. دیگر باران حسابی تند شده بود.

با صدایی برگشتم. دیدم یک ماشین خیلی آرام و بی‌صدا بغل دستم ایستاد. من هم بی‌معطلی پریدم توی ماشین.

آنقدر خیس شده بودم که به فکر این نبودم که داخل ماشین را نگاه کنم. وقتی روی صندلی عقب جا گرفتم، سرم را آوردم بالا برای تشکر، اما دیدم کسی پشت فرمان و صندلی جلو نیست!

خیلی ترسیدم. داشتم به خودم می‌آمدم که ماشین همان طور بی‌صدا راه افتاد.

هنوز به خودم نیامده بودم که در نور رعد و برق دیدم یک پیچ جلوی ماست.

تمام تنم یخ کرده بود. نمی‌توانستم حتی جیغ بکشم. ماشین هم همین طور داشت می‌رفت طرف دره.

در لحظه‌های آخر خودم را به خدا آنقدر نزدیک دیدم که بابابزرگ خدابیامرزم آمد جلو چشمم و در همین هنگام، هم یک دست از بیرون پنجره آمد تو و فرمان را چرخاند به سمت جاده.

نفهمیدم چه مدت گذشت تا به خودم آمدم، ولی هر دفعه که ماشین به سمت دره یا کوه می‌رفت، یک دست می‌آمد و فرمان را می‌پیچاند.

از دور نوری دیدم. حتی یک ثانیه هم تردید به خودم راه ندادم. در را باز کردم و خودم را انداختم بیرون.

دویدم به سمت آبادی که نور از آن می‌آمد. رفتم توی قهوه خانه و ولو شدم روی زمین، بعد از اینکه به هوش آمدم، جریان را تعریف کردم.

وقتی تمام شد، تا چند ثانیه همه ساکت بودند، ناگهان در قهوه خانه باز شد و دو نفر خیس آمدند تو، یکی از آنها داد زد: نیگا!! این همون احمقیه که وقتی ما داشتیم ماشینو هل می‌دادیم سوار ماشین ما شده بود.

غصه نیمی از پیری است و نیم دیگرش تنهایی
● امام علی (ع)

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل
مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۴۱

وقتی به اندازه نیم قرن اتفاق را یکجا دیدم

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل جهانگرد با گشت و گذار در جمهوری آفریقای مرکزی بار دیگر خاطرات سفر سال‌ها پیش خود را زنده کرد. او داشت کم کم با قوانین عجیب و غریب و عادت‌های جالب ماموران و مقامات دولتی خو می‌گرفت ولی همسفرش پیترز با اینکه به نوعی به آن سرزمین تعلّق داشت، با دیدن چنین صحنه‌هایی از کوره در می‌رفت و به شدت خشمگین می‌شد. مینی بوس آنها را بارها در ایست بازرسی‌های مختلف نگه داشتند و هر بار، محلی‌ها می‌توانستند بدون هیچ دردسر و مزاحمتی به مسیر خود ادامه دهند ولی برای یک خارجی مثل پودل، رد شدن از آن ایست‌ها بدون پرداخت پول تقریباً غیرممکن بود و نتایج ناخوشایندی مثل بازداشت به دنبال داشت. پودل مجبور بود در هر ایست بازرسی چند دلار بدهد تا مجوز عبور بگیرد. گاهی هم ناچار می‌شد از تیشرت و حتی کفشش بگذرد. در ادامه مسیر به نقاطی در مرز گینه و مرکز کوناکری رسیدند که اوضاع عوض شد و این بار به خارجی‌ها کاری نداشتند...

شجاعت همسفرم ورشکستم کرد

سرپیچی پیترز در پرداخت باج از همان لحظه ورود ما به گینه شروع شد. همان جایی که مامور از او خواست پاسپورتش را از جیب بیرون بیاورد تا به آن مهر بزنند. **پیترز از خود بیخود شد و لگدی نثار آن مامور کرد و عصبانیتش را خالی کرد و آرام گرفت. اوضاع بدی شده بود. تا به خودم بیایم، چند مامور پیترز را دوره کردند تا به حسابش برسند. اگر دیر می‌جنبیدم وضع بدتر می‌شد و معلوم نبود با چه جرمی و برای چه مدتی او را به زندان می‌انداختند.** من که زبانِ راضی کردن آنها را خوب یاد گرفته بودم، با چند دلار به غائله خاتمه دادم. پیترز فریاد می‌زد و از من می‌خواست چنین پولی ندهم و آنها را بیشتر از این پررو نکنم. دلیل این همه اصرار بیهوده پیترز را درک نمی‌کردم. کدام آدم عاقلی است که نخواهد از مخمصه نجات پیدا کند؟ بخصوص پیترز که بین مردم سرزمینش، وضع مالی خوبی داشت و به راحتی از پس پرداخت چند دلار برمی‌آمد.

سرانجام باج را دادم و پیترز را از دست آنها آزاد کردم و با هم بیرون آمدیم. از پیترز دلیل کارش را پرسیدم. با ناراحتی جواب داد "من خودم اهل چنین مناطقی هستم و اوضاع را درک می‌کنم بنابراین دلم می‌خواهد جلو این مامورها بایستم تا شاید روزی همین مبارزه‌های کوچک و در ظاهر بی‌اهمیت، ریشه فساد و رشوه خواری را از سرزمینم براندازم!" این هم از آن حرف‌ها بود!

در هر ایست بازرسی، دوست عزیز من پیترز که معمولاً آدم مهربان و آرامی بود، تصمیم می‌گرفت مسئول رده بالاتر را ببیند تا به آنها بگوید که کار ماموران زیر دستشان غیرقانونی، غیراخلاقی و گناه و جنایت است. می‌خواست به آنها توضیح دهد که او هم مثل خودشان عضو ECOWAS (جامعه اقتصادی کشورهای غرب آفریقا) است. و نیز مدیر توری است که می‌تواند برای آنها توریست بیاورد و در رونق اقتصادی شهر و دیارشان کمک حالشان باشد. پیترز می‌خواست بگوید وجود امثال او برایشان ضروری است پس بهتر است کاری نکنند که او از آنجا فراری شود. همچنین باید افتخار کنند که او با یک دوست فابریک آمریکایی به آنجا سفر کرده. دوستی که روزنامه‌نگار و وکیل است و می‌تواند بعد از بازگشت به کشورش، از سیستم فاسد و معیوب جمهوری آفریقای مرکزی مطالب زیادی بنویسد و دست آنها را در سرتاسر دنیا رو کند و آبرویشان را ببرد.

سخنرانی‌های پیترز قطعاً نظر و توجه آنها را جلب کرد. اما این بار، حق‌الحساب و برای عبور از ایست بازرسی سه دلار افزایش یافت! و پس از پرداخت حق‌الورود، از پیترز خواهش کردم مبارزه را بگذارد برای وقتی که تنها به چنین سفری می‌آید زیرا حالا برای هر مبارزه‌اش مجبور می‌شوم چند دلار پیاده شوم.

اما وقتی که تاکسی ون در چهارمین ایستگاه بازرسی توقف کرد و متوجه شد آنجا هم باید باج بدهیم، خشم او شعله‌ور شد و آنقدر عصبانی شد که حتی منتظر نماند آنها سراغش بیایند و باج خواهی کنند. پیترز مبارز فوراً از ون پایین پرید، پاسپورت غنایی خودش را در هوا تکان داد و دوباره همان حرف‌ها را تکرار کرد. این را هم اضافه کرد که "**هرگز در زندگی پرافتخارم کسی با من به این بدی رفتار نکرده و هرگز تا آخر عمرم به کشور فلک‌زده و پر از نکبت شما برنخواهم گشت. اگر شما همین حالا با مقامات بالاتر تماس نگیرید و همه باجگیرها را جریمه نکنید، خودم دست به کار خواهم شد.**" مأمورها و راننده‌ها و مسافران او را دوره کرده بودند و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادند. استقبالِ آن همه گوش، پیترز را شجاع و هیجان‌زده کرده بود و فکر می‌کرد چگوار است. این شجاعت و سینه سپر کردنِ او برای ما چهار دلار آب برداشت! وقتی به ایست بازرسیِ ششم رسیدیم، حوالی کوناکری، من برای پیترز ۲۲ دلار از کف داده بودم و او آنقدر داد و فریاد و جنجال راه انداخت که سرانجام دستگیر و به بازداشتگاه منتقل شد. حالا نوبت من بود. باید میانجی‌گری می‌کردم وگرنه کار بیخ پیدا می‌کرد. ابتدا بهای ندانم کاری‌های پیترز را به دلار حساب کردم. بعد به پلیس گفتم دوست نازنین من گرما زده شده و بسکه آفتاب به سرش خورده، مُخش تاب برداشته و حسابی قاطی کرده و دیگر اختیار زبانش دست خودش نیست... و آنقدر گفتم و گفتم و گوشه دلارهایم را نشان دادم تا بالاخره رضایت دادند و پیترز را از بازداشتگاه به زندان منتقل نکردند و آهسته به من سفارش کردند که هرچه زودتر او را در تیمارستان بستری کنم. من هم تشکر کردم و از آنها خواستم آدرس چند تیمارستان را به من بدهند.

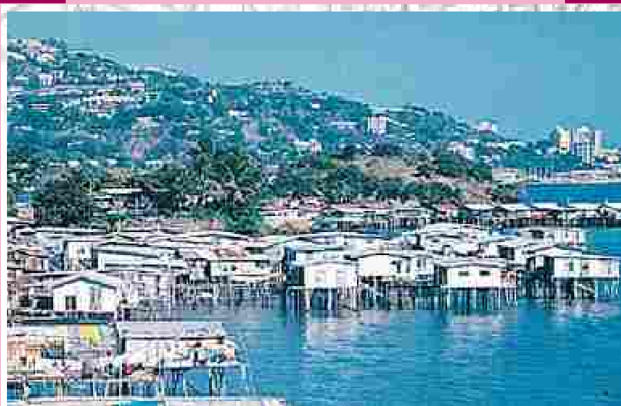
حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم نباید در این ماجرا دخالت می‌کردم. "زندانی شدن و دوی اعظم" می‌توانست تیتر داغ این فصل از کتاب من باشد. الان به خودم می‌گویم کاش آدم دل رحمی نبودم و می‌گذاشتم



وقتی به ژاپن رفتم و در آن کشور، بیش از نیم قرن اتفاق دیدم



شادی وصف نشدنی بچه‌های طول مسیر وقتی با کادر دوربین فردی مانند من روبرو می‌شدند



«پاپوآ» که یکی از کشورهای دارای تنوع فرهنگی و از جمله زیباترین کشورهای جهان است

پیتر را به زندان ببرند. اما چه کنم که رئوف بودن و علاقه قلبی من به او اجازه چنین کاری را نداد و دوستی ما همچنان ادامه پیدا کرد تا باز هم در سال ۲۰۰۸ با او همراه و همسفر شوم.

جورترین اوضاع

سفر بعدی من، آغاز خوبی نداشت. جولای ۲۰۰۷ بود. مجدداً به ژاپن رفته بودم. قرار بود بعد از آن به یک تور درست و حسابی سه هفته‌ای و ویژه در گینه نو و هشت جزیره اطراف غرب اقیانوس آرام بروم. برای اینکه موعد تور از راه برسد، ناچار دو هفته اقامتم را در ژاپن تمدید کردم. **تا آن روز این طور شانس با من یار نبود. شوخی نمی‌کنم. من از حادثه خوشم می‌آید و در آن دو هفته، ده روزش مدام باران بارید. فکر می‌کنید همه چیز به همین راحتی‌ها ختم به خیر شد؟ من هم همراه با مردم ژاپن، بزرگترین طوفانی را تجربه کردم که از سال ۱۹۵۱ تا آن روز روی داده بود. حتی حدود شصت سال بود که چنان طوفانی نیامده بود.** به این خوش شانسی من دو سونامی کوچک را هم اضافه کنید و یک زلزله ۶٫۸ ریشتری را که شایعه شده بود به نشت برخی از راکتورهای هسته‌ای منجر شده. در مدت کوتاهی که در ژاپن بودم به اندازه نیم قرن اتفاق دیدم. خیابان‌ها و خانه‌ها پر از سیلاب بود. سقف خانه‌ها کنده شده و به این طرف و آن طرف افتاده بود. درخت‌ها ریشه کن شده بودند. ماشین‌ها و لاشه حیوانات با آب می‌رفت. اوضاع ناجوری بود که برای ماجراجویی مثل من جورترین اوضاع بود!

بالاخره ژاپن را با پروازی نه چندان خوب و راحت ترک کردم. در تمام مسیر پرواز، هوا همچنان خراب بود و هر لحظه امکان داشت طوفان کار دست ما بدهد. مقصد من پاپوآ در گینه نو بود اما پرواز من تا رسیدن به مقصد سه مرحله داشت و هر بار چند ساعت معطل ماندم تا دوباره هواپیما به آسمان بلند شود و پرواز بعدی آغاز شود. یکی از این پروازها تقریباً هفت ساعت تاخیر داشت و **می‌دیدم مکانیک‌ها چقدر زحمت می‌کشند تا قطعاتی را از یک هواپیما بیرون بکشند و به هواپیمای ما وصل کنند تا کار ما راه بیفتد. به خودم می‌گفتم این اوراق کردن‌ها شاید عادی است اما ته دلم خوب می‌دانستم که دارم خودم را گول می‌زنم و نمی‌توانم به دل‌خوشی‌ام چندان اعتماد کنم.** با این حال این پرواز، تنها پرواز مسافربری در آن مسیر و منطقه بود و باید دل به دریا می‌زدم. با ترس و لرز و دعا و توسل به خدا سوار شدم و سعی کردم تا مقصد به چیزهای منفی فکر نکنم اما هر بار که هواپیما از یک چاه هوایی عبور می‌کرد و هواپیما مثل کامیونی که در دست‌انداز افتاده، تکاه می‌خورد، ترس به جانم چنگ می‌انداخت. و من فقط می‌توانستم دعا کنم.

سرانجام به سلامت رسیدیم و از هواپیما خارج شدم. همین که پایم را به فرودگاه پاپوآ در گینه نو گذاشتم، فهمیدم قرار است شاهد یکی از خونین‌ترین درگیری‌ها باشم. کشنده‌ترین مبارزه و درگیری خشنی که با شمشیر انجام می‌شد. پاپوآ یکی از فرهنگی‌ترین کشورهای جهان است. به همین دلیل شعار ملی آنها این است: یکپارچگی در عین گوناگونی. **آنجا پر از قبیله است و چندین زبان دارند که البته انگلیسی یکی از آنهاست. نود درصد مردمش مسیحی و ده درصدشان مسلمان هستند. مردمش فقیر هستند و هشتاد درصد آنها در جنگل‌های دست نخورده زندگی می‌کنند.** حالا فکرش را بکنید در چنین کشوری انتخابات به آخر رسیده و چون شمارش آرا یک هفته طول کشیده بود، آتش خشم مردم شعله‌ور شده بود و دیگر از دست کسی کاری ساخته نبود. در بسیاری از مناطق، کاندیداهای رقیب از قبایلی بودند که در تمام عمرشان، با هم درگیری داشتند و با هم در جنگ و نزاع بودند.

من به قبیله‌ای رفتم که اگر مردی کچل می‌شد یا موهایی کم‌پشت داشت، نه اجازه داشت زن بگیرد و نه احترامی برایش قائل می‌شدند. آنها هر روز چند ساعت موهای خود را می‌آراستند و به آن شکل می‌دادند

درگیری و منازعه انتخابات به خیابان‌ها کشیده شده بود و مردم همدیگر را می‌زدند و هر چیزی را که سر راهشان بود، درب و داغان می‌کردند و لاستیک‌ها را آتش می‌زدند. من در آن جمعیت عصبانی مثل نگین نچسبی بودم که داشتم سوسو می‌زدم و خودنمایی می‌کردم. کم کم نگاهها به من خیره شد. همگی به من خوشامد گفتند و با اینکه برایم واقعاً تعجب‌برانگیز بود، با مهربانی با من برخورد کردند. اما یک خاطره ناخوش هم داشتم: به ۳۰ بریتانیایی برخوردم که مراقبان و محققان پرندگان بودند. آنها فردا ساعت پنج صبح مرا با اصرار با خود به جنگل بردند. جنگلی مرطوب و مه‌آلود که البته زیبا بود ولی بیشتر دوست داشتم مردم را ببینم. در حالی که این دوستداران پرندگان، می‌خواستند دنبال پرنده بهشتی بگردند. آنها می‌گفتند پرندگان بهشتی در این ساعت برای خوردن صبحانه می‌آیند. ما پنج نوع پرنده دیدیم. همه خیلی خوشحال شدند و با افتخار به من یادآوری می‌کردند که حواسم باشد که خیلی خوش شانس هستم چون از بین رفقا و آشناها تنها کسی هستم که شانس آورده گونه خاصی از پرنده‌ها را از نزدیک تماشا کند.



نمونه‌ای از پرندگان بهشتی که به سختی امکان عکس گرفتن از آنها را پیدا کردم

ادامه دارد

بهترین عمل آن است که روی آنچه پیش می‌آید سرمایه گذاری کنید
● زیگ زیگلار

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره یازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

مردی زیر میز

"نسیم پژومان" نویسنده جوان با پشتوانه قریحه‌ای نیرومند و خلاقیتی کم نظیر داستان قوی و معنامحور "مردی زیر میز" را نوشته است. نوآوری سنجیده و قدرت مشاهده و خلق معنا، نویسنده "مردی زیر میز" را در نوشتن این داستان شگفت و چندلایه موفق ساخته است. برای "نسیم پژومان" در گستره داستان نویسی آینده‌ای درخشان پیش‌بینی می‌شود.

نسیم پژومان ـ تهران

دنیا مثل همیشه تنها در اتاقش روی زمین نشسته بود و مجله‌های قدیمی را ورق می‌زد تا شاید مطلب نخوانده‌ای پیدا کند. در و دیوار اتاقش از تصویرهای زنان زیبا و منظره‌های طبیعتی که هرگز ندیده بود، پر شده بود. او همیشه سرش را با فیلم، کتاب و مجله‌هایی که خواهر و برادرش برای او می‌خریدند، گرم می‌کرد، اما گاهی حوصله هیچ کدامشان را نداشت. حتی گاهی دیر به دیر از اتاقش بیرون می‌آمد؛ معمولاً یک بار صبح خیلی زود و یک بار آخر شب، درست زمانی که پدر و مادرش خواب بودند.

دنیا در سال‌هایی که از خانه بیرون نیامده بود برای خود سرگرمی‌هایی عجیب ساخته بود. مثلاً یکی از مهم‌ترین سرگرمی‌هایش این بود که چشمانش را می‌بست و بدون این که به اطرافش نگاهی کند، با خیال خود از خانه بیرون می‌رفت، در خیابان قدم می‌زد، خرید می‌کرد، در پارک به بازی بچه‌ها نگاه می‌کرد و همین گردش‌های خیالی ساعت‌ها وقتش را می‌گرفت. اوایل گاهی که مادرش وارد اتاقش می‌شد و او را می‌دید که با چشمان بسته با خود حرف می‌زند، بسیار غصه می‌خورد، اما بعدها به این کار او عادت کرد.

دنیا تقریباً بیست سال داشت و تا دوم دبیرستان بیشتر درس نخوانده بود. درس خواندن در مدرسه‌ای که هیچ کدام از وسایل و فضای آن برای قد و قواره او مناسب نبود آزارش می‌داد. از سوم راهنمایی به بعد قدش رشد فزاینده‌ای پیدا کرد و به همین علت همیشه و همه جا دچار مشکل می‌شد، در ماههای آغاز این رشد همه چیز جالب به نظر می‌رسید. او در نصب پرده‌ها، عوض کردن لامپ اتاق، تمیز کردن سقف و کاشی‌های آشپزخانه به مادرش و حتی همسایه‌ها کمک می‌کرد اما بعدها دیگر در این کارها برای او هیچ چیز جالبی وجود نداشت. به طرزی غریب یکباره انگار همه چیز برای او تغییر کرده بود. بیشتر اوقات مجبور می‌شد مسیر خانه تا مدرسه را پیاده برود چون قد و قامتش در تاکسی و اتوبوس به سختی جا می‌شد. در مدرسه هنگام صف بستن هیچ وقت جایی در ردیف‌های جلو نداشت و همیشه مثل یک نگهبان در آخر صف می‌ایستاد. برای وارد شدن به کلاس باید سر و گردنش را خم می‌کرد و مجبور بود بر روی نیمکتی بنشیند که به سختی روی آن جا می‌گرفت و همین باعث شد که اواخر دوران مدرسه رفتنش در آخر کلاس روی زمین بنشیند. کم کم به خاطر قد بلندش دوستانش را از دست داد و تنها شد و همه این‌ها دلایلی بود که او یک روز تصمیم بگیرد که دیگر به مدرسه نرود.

روزها و سال‌ها گذشت و دنیا از اتاقش بیرون نیامد. پدرش در اتاق خواب دنیا را متناسب با قد او ساخت و تخت و میز و وسایل اضافی را از آنجا جمع کرد. دنیا پنجره اتاقش را با پرده ضخیمی پوشاند، او نمی‌خواست این حس امنیتی را که در اتاقش داشت از دست بدهد و با نگاههای شگفت زده مردم زیر بار شرم و رنج برود. دنیا هیچ آینه‌ای در اتاق نداشت و مادر و پدرش نیز بجز چند آینه جیبی همه آینه‌های قدی و بزرگ خانه را جمع کرده بودند. دیدن چهره لاغر و استخوانی‌اش اصلاً برایش خوشایند نبود. مدت‌ها بود که در صحبت کردن فقط به "بله" و "نه" گفتن اکتفا کرده بود و زیاد حرف نمی‌زد، شنیدن صدای خش دار و دورگه‌اش او را اذیت می‌کرد. سال‌ها حبس شدن در اتاق او را کلافه

عاشقانه، عاشقانه

غلامعلی چریکی ـ گچساران

"عشق" در مفهوم حقیقی و دیرین، ولی از یاد رفته آن، مضمون محوری داستان جدید "غلامعلی چریکی" نویسنده پرتجربه در کار و زندگی و نویسندگی فروتنانه است. "عاشقانه، عاشقانه" که به ظاهر "رمانتیک" جلوه می‌کند، در واقع برآمده از یک "حادثه" عینی و ذهنی است. "غلامعلی چریکی" که سالیان سال است با "اطلاعات هفتگی" همکاری قلمی صمیمانه‌ای دارد، ساده، گیرا و به یادماندنی می‌نویسد.

صادق و صنوبر از کودکی با هم بزرگ شده بودند. بیشتر وقت‌ها، حتی وقتی که گله‌های گوسفندهایشان را برای چرا به صحرا می‌بردند و یا برای جمع کردن هیزم به کوه و جنگل و صحرا می‌رفتند و یا زمانی که فصل درو بود، همه جا با هم بودند. آنها دختر عمو و پسر عمو بودند و به قول خویشاوندان، از همان دوره نوزادی‌شان نافشان را برای همدیگر بریده بودند. زمان می‌گذشت و آن دو در کنار هم، با همه غمها و شادیها بزرگ می‌شدند. همه اهل آبادی می‌دانستند که آن دو دلداده چنان به یکدیگر وابسته بودند که قابل تصور نبود و اگر یک روز همدیگر را نمی‌دیدند انگار زندگی را گم کرده بودند! این اواخر صادق مدتی بود که می‌خواست حرفی را به مادرش بگوید اما شرم داشت تا اینکه بالاخره یک روز دل به دریا زد و گفت:

ـ "مادر، می‌خوام یه حرفی رو بهت بزنم اما روم نمیشه..."

مادرش که صادق را بی‌اندازه دوست می‌داشت، در جواب گفت:

ـ "الهی مادر به قربونت بشه، هر حرفی داری بگو عزیزم!"

صادق سرش را پایین انداخت. چهره پاک و نجیبش از شرم سرخ شده بود. مادرش به او نگریست و گفت: "بگو عزیز دلم، چی می‌خواستی بگی؟"

صادق زیر لبی و آهسته زمزمه کرد: "مادر، می‌خوام اگه قبول کنی بری صنوبر را برام خواستگاری کنی..."

مادر صادق از این حرف صادق کمی بهت زده شد ولی زود به خود آمد و با خوشحالی گفت:

"چشم پسر عزیزم، هر موقع که تو بخواهی میرم برات خواستگاری؛ می‌دانی که چقدر صنوبر را دوست دارم!"

صادق با ذوق و شوق گفت: "همین امروز برو!"

مادرش عصر همان روز با خرید یک قواره پارچه لطیف و سبز و یک کله قند به خانه پدر صنوبر رفت. بعد از تعارفات معمول، بالاخره مادر صادق با این که می‌دانست خانواده صنوبر خوب می‌دانند که صادق عاشق صنوبر است و صنوبر هم عاشق او، برای رعایت رسم و آداب، جریان دلدادگی پسرش صادق را مطرح ساخت و صنوبر را برای صادق خواستگاری کرد. پدر و مادر صنوبر این درخواست را با جان و دل و شادمانی پذیرفتند و قرار شد دو هفته بعد عقد و عروسی انجام شود. و از آن روز به بعد صادق و صنوبر زودتر از همیشه گوسفندهایشان را با هم حرکت می‌دادند و به صحرا می‌رفتند. ظهر که می‌شد صنوبر بقچه غذایشان را باز می‌کرد و هر دو با اشتهای فراوان غذای ساده خودشان را می‌خوردند. بعد از اینکه سیر می‌شدند، صادق طبق معمول نی خود را از جیب بغل پالتوی رنگ و رو رفته‌اش درمی‌آورد و شروع می‌کرد به نی زدن. در صدای نی‌اش غم مبهمی موج می‌زد و صنوبر همان طور که گوش می‌کرد به دوردستها خیره می‌ماند.

کرده بود. مادر و پدرش مشاور و روانشناسانی برای او به خانه آوردند، اما دردی از وجود و درون او کم نشد. آنها تلاش می کردند تا دنیا را با واقعیت روبرو کنند. اما دنیا گوشه نشینی را رها نمی کرد.

زمان می گذشت و همه این سردرگمی ها ادامه داشت و دنیا با ظاهری آرام و عادی تنها گوشه اتاقش نشسته بود و به سرنوشت عجیبش فکر می کرد، به این که سال‌های بعدی عمرش را که شاید صد سال باشد، باید گوشه همین اتاق سپری کند....

***

یک روز پدرش با خوشحالی وارد اتاقش شد. دنیا از خوشحالی پدرش و مادرش که پشت سر او وارد شده بود، بسیار تعجب کرد. پدر برای دنیا یک کار پیدا کرده بود، این کار را یکی از همکارانش به آنها پیشنهاد داده بود. پدرش مدام و با هیجان حرف می زد و شگفتا که دنیا هم بی خود از خود از این همه هیجان یکباره به وجد آمده بود. پدر گفت: "ما هر کاری از دستمون بر اومد برات انجام دادیم، دیگه باید از خونه بیای بیرون، شکر خدا دیگه قدت از این بلندتر نمیشه ولی همیشه یادت باشه که کوتاه‌تر از اینم نمیشی!"

پدر راست می گفت، قد دنیا دیگر کوتاه نمی شد و او اگر تا صد سال دیگر هم خودش را حبس می کرد به هیچ جای جهان بر نمی خورد و فقط خودش را بیهوده رنج می داد.

بیشتر وقت‌ها فکر این که گوشه اتاقش بماند و بمیرد، مثل همه آن پیرزن‌ها و پیرمردهایی که داستان ناگوار مرگشان را در مجله‌ها می خواند، خواب و خوراک را از او گرفته بود.

دو روز بعد از امتناع و کلنجار با پدر و مادرش، ناگهان به رغم حیرت و ناباوری پدر و مادرش، پیشنهاد کار را پذیرفت. صبح فردای آن روز پدر ماشین وانت یکی از دوستانش را قرض گرفت و در یک صبح خاکستری سرد، قبل از این که همسایه‌ها از خواب بیدار شوند، دنیا از خانه بیرون آمد. او حتی در این سال‌ها بالا رفتن و پایین آمدن از پله‌ها را فراموش کرده بود، به سختی و با کمک مادرش از پله‌ها پایین آمد. در آن روز سرد پاییزی در حالی که هنوز چشمش به



روشنایی روز عادت نکرده بود، همراه مادرش بر پشت وانت بار سوار شد، دنیا چنان خود را با چند پتو پوشاند که از دور شبیه اسباب و اثاثیه خانه به نظر می رسید، از سوراخی که از میان پتو برای خودش درست کرده بود، به خیابان‌ها و ماشین‌ها و آدم‌ها نگاه می کرد. در دلش از این که از خانه بیرون آمده بسیار خوشحال بود. در این میان مادرش را دید که با گوشه چادرش اشکش را مدام پاک می کند و لبخند زیبایی بر لب دارد و مطمئن بود حال پدرش هم دگرگون شده است...

بالاخره آنها بعد از طی کردن یک مسیر طولانی به در مغازه‌ای رسیدند که زودتر از مغازه‌های اطراف، کرکره‌اش را بالا کشیده بود. دنیا به اطرافش نگاه کرد. با کمک پدر و مادرش از وانت پیاده شد. چند نفری که از پیاده رو عبور می کردند به دختری بلندقد، آن هم در آن صبح پیش از طلوع خورشید، با تعجب نگاه می کردند. دنیا همراه پدر و مادرش وارد مغازه شد. یک مغازه بزرگ پارچه فروشی بود با قفسه‌هایی پر از پارچه‌های رنگی و زیبا. خبری از صاحب مغازه نبود. دنیا محو تماشای پارچه‌ها شده بود، دستان بلندش را دراز کرد و دورادور، دستی بر پارچه‌ها کشید. پدر دنیا چند بار صاحب مغازه را صدا زد: "آقا، آقا! کسی این جا نیست؟" ناگهان از زیر میز مردی بسیار کوتاه قد و خندان درست هم اندازه خودش بیرون آمد و گفت: "داشتم بخاری رو درست می کردم" مرد جوان کوتاه قد، با لبخندی که انگار هیچ وقت از صورتش جدا نشده بود، گفت: "به موقع اومدین، چایی حاضره، بعدش سر فرصت راجع به کار با هم حرف می‌زنیم."

دنیا با چشمانی گرد شده به او نگاه کرد و لبخندی شیرین و مهرآمیز زد و بدون این که چیزی بگوید روی میز چوبی بزرگ، که انگار برای او ساخته شده بود، نشست.

زمانی که معده پر می شود، فکر انسان تحلیل می رود

یک بار همان طور که به دوردورها چشم دوخته بود، یکباره به سمت صادق برگشت و گفت: "صادق... صادق!" صادق نی زدن را قطع کرد و پرسید: "چی شده صنوبر جان؟!"

صنوبر در جواب گفت: "صادق مدتیه که دلشوره عجیبی به دلم افتاده... نمی دانم چرا می ترسم!"

صادق با تعجب پرسید: "از چی می ترسی؟! از اینکه یه روز تو رو واز دست بدم؟!" بعد خنده‌ای کرد و گفت: "پناه بر خدا، چه خیالاتی می کنی!"

صنوبر با امیدواری گفت: "پس من خوشحال باشم که تو رو همیشه دارم؟!"

صادق جواب داد: "عزیزم، خوشحال باش چون من همیشه با تو و در کنار تو هستم."

×××

روز موعود فرا رسید. روز عروسی آن دو در روستای کوچکشان شور و شادی بر پا شده بود. از مدت‌ها پیش در همه جای روستا پیچیده بود که صادق و صنوبر به زودی عروسی می کنند. کوچه منزل پدر صنوبر را با لامپ‌های رنگین کوچک تزیین کرده بودند. شب که فرا رسید، روشنایی لامپ‌ها که تاریکی را شکسته بود، جلوه خاصی داشت.

صدای ساز و دهل شنیده می شد. اهل ده جمع شده بودند و شادی می کردند. بعد از مراسم عقد اسبی را به محوطه آوردند. زنها کمک کردند و صنوبر را که لباس سپید عروسی بر تن داشت بر اسب سوار کردند و افسار اسب را دادند به دست صادق که با آن قامت رشید، کت و شلوار دامادی پوشیده بود و جلوه مردانه‌اش چشم‌ها را خیره می کرد. او افسار اسب را در میان صدای ساز و دهل و هلهله آرام کشید و به طرف خانه پدری‌اش حرکت داد. مسافتی را، در حالی که افسار در دستش بود و عروس زیبایش بر زین اسب نشسته بود، طی کرد. آواز ساز و دهل و فریاد شور و شوق اهالی آنها را همراهی می کردند.

به جلوی در خانه‌شان رسیدند. آنجا را هم چراغانی کرده بودند. صادق دست صنوبر را گرفت و از اسب پیاده کرد. به داخل حیاط رفتند و از آنجا به درون اتاق وارد شدند. اتاق عروس و داماد غرق نور بود. عده‌ای در اطراف عروس و داماد و عده‌ای هم در حیاط جمع شده بودند و با صدای ساز و دهل پای می کوبیدند و دست افشانی می کردند و آواز می خواندند.

هنوز پاسی از شب نگذشته بود که ناگهان در آسمان صاف و پرستاره روستا آذرخشی درخشید و بلافاصله برق همه روستا قطع شد و آنگاه زمین چون رعد غرّید؛ زمین به شدت با غرشی وحشی و هولناک می‌لرزید. فرصت گریز و نجات برای هیچ کس نمانده بود. تمام خانه‌های ده فرو ریخت و سقفی هم که بالای سر عروس و داماد بود بر سرشان فرو ریخت. فریادها و ناله‌هایی دردناک به هوا برخاست و تا سپیده دمان فقط گریه بود و ناله بود و ناله. صبح که شد و آفتاب طلوع کرد، عده‌ای که جان سالم به در برده بودند به یاری آسیب دیدگان شتافتند و جنازه پشت جنازه بود که از زیر آوار بیرون کشیده می شد. در این لحظه‌ها از زیر آوار صنوبر را که بدنش به شدت زخمی و کوبیده شده بود بیرون کشیدند. با همان لباس سپید عروسی که خاکی و خونین شده بود برخاست و نالید: "صادق... صادق کجایی؟ چرا منو تنها گذاشتی؟"

و زد زیر گریه. و آنگاه با دستهای ناتوانش در میان خاک و خُل به جستجو پرداخت. به امید آنکه شاید صادق را بیابد، اما از صادق خبری نبود. او در زیر آوار مانده بود. صنوبر به اطراف نگاه می کرد. چشمانش اشک آلود بود و نگاهش ناامید.

با گریه فریاد زد: "آهای مردم! به دادم برسید! من صادقم را گم کرده‌ام گمشده‌ام را به من برگردانید!"

و همه در سکوتی غمگین او را می نگریستند که افتان و خیزان بر ویرانه‌ها گام برمی داشت و در جستجوی گمشده خویش بود.

او با چهره‌ای زیبا اما خون آلود عروس ویرانه‌ها شده بود و سرانجام بر تلی از خاک افتاد و دیگر تکان نخورد. وقتی به بالای سرش رسیدند، او دیگر جان سپرده بود. صنوبر برای همیشه به صادق ملحق شده بود.

● امام موسی کاظم (ع)

جنایت در رودخانه! ۱۰

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت نهم

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبر تون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.
پس از خداحافظی از "سوزان" به خانه می‌رود تا بقیه روز را استراحت کند ولی با ورود به خانه متوجه می‌شود در نبود او اتفاق‌های عجیبی رخ داده و یک ناشناس عکس های همسرم "زو" را پاره کرده است و...

سروان "بومن" از جا برخاست و در اتاق پرسه زد و شروع به بازرسی پنجره‌ها و درهای کشویی کرد. عاقبت به یکی از پنجره‌ها که از قابش جدا شده بود اشاره کرد و گفت: "آنها از اینجا وارد شده‌اند"!

پرسیدم: آیا اثر انگشتی وجود ندارد؟

پاسخ داد: من که اثر انگشتی نمی‌بینم. ما به خاطر هر اتفاق جزیی نمی‌توانیم یک اکیپ آدم مجهز کنیم که از همه چیز انگشت نگاری کنند. اگر قتلی اتفاق افتاده بود، داستان فرق می‌کرد!

پرسیدم: حتی اگر یک کارآگاه جنایی در این خانه زندگی کند؟!

سروان "بومن" آهی کشید و گفت:

ـ بگذارید با شما روراست باشم خانم! طبق گفته شما هیچ چیزی از این خانه سرقت نشده، هیچ جنایتی هم صورت نگرفته. شاید فقط یک لج و لجبازی ساده بود. به هر حال سعی خود را می‌کنم.

گفتم: امکان دارد روی قاب عکسها اثر انگشت باقی مانده باشد، نمی‌خواهید یکی از آنها را با خود ببرید؟

در حالی که می‌کوشید به چشمهای من نگاه نکند، گفت: نه، نیازی نیست. من سعی خود را خواهم کرد!

می دانستم او هیچ کاری نخواهد کرد. چون هیچ نمونه‌ای را برای ارائه در دادگاه با خود برنداشت.

گفتم: ولی بازرس، آنها ممکن است دوباره بیایند. در حقیقت راه را برای اقدامات بعدی خود صاف کرده‌اند. وگرنه کدام آدم عاقلی به حریم خانواده‌ای تجاوز می‌کند فقط برای اینکه لیوانی قهوه بنوشد و به بعضی عکس‌ها سوء نظر نشان دهد؟ امکان دارد عملیات بزرگتری را برنامه ریزی کرده باشند...

سروان "بومن" گفت: خانم، آرام باشید. سعی نکنید انگیزه‌های عقلانی را زیر سوال ببرید. این افراد مثل من و شما فکر نمی‌کنند. از من داشته باشید، در طول چهار سال خدمت خود یاد گرفته‌ام که هرگز ذهن جنایتکارانه نداشته باشم... در پی این سخن، دفتر و دستک خود را بست و یک کپی از آنچه که نوشته بود به من داد و گفت: از من به شما نصیحت، به دقت مال و اموال خود را وارسی کنید و ببینید چه چیزی از آنها کم شده.

ـ به شما گفتم که چیزی کم نشده!

ـ خانم، وقتی چنین حادثه‌ای رخ می‌دهد، خیلی از مردم آنقدر پریشان حالند که در بدو امر توجه نمی‌کنند که چیزی گم شده، اما بعداً متوجه می‌شوند که اجناس قیمتی زیادی از آنها ربوده شده است. مثل دوربین، تلویزیون، جواهرات و غیره... برای اطلاع بیمه باید همه اینها را در گزارش قید کرد.

آه... تازه متوجه شدم که چرا او اینقدر اصرار داشت که از اشیاء مفقوده نام ببرم. می‌خواست من هم مثل بقیه مردم با استفاده از فرصت، دروغی سر هم کنم تا از بیمه پول و پله‌ای بگیرم.

بازرس "بومن" از جا برخاست و آماده رفتن شد. در همان حال گفت: به هر حال اگر متوجه مفقود شدن چیزی شدید به ما اطلاع بدهید.

تا آستانه در بدرقه‌اش کردم و پرسیدم:

ـ سروان، بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟

ـ من این گزارشها را توی پرونده می‌گذارم. تنها خدا می‌داند بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. چشمانتان را باز نگه دارید. هیچ کس نمی‌داند بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، مراقب باشید!

تنها و درمانده، همان جا در آستانه در ایستادم و به او که با کلاه بزرگ و یونیفرم گل و گشادش به سوی ماشین می‌رفت چشم دوختم. پیش از آنکه سوار اتومبیل شود، برگشت و گفت:

ـ خانم... داشت یادم می‌رفت... بهتر است همین امروز پنجره را درست کنید...

در را بستم و از داخل قفل کردم. امیدوار بودم شخص دیگری حرفهای ما را نشنیده باشد.

***

پس از رفتن بازرس "بومن" نتوانستم یک جا بنشینم و مثل مرغ سر کنده، مرتب از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم. بارها به گوشی "سوزان" و "نیک" زنگ زدم، اما موفق به تماس با آنها نشدم.

صندوق صوتی گوشی خود را چک کردم به این امید که شاید آنها پیامی گذاشته باشند، اما نه، هیچ پیامی نبود. تنها دوستان و همکارانی که نام مرا در روزنامه دیده بودند با من تماس گرفته بودند تا حالم را بپرسند. نگرانم شده بودند و می‌خواستند بدانند که چه اتفاقی برایم افتاده بود. اما هنوز حال و حوصله پاسخ به آنها را نداشتم. گوشی را همراه خود به این سو و آن سو می‌بردم. منتظر بودم هر لحظه، زنگِ آن به صدا درآید. به اتاقها سرک کشیدم تا شاید متوجه گم شدن چیزی بشوم، اما همه چیز سر جایش بود. فقط به نظرم رسید که یکی از ژاکت‌های گرم کن "نیک" سر جایش نیست، اما شاید داخل اتومبیل گذاشته بود. خنده‌ام گرفت! آخر کدام آدم عاقلی، گوشواره‌های الماس مرا می‌گذاشت و یک گرم کن مردانه را برمی‌داشت و با خود می‌برد؟ بعد فکری به خاطرم رسید. شاید آن کس که وارد خانه ما شده بود، دزد نبود. شاید یکی از افراد باند قاچاقچیان برده بود!

آن کشیش کذایی هم به ما هشدار داده بود که آن تشکیلات جهنمی می‌کوشید از آنچه که من و سوزان می‌دانستیم سر دربیاورد. شاید آنها می‌خواستند از من سوالاتی بکنند، اما چون دیده‌اند خانه نیستم، با دستکاری در عکس‌ها خواسته‌اند به ما هشدار دهند و تهدیدمان کنند که اگر یک کلمه به پلیس حرفی بزنیم با چه مصیبت بزرگی روبرو خواهیم شد. آه خدای من... نمی‌دانستم چه کار باید بکنم؟

پیش از هر کار، می‌بایستی یک شیشه بُر پیدا می‌کردم تا قاب پنجره را درست کند. آیا متجاوز، هنوز هم داشت مرا می‌دید؟ آیا یکی از همسایه‌های ما بود؟ از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. خیابان خلوت بود. چند رهگذر در حال عبور بودند و تک و توک، اتومبیلی از آنجا می‌گذشت. حتی در پارکینگ سرگشاده‌ای که جلوی خانه "ویکتور" بود، اتومبیل زیادی پارک نکرده بود. "ویکتور" همان همسایه‌ای که هرگز از خانه‌اش بیرون نمی‌آمد، پنجره‌هایش بسته بود و کسی پشت آن دیده نمی‌شد. شاید وقتی آن متجاوز به خانه ما نزدیک می‌شد، "ویکتور" بر حسب تصادف او را دیده

باشد. باید در این باره از او پرس و جو می کردم. اما حالا نه، قبلاً باید همه جای خانه را تمیز می کردم. چنان غرق کار بودم که صدای باز شدن در و گامهایی را که وارد خانه شده بود نشنیدم. صدای "نیک" مرا ترساند!

ـ سلام "زو" چه خبر؟ پیامت را تازه دیدم...

"نیک" جمله خود را ناتمام گذاشت و در حالی که نگاهی به سراسر آشپزخانه می‌انداخت پرسید:

ـ "زو" داری چه کار می کنی؟

اما من بی اعتنا به او، همچنان به کار ادامه دادم. دستم را گرفت تا مانع از کارم شود. آزرده گفتم:

ـ "نیک" خواهش می کنم! بذار کارم را بکنم. باید همه چیز را تمیز کنم...

"نیک" اعتراض کنان گفت:

ـ خدای من، سراسر خانه بوی مواد شیمیایی گرفته. دست بردار "زو" بگو چه اتفاقی افتاده؟

ـ می بینی که دارم تمیز می کنم... می خواهم همه آثار آلودگی را از این خانه پاک کنم!

او با تعجب چند بار پلک زد و با صدای خسته‌ای گفت: البته که می‌بینم داری تمیز می کنی. چطوره یک دقیقه دست از کار بکشی و با من حرف بزنی!

برآشفته دستش را کنار زدم و خشمگین سرش فریاد کشیدم. او به آرامی گفت: می‌دونم عصبانی هستی "زو"، اما خواهش می کنم... یه دقیقه بشین و به حرفهایم گوش کن. چه اتفاقی افتاده؟

با تندی گفتم:

ـ سعی کردم بهتر خبر بدم. تمام روز بهت زنگ زدم. برات پیام گذاشتم. این همه ساعت کجا بودی؟ قایق رانی می کردی؟

او مظلومانه گفت: امروز صبح، پس از دریافت پیامت فوراً زنگ زدم، اما گوشی را برنداشتی! چرا جواب ندادی؟

هنوز با صدایی که بیشتر به فریادی می‌مانست گفتم:

ـ چطور برای اداره پلیس و برنامه قایق رانی‌ات همیشه درست سر ساعت حاضر میشی، اما برای خانواده‌ات گوشی‌ات را خاموش می کنی؟!

این گونه صحبت کردن برای خودم هم عجیب بود، "نیک" را هم شوکه کرد. تا آن روز صدایم را به رویش بلند نکرده بودم. دهانش باز ماند، چشمانش از حدقه بیرون زد و در حالی که بازوانش را به حالت تسلیم بغل می گرفت، گفت:

ـ من داشتم روی پرونده‌ای کار می کردم. گوشی‌ام را خاموش کرده بودم. بعد، برای اینکه مغز خسته‌ام را آرام کنم، دقایقی قایق رانی کردم. متاسفم عزیزم، پیامت را دیر دریافت کردم و حالا من اینجا هستم. بگو چه کار مهمی داشتی که...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

ـ ناراحت نباش! بهت میگم.

در همان موقع، زنگ گوشی من به صدا در آمد. احتمالاً "سوزان" بود، اما پاسخ ندادم و همانطور که به "نیک" خیره شده بودم گفتم:

ـ امروز کسی دزدکی وارد خانه ما شده!

او از شنیدن این حرف، چند بار به سرعت پلک زد و پرسید: خب، بعد چه اتفاقی افتاد؟ آیا چیزی هم برده‌اند؟

گفتم: تو را به خدا دست بردار "نیک"! همه‌اش به مال و منال این دنیا فکر می کنی، اما موضوع، مهمتر از این حرفهاست!... لحظه‌ای لب از سخن گفتن فرو بستم بعد افزودم:

ـ "نیک"... من می ترسم... گمان می کنم قاچاقچیان برده، من و "سوزان" را تحت نظر دارند. آن کس که امروز وارد خانه ما شده احتمالاً یکی از افراد آن تشکیلات جهنمی باشد. آنها خیال می کنند که من و "سوزان" چیزی پیدا کرده‌ایم یا از موضوعی خبر داریم که از آنها پنهان می کنیم.

"نیک" در حالی که مرا آرام می کرد، پرسید:

ـ چرا باید چنین کاری بکنند؟

ـ برای اینکه مرا بترسانند و یا به تو هشدار دهند که خود را از پرونده کنار بکشی!

ـ آخه چرا باید تو را بترسانند، و یا مرا تهدید کنند؟ برای چه؟

گفتم: نگاهی به اطراف بینداز. آنها چیزی نبرده‌اند. فقط دق دلشان را سر عکس‌های تو خالی کرده‌اند.

سپس عکسی را که کله‌اش بریده شده بود به او نشان دادم و گفتم: آنها می‌دانند که تو داری روی این پرونده کار می کنی.

"نیک" در حالی که به دقت به عکس نگاه می کرد، پرسید: دیگر چه کار کردند؟

ـ همه عکس‌های تو را به این حال و روز انداخته‌اند. حتی عکسی که در اتاق "مولی" بود.

ـ آیا فقط عکس‌های منو خراب کرده‌اند؟

ـ بله... البته یک لیوان قهوه را هم به زمین انداخته و شکسته‌اند!

دوباره چند بار پلک زد، سپس پرسید:

ـ توش قهوه تلخ بود یا مخلوط با شیر؟

فکر کردم مزاح می کند، اما او جدّی پرسید:

ـ آیا قهوه خالی بود؟

آن منظره را در نظرم مجسم کردم و پاسخ دادم: نه، با شیر بود.

"نیک" چشمانش را بست. چند لحظه آنها را مالید و آه بلندی کشید.

انگار که خیالش راحت شده باشد، گفت:

ـ جای نگرانی نیست.

خشمگین گفتم: جای نگرانی نیست؟ لابد تو چیزهایی می‌دونی که نمی‌خواهی به من بگویی! کار چه کسیه؟ کار قاچاقچیان برده؟

"نیک" با خونسردی پاسخ داد: لطفاً آرام باش "زو". تو به استراحت احتیاج داری!

ـ استراحت؟ دیوانه شدی؟ امروز صبح، خبرنگاران آرامش ما را برهم زدند، بعد هم یک مامور "اف بی آی" من و سوزان را تا فروشگاه مواد غذایی تعقیب کرد...

"نیک" حرفم را قطع کرد و پرسید:

ـ گفتی مامور "اف بی آی"؟ اسمش چی بود؟

بی آنکه مستقیماً به سوال او پاسخ دهم، گفتم:

ـ بعد دو نفر با لباس‌های مبدّل، توی پارک جلوی ما را گرفتند و هشدار دادند که قاچاقچیان انسان ما را راحت نمی گذارند.

"نیک" حرفم را قطع کرد و گفت: صبر کن ببینم! یواش‌تر برام تعریف کن. این دو نفر کی بودند؟

ـ نمی دونم. خودشون را نماینده یک سازمان زیرزمینی معرفی کردند که قصدشان مبارزه با قاچاق انسانه... "نیک" صندلی آشپزخانه را جلو کشید و در حالی که مرا وادار به نشستن می کرد گفت:

ـ حالا نفس عمیقی بکش و خیلی شمرده حرف بزن و... سپس از یخچال، دو لیوان نوشابه خنک ریخت و در حالی که مقابل من می گذاشت، گفت:

ـ کمی بنوش تا حالت جا بیاد و بعد همه چیز را دقیقاً از اول برام تعریف کن.

جرعه‌ای نوشیدم. لبانم را گاز گرفتم تا جلوی گریه‌ام را بگیرم. بی جهت گمان می کردم که "نیک" از همه چیز خبر دارد! از اینکه به او اطمینان نداشتم خود را نکوهش کردم. همه اتفاقات آن روز را مو به مو برایش تعریف کردم. او صمیمانه مرا در آغوش گرفت، پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

ـ ناراحت نباش عزیزم. همه چیز درست میشه، خیالت از بابت قاچاقچیان برده، و کسی که وارد خانه ما شده راحت باشه. راستش تردید دارم که کار اونا باشه. روش اونا معلومه، اگر کسی سر راهشون قرار بگیره، لزومی نداره دست به این کارهای بچه گونه بزنند. فوراً اونو از سر راهشون برمی‌دارند!

هر چند این سخنان آرام بخش بودند، اما باز در اعماق قلبم احساس نگرانی می کردم. گفتم: "نیک" شاید هم کار اونا نباشه. شاید چون به ما نیاز دارند، بنا به دلایلی ما رو نکشته‌اند. شاید فکر می کنند چیزی که مال اوناست پیش ماست. یا اینکه...

"نیک" حرفم را قطع کرد و گفت: آرام باش "زو"! من با "اف بی آی" درباره مامورشان "الیس" صحبت می کنم. تمام روز با ماموران "اف بی آی" جلسه داشتیم و روی پرونده کار می کردیم. ماموری به نام "دارلین الیس" در میانشان نبود.

ـ پس چرا ما را تعقیب می کرد؟

ـ نمی دونم. اسم او اصلاً جزو تیم "اف بی آی" نبود. منم می خوام بدونم اون کیه، چه نقشی داره و چرا شماها را تعقیب می کرد؟

"نیک" پس از اندکی مکث گفت:

ـ بعید نیست "اف بی آی" بخواد با شما درباره آن زوجی که در پارک باهاشون روبرو شدید حرف بزنه، ولی به جز این، دیگر کسی مزاحم تو و "سوزان" نمیشه. خودم رسیدگی می کنم!

نگاهی به چهره‌اش انداختم و پرسیدم:

ـ چطوری رسیدگی می کنی "نیک"؟

از چشمان آبی رنگ "نیک" هیچ چیز نمی شد فهمید. گفتم: "نیک" تو چیزی می دونی و به من نمی گی! می دونی چه کسی مرتکب این کار شده؟

"نیک" فقط پلک‌هایش را به هم زد و چیزی نگفت. اگر هم چیزی می‌دانست به من نمی گفت!

سهراب صفادار

انتقام مار



یک آشپز چینی که در حال پختن یک نوع سوپ با گوشت مار کبری بود، بر اثر نیش مار جان سپرد. اما قسمت عجیب داستان این است که این اتفاق ۲۰ دقیقه بعد از آنکه آشپز سر مار را جدا کرده بود رخ داد! "پنگ فنگ" که از آشپزان یک رستوران بود، سر مار را جدا کرده بود و بعد از انجام کارش می خواست آن را به درون سطل زباله بیندازد که مار او را نیش زد، و یا شاید هم دست او به دندانهای نیش مار برخورد کرده باشد. به هر حال، پنگ قبل از اینکه به بیمارستان برسد و پادزهر به او تزریق شود، جان باخت. یکی از افسران پلیس گفت: "این پرونده‌ای بسیار غیر معمول است و به نظر می رسد یک رویداد تصادفی باشد. او خودش مار را برای پخت آماده کرده بود و به نظر من فقط بدشانس بود". مشتریانی که در زمان حادثه در رستوران حضور داشتند، اعلام کردند که صدای فریادهایی را از آشپزخانه شنیده‌اند و وقتی متوجه شدند چه اتفاقی افتاده است، دیگر نتوانستند غذای خود را ادامه دهند. با وجود اینکه بسیاری این اتفاق را بد شانسی می‌دانند و معتقدند آشپز پنگ خود از روی بی‌احتیاطی دستش را با دندان نیش مار تماس داده است، یکی از کارشناسان جانوران و خزندگان به نام "یانگ هونگ چانگ" می گوید: "در تمامی خزندگان و از جمله مارها، عضو جدا شده حتی تا یک ساعت بعد از جدا شدن نیز می تواند حرکت کند. این احتمال بسیار است که سر مار هنوز زنده بوده و وقتی پنگ آن را برداشته است، دست او را نیش زده باشد. وقتی که مار سرش را از دست داده، واقعاً هم مرده است زیرا فعالیتهای حیاتی بدن قطع شده‌اند، اما هنوز هم واکنشهای حرکتی باقی مانده بوده است. این به این معنی است که سر مار بعد از جدا شدن هنوز هم توان حرکت دارد، و در نتیجه می تواند گاز بگیرد و حتی نیش بزند".

بیچاره ماه



حفاری ماه و استخراج معادن آن برای تامین نیازهای انرژیمان به نظر شبیه یکی از قسمتهای فیلمهای تخیلی می آید، اما کشور چین واقعاً قصد انجام چنین کاری را دارد. هلیوم ۳ یک ایزوتوپ بسیار ارزشمند است که می تواند برای تولید انرژی در نیروگاهها مورد استفاده قرار گیرد و اینطور که مشخص شده، مقدار زیادی از آن در ماه وجود دارد. برخی دانشمندان گفته‌اند که ماه آنقدر از هلیوم ۳ غنی است که می تواند مشکلات تامین انرژی زمین را برای حداقل ۱۰ هزار سال برطرف کند. هلیوم ۳، ایزوتوپی غیر رادیواکتیو از گاز هلیوم است. بادهای خورشیدی مقادیر زیادی از آن را بر سطح ماه پراکنده‌اند و درصد تراکم آن در ماه بسیار زیاد است. با نرخ کنونی مصرف انرژی در کشورهای پیشرفته، دو محموله ۴۰ تنی از این مواد می‌تواند انرژی کامل یک سال چنین کشوری را تامین کند. هلیوم ۳ به دلیل اتمسفر خاص زمین و میدان مغناطیسی آن که از ورود ذرات موجود در بادهای خورشیدی جلوگیری می کند، در زمین بسیار نایاب است اما ماه این مشکلات را ندارد. اینطور که دانشمندان تخمین می زنند، ارزش این گاز برابر ۳ میلیارد دلار برای هر هزار کیلوگرم از این ماده است. چین هنوز طرحی عملی برای این پروژه ارائه نکرده است اما از آنجا که تاکنون هیچ کشور دیگری قصد این کار را نداشته است، بعید نیست که چین زودتر از همه از آن بهره ببرد.

هتلی رویایی



ظاهراً دیگر روی خشکی جایی برای ساخت هتلها نیست و یا شاید هتلهای روی خشکی برای بسیاری تکراری شده‌اند و جذابیت ندارند، زیرا دو شرکت نروژی در آخرین پروژه خود از ساخت هتلی ۵ ستاره بر روی آبهای نزدیک سواحل نروژ خبر داده‌اند! این هتل که "کریستال" یا "دانه برف" نام خواهد داشت، بی‌شباهت به نامش هم نیست. اینطور که طراحی‌های این دو شرکت نشان می‌دهد، شکل نهایی هتل به صورت یک کریستال یخی ۵ پر خواهد بود. این هتل با آب و هوای زمستانی خود را وفق خواهد داد و زیباترین مناظر و بهترین امکانات را ارائه خواهد داد. هتل کریستال در آبهای شمال شهر ترومسو که در داخل دایره منطقه قطب شمال قرار دارد، شناور خواهد بود. این هتل به گونه‌ای طراحی شده است که به تنهایی انرژی‌های مورد نیاز خود را از طریق انرژی خورشیدی و آب تامین کند. عرض این هتل حدود ۱۲۰ متر بوده و قسمتهای مختلف آن شامل ۸۶ اتاق برای میهمانان، اتاقهای کنفرانس، سونا، جکوزی و بخش بهداشت و سلامت خواهد بود. همچنین

رایگان برانید





مسابقات ماراتن خودروهای دوستدار محیط زیست، هر ساله دانش آموزان و دانشجویان سراسر جهان را به چالش می کشد تا بتوانند بهینه ترین و کم مصرف ترین و در عین حال قدرتمندترین خودروی سبز را بسازند و آنها را در پیست مسابقه با هم مقایسه کنند. این مسابقات هر ساله در آسیا، آمریکا و اروپا برگزار می شود. در مسابقات امسال در شهر روتردام، تیمی از دانشجویان سوئدی موفق شدند رکورد جدیدی در مصرف بهینه سوخت در این خودروها ثبت کنند. خودروی الکتریک آنها که "البا" نام دارد، از صفحات خورشیدی نازکی استفاده می کند که تکنولوژی تولید برق آنها بسیار کم هزینه است. در این مسابقات، خودرویی که بتواند با مقدار انرژی الکتریکی به اندازه انرژی تولید شده از یک لیتر سوخت بیشترین مسافت را طی کند برنده خواهد بود. مسابقات امسال بین ۱۹۸ تیم از ۲۷ کشور جهان برگزار شد و این تیم سوئدی توانست رقبای خود را کنار بزند. اما ثبت رکورد جدید و حیرت انگیز آنها مهمترین ویژگی مسابقات امسال بود. خودروی الکتریکی "البا" توانستد رکوردی برابر ۱۸۱ کیلومتر به ازای ۱ کیلووات ساعت انرژی را به دست آورد. برای اینکه بتوانیم بهینه بودن این مصرف سوخت را بهتر متوجه شویم، می توان این طور مقایسه کرد که هزینه سوخت این خودرو برای طی کردن ۱۸۱ کیلومتر، تنها ۱۵ سنت بوده است! این تیم موفقیت خود را مدیون طراحی خاص صفحات خورشیدی است و بودجه‌ای که برای این کار هزینه کرده بودند بسیار کمتر از بودجه دیگر تیم‌های برتر بوده است. این مقدار کارایی در مصرف سوخت تقریباً سوخت را رایگان کرده است. البته این خودروها حجم کوچکی دارند و سرعتشان نسبت به خودروهای بنزینی و گازوییلی بسیار پایین تر است. اما از همین تکنولوژی‌ها برای ساخت خودروهای خورشیدی شهری که اکنون به مرحله تولید رسیده‌اند استفاده خواهد شد.

نیش سرنوشت ساز

یک نیش کوچک می تواند کسانی را که عاشق خوردن گوشت هستند گیاه خوار کند! شاید به نظرتان خنده دار برسد اما رویدادهایی عجیب در همین مورد که هر روزه تعداد بیشتری از آنها به گوش می رسید، باعث شد که تحقیقات بیشتری در این زمینه صورت گیرد. بررسی‌های انجام شده نشان داد که این تغییر ناشی از نیش یک نوع عنکبوت است. اگرچه این نیش به خودی خود آزاری نمی رساند و



دردی هم ندارد، اما باعث می شود که افراد به برخی از گوشتها و محصولات گوشتی آلرژی پیدا کنند و در نتیجه آنها را مجبور می کند از خوردن آنها خودداری کرده و به مواد غذایی دیگری روی آورند. دکتر "ارین مک گینتی" که از تیم پزشکان رسیدگی به افراد نیش خورده است، بیان کرد که تاکنون ۲۰۰ مورد از این نیشها را مشاهده کرده است که افراد را گیاهخوار کرده است. بیماران اظهار کرده‌اند که بعد از اینکه نیش خورده‌اند، در زمانهای مختلف شاهد این بوده‌اند که پوستشان ورم کرده است، احساس خارش داشته‌اند و تنفس نیز برایشان مشکل شده است. اما وقتی دقت کرده‌اند، متوجه شده‌اند که این علائم تنها وقتی به وجود آمده که گوشت قرمز و یا محصولات به دست آمده از آن را خورده‌اند. پزشکان بر این باور هستند که این واکنش‌ها به دلیل وجود نوعی شکر در نیش این عنکبوت است و در بدن انسانها وجود ندارد. وقتی عنکبوت نیش می زند، مقداری کمی از این حساسیت وارد جریان خون فرد می شود و این پدیده‌ها را ایجاد می کند. اگر بخواهیم نیمه پر لیوان را نگاه کنیم، این نیش حداقل باعث شده است که این افراد مجبور به رعایت رژیم غذایی سالمتری شوند و بیماری‌های احتمالی ناشی از مصرف گوشت قرمز رانگیرند! متاسفانه پزشکان هنوز نمی دانند راه درمانی برای این تغییر افراد نیش خورده وجود دارد یا خیر.

برای ساخت سقف آن تا جای ممکن از شیشه استفاده خواهد شد و مکانی عالی برای تماشای نورهای زیبای شفق‌های شمالی خواهد بود. اینگونه که خبرها نشان می دهد، از جمله اهداف اقتصادی ساخت چنین هتلی، جذب مشتریان از کشورهای اروپایی و روسیه، و همچنین ژاپن است. در مورد ساخت آن نیز تمایل به ایجاد فضایی جالب از ترکیب عناصر مخالف یکدیگر وجود داشته است، اینکه هتل از دیواره‌هایی آبی و سفید رنگ به شکل قطعات یخ بزرگ تشکیل شود و مناظر اقیانوس اطراف به چشم بخورد، اما در داخل شومینه‌های گرم از میهمانان پذیرایی کند. اما روی آوردن به ساخت سازه‌های شناور در سالهای اخیر دلایل دیگری هم داشته است، از جمله اینکه یخ شدن تدریجی یخ قطبها و بالا آمدن سطح آبها، ساختمانها و سازه‌های واقع در سواحل را تهدید می کند. سازه‌های شناور روی آب از چنین خطری در امان هستند، همچنین طراحی آنها در مورد استحکام بخشی در برابر حوادثی مانند زلزله با ساختمانهای روی خشکی بسیار متفاوت و کم هزینه تر خواهد بود. طبق برنامه ریزی انجام شده، این هتل گرانقیمت در دسامبر سال ۲۰۱۶ افتتاح خواهد شد.



برای من مهم این است که قبل از خواب کار مهمی انجام داده باشم

● استیو جابز

خاطرات روزنامه‌نگار

از: سیروس گنجوی



ردپای خاطره

دل به دل راه دارد!

یکی از کارهایی که در دوران فعالیت مطبوعاتی خود انجام دادم، ایجاد یک پل ارتباطی میان جوانان دم بخت بود. اما کم مانده بود سر خود را در این راه از دست بدهم!

در آن زمان، معاون سردبیر مجله امید ایران بودم. چون احساس می کردم بسیاری از جوانان تنهای آن روزگار، به خاطر حجب و حیای بیش از اندازه، قادر نبودند با جنس مخالف خود باب آشنایی را باز کرده و در نهایت، تشکیل خانواده بدهند، با اقتباس از یک مجله فرانسوی، ستونی برای این دسته از خوانندگان خجول مجله دایر کرده بودیم به نام **"دل به دل راه دارد"!**

خوانندگان مجله می توانستد مشخصات همسر ایده آل خود را برای ازدواج به مجله ما ارسال کنند و خواسته آنها را به نام خودشان در مجله چاپ می کردیم. هر گاه دو نفر، هم تیپ هم پیدا می شدند، در صورت تمایل می توانستند با یکدیگر پیمان زناشویی ببندند. مخارج جشن ازدواجشان را هم مجله ما تقبّل می کرد!

همان طور که انتظار می رفت، این صفحه به زودی طرفداران زیادی پیدا کرد و سیل نامه‌ها به دفتر مجله ما سرازیر شد.

یک روز، یک جوان فلج که روی صندلی چرخدار به سر می‌برد، عکس و مشخصاتش را فرستاد که ما هم آن را در همان ستون چاپ کردیم.

آن مرد جوان که از کودکی به واسطه بی توجهی خانواده، به عارضه فلج اطفال دچار شده بود، امیدش را از دست نداده و خواسته بود شانس خود را آزمایش کند!

هفته بعد، یک دختر فداکار و مهربان، تمایل خود را برای ازدواج با این مرد معلول اعلام کرد و نوشت که حاضر است تا آخر عمر مثل پرستار دلسوزی از او مراقبت نماید!

به زودی کارشان به ازدواج کشید و جشن باشکوهی از طرف مجله ما برگزار شد که در آن، هنرمندان محبوب آن زمان به طور رایگان برنامه اجرا کردند. سرمایه داران بزرگ هم وعده‌هایی برای کمک به این زوج جوان دادند (که البته هیچ کدامشان عملی نشد!!) به هر حال، یک کار انسانی زیبا بود که تا آن زمان در مطبوعات ایران سابقه نداشت. ما هم این موضوع را برجسته کرده بودیم و هر سال، عکس و تفصیلات این زوج استثنایی را به مناسبت سالگرد ازدواجشان، در مجله چاپ می کردیم. اما حوادث، همیشه این طور شیرین نبود.

هر چند هدف ما از برپایی چنین ستونی در مجله خیر بود، اما به زودی به خاطر نداشتن تجربه کافی با دردسر بزرگی روبرو شدیم!

یک روز بعداز ظهر که تنها در مجله نشسته بودم، ناگهان در باز شد و یک جاهل کلاه مخملی دبش که شلوار پاچه گشادی به تن داشت و به سبک داش مشدی‌های آن زمان، پاشنه کفشهایش را خوابانده و دستمالی به دست چپ گرفته بود، وارد شد. کتش را از روی شانه‌اش برداشت و بی مقدمه، با صدای نخراشیده‌ای گفت: کدوم فلان فلان شده‌ای، این صفحه چه می دونم "دل به دل تنبوشه"!! را اداره می کند؟!

از فحوای کلام او دانستم که اوضاع، حسابی پس است! به او تعارف کردم که بنشیند، و در کمال ادب، یادآور شدم که مسئول صفحه فعلاً نیست و اگر فرمایشی دارد می تواند به من بگوید.

بدون اعتنا به لحن مودبانه من، هیکل درشت خود را روی صندلی انداخت و با همان گویش جاهلانه خود گفت: فلان فلان شده نوشته که "منزل" ما هوس جوجه خروس کرده!

دلش می خواد ماشین "پونتیاک" و خانه ویلایی



داشته باشه! به مولا، همین جا شاهرگش رو قطع می کنم. نشونش بده تا حالشو جا بیارم!

موضوع، بدجوری ناموسی شده بود. طرف حسابی از کوره در رفته بود. دایم روی صندلی جابه جا می شد و هنگام حرف زدن، در حالی که با چاقوی ضامن دار خود بازی می کرد، مرتب شانه‌ها وابروانش را بالا و پایین می‌انداخت! من هم حسابی قبض روح شده بودم و همه کوششم آن بود که از شدت خشم او بکاهم. ضمن آنکه کوشیدم به او حالی کنم که مسئول صفحه گناهی ندارد و صرفاً نامه‌های وارده را نقل می کند

پرسیدم: آیا دستخط خانمتان را می شناسید؟

او با سر تایید کرد و من با دستپاچگی بلند شدم و رفتم نامه همسرش را از آرشیو پیدا کردم. ظاهراً همسرش نوشته بود که خواهان ازدواج با یک جوان ۲۴ ساله قد بلند و خوش تیپ است که دارای خانه واتومبیل و ویلای شخصی باشد!... ما هم عیناً نقل کرده بودیم! همین که نامه را نشانش دادم، زیر لب ناسزایی گفت و غرّید:

ـ این خط عیال من نیست. فهمیدم کار کدوم ناکسیه، حسابشو می رسم!...

بعد از جا برخاست و در حالی که یک کَتی راه می‌رفت و کفشهایش را به زمین می کشید، بدون خداحافظی دفتر مجله را ترک کرد!

ظاهراً دوست نابابی که با او شوخی یا عناد داشت، چنین نامه‌ای را از قول همسرش نوشته و برای مجله ما فرستاده بود. ما هم که پشت دست خود را بو نکرده بودیم، عیناً آن نامه را با اسم کامل همسرش در مجله چاپ کرده بودیم!

وقتی او رفت، خود را روی صندلی انداختم و نفس راحتی کشیدم!

به اندازه‌ای متاسف و ناراحت شده بودم که تصمیم گرفتم آن ستون را برای همیشه تعطیل کنم. اما چون طرفداران زیادی داشت، در جلسه تحریریه قرار بر آن شد که ادامه یابد، اما به جای چاپ نام افراد، از "کُد" استفاده کنم تا دیگر از این جور سوء تفاهم‌ها پیدا نشود. راستش این کار، برای حفظ شاهرگ خودمان، و حراست از آبروی دیگران، از واجبات بود! و خوشبختانه دیگر مسئله‌ای پیش نیامد. سالها بعد از آن بود که مجلات دیگر نیز چنین صفحه‌ای دایر کردند.

خیلی چرند نوشتم!

قلم را خیلی زود از غلاف بیرون کشیدم.

وقتی اولین داستان کوتاه من در مجله چاپ شد درست ۱۶ سال داشتم! یک داستان اجتماعی بود. خیلی ذوق کردم و با مباهات، آن را به تمام دوستان نشان دادم.

سردبیر مجله، قلمم را پسندید و از من خواست که باز هم داستان بنویسم. این بار، داستانی درباره عشق نوشتم. داستانی که پیرامون عشق فردی خودم دور می زد. این عشق که در راه مدرسه شکل گرفته بود به نظرم خیلی مهم می آمد! اما سردبیر، محترمانه داستانم را روانه کازیه کرد! خیلی دمغ شدم، احساس کردم که به عشق باشکوه من! اهانت شده است!! راستش تا صبح خوابم نبرد!

***

اما سالها بعد که خودم سردبیر مجله شدم، برحسب تصادف، روزی این داستان قدیمی را از آرشیو پیدا کردم و یکبار دیگر آن را خواندم. دیدم خداییش خیلی چرند نوشته‌ام. یکی زدم تو کله خودم! و این برایم درس بزرگی شد.

اشکال کار من آن بود که کاملاً "فردی" اندیشیده بودم. فراموش کرده بودم که "مجله" تنها از آنِ یک نفر نیست، بلکه متعلق به همه مردم است. یک نویسنده مطبوعات باید یاد بگیرد که برای همه بنویسد، نه تنها برای خودش! در این صورت است که می توان احساس خود را عادلانه با دیگران تقسیم کرد!

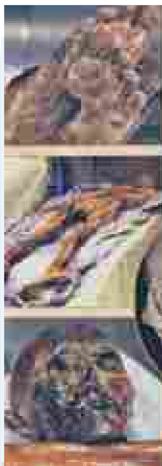
یک هفته حادثه

کریم ملکی

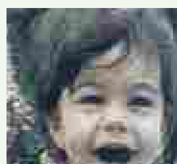
راز مرگ ۵۰۰۰ ساله برملا شد

دانشـــمندان پس از یک ســـری آزمایش بر روی پروتئین خون سلول‌های مرد یخی اعلام کردند، مرد یخی با ضربه وارده بر سرش کشته شده است. جسد این مرد یخی در سال ۱۹۹۱ میلادی در کوههای آلپ پیدا شد و از آن زمان تاکنون، دانشمندان با استفاده از فناوری‌های جدید در حال تحقیق بر روی بدن این جسد بودند.

"اوتزی" یا همان جسد یخی حدود ۵۳۰۰ سال پیش در مرز اتریش و ایتالیا به خاک سپرده شده و به صورت منجمد باقی مانده است. دانشمندان پیش از این گفته بودند سوراخ موجود در استخوان ترقوه مرد یخی نشان می‌دهد که وی بعد از فرورفتن جســمی تیز به بدنش جان باخته اســت، اما به تازگی اعلام شد که سقوط و ضربه مغزی باعث مرگ او شده است. "اوتزی" نام مستعار مرد یخی است که او یک شکارچی ماقبل تاریخ بوده و هنگامی که جسدش پیدا شــد، یک ردای گرم بر تن داشــت و یک کلاه از پوســت بز یا خرس بر ســرش بود تا در مقابل ســرما از خود محافظت کند. البته اســکن‌های اولیه انجام شده نشان داد که وی دچار خرابی دندان‌ها هم بوده و در حال حاضر قدیمی‌ترین مومیایی محسوب می‌شود.



کودکی قربانی اشتباه مادر شد



کودک دوساله‌ای که با خوردن آب جوش دچار سوختگی گلـوشــده بود، به علت نبود تجهیــزات درمانی، در مرکز پزشکی جان سپرد.

چندی پیش، بر اثر سهل انگاری والدین داخل شیشه کودک آب جوش بسیار داغی ریخته شــده بود که پســربچه با خوردن آن دچار سوختگی شدید مری شد. خانواده این کودک که ســاکن روســتای نوایی محله در نزدیکی ساری هستند، بلافاصله او را به بیمارســتانی در این شــهر رســاندند، اما پس از ساعتی مسئولان این مرکز اعلام کردند به دلیل سوختگی شدید و نبود تجهیزات پزشکی لازم برای مداوای این کودک باید هرچه زودتر او را به بیمارســتان مجهزتری منتقل کنند، والدین بچه مصدوم هم به ناچار فرزندشــان را به بیمارســتان دیگری بردند، اما متاسفانه پیش از رسیدن به بیمارستان در میانه راه کودک جان سپرد. قابل ذکر است این کودک تنها فرزند خانواده بود.

قتل به خاطر نوه

مدیر شبکه بهداشت و درمان ضمن تایید خبر درگیری که منجر به چاقوکشی و قتل یک مرد میانســال شــده است، گفت: حال دو مصدوم دیگر این حادثه رو به بهبودی اســت و تحت مراقبت هســتند. این در حالی است که پس از تحقیقات به عمل آمده مشخص شد که این مشاجره مرگبار به خاطر اختلاف مادر زائو و مادرشوهر وی، بر ســر اینکه کدام یک شــب را نزد مادر و فرزند تازه متولد شده بماند، رخ داده است. شــواهد نشــان می‌دهد عامل قتل برادر زن جوان است که در پی مشاجره مادرش و مادر دامادشان با چاقو به داماد و برادر و پدرش حمله کرده است و منجر به قتل یک نفر و در پی آن مجروح شدن دو برادر شده است.

البته این حادثه در **بیمارستان شهید رجایی دوگنبدان در شهرستان گچساران** رخ داده و دقایقی بعد ماموران حراست بیمارستان خود را به محل حادثه رسانده‌اند اما با مشــاهده پیکر خونین مرد ســالخورده و دو پسرش روبرو شده‌اند و بلافاصله مجروحان تحت معاینه و درمان قرار گرفتند، اما پدر آنها به خاطر شدت جراحات و خونریزی شــدید جان ســپرده اســت. در حال حاضر پدر نوزاد و برادرش در بیمارستان بستری هستند و تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

سقوط سنگ ۳۰۰ تنی

یــک تخته ســنگ ۳۰۰ تنی پس از جدا شــدن از دامنه کوه، در حاشیه جاده‌ای در چین بر روی یک کامیون و یک اتومبیل سواری سقوط کرد و به چند خودروی دیگر هم خسارت وارد آورد.



ایــن حادثــه در یکی از جاده‌های جنــوب غرب چین اتفاق افتاد و پلیس ضمن مسدود کردن جاده، ساکنان خانه‌های اطراف محل ریزش کوه را هم تخلیه کرد چون احتمال حرکت سنگ و ریزش دوباره کوه را می‌داد. البته خوشــبختانه در این حادثه به کســی آسیب نرسید و یکی از رانندگان که ۵ مسافر در خودرو داشت، هنگام حرکت سنگ به سرعت از مهلکه گریخت و **راننده دیگر در این باره گفت**: من فقط فرصت داشــتم تا از ماشــینم بیرون بپرم و ماشین سوم که راننده آن هم به بیرون پریده بود، زخمی شد و به بیمارستان انتقال یافت.

شکارچی برادرش را کُشت

دو برادر که همراه با جمعی از دوســتان برای شــکار به بیشه زاری در میشیگان آمریکا رفته بودند، یکی از آنها به اشتباه به جای گوزن برادرش را هدف گلوله قرار داد.

"هری ویور" ۲۶ ســاله خودش را در میان شــاخ و برگ درختان مخفی کرده بود تا از دیدگاه گوزن‌ها پنهان بماند تا آنها نزدیک شوند، اما برادر ۲۳ ساله‌اش "دیوید" که در فاصله ۴۰۰ متری در تعقیب شــکار بود، با دیدن یک ســیاهی در میان شاخ و برگ خیال کرد یک گوزن بزرگ خود را اســتتار کرده اســت پس بلافاصله شلیک کرد که "هری ویور" با اصابت همان گلوله کشــته شــد و وقتی دیوید به محل مورد نظر رســید با پیکــر خونین برادرش روبرو شــد. او به پلیس گفت: این حادثه غم‌انگیز برایم مانند یک شوک بــود و حالا نفس کشــیدن و ادامــه زندگی برایم خیلی ســخت شــده اســت. البته من اسلحه‌ام را نابود کرده‌ام اما... آن روز من از دور یک گوزن را می‌دیدم که فکر می‌کردم شــکار از دست رفته من است، غافل از اینکه شکار واقعی من برادرم بود!



پیروزی آنست که بعد از هر زمین خوردن چگونه برخیزی

● مهاتما گاندی

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی، رضاشاه

هفته‌ی پیش خواندید که رضاشاه به حکومت رسید و سلسله پهلوی را تأسیس کرد و چون شخصیتی انحصارطلب داشت، همه کارها را قبضه کرد و به مجلس و هیأت دولت مسلط شد. کمی هم از ماکیاولی گفتم. خاطره‌ای از آقای رنجبر خواندید که قدیمی‌ترین روزنامه‌فروش ایران است و در کودکی رضاشاه را دیده. از خواسته‌های رضاشاه هم خواندید که می‌خواست ایران را اروپایی کند ضمناً مذهب را از سیاست و دولت کاملاً دور نگه دارد. همچنین علاقه‌مند بود قدرت خان‌ها و قبایل و عشیره‌ها را از بین ببرد و همه را زیر پرچم خودش بیاورد. او و پسرش که شاه بعدی پهلویان بود، با قبیله گرایی مخالف بودند و می‌خواستند ملی گرایی را رواج دهند. در ادامه مطلب جوابی به برخی از خوانندگان عجول را خواهید خواند که ضمناً در آن اشاره‌ای به تاریخ فرهنگی و اجتماعی دنیای مجازی شده، سپس سلسله پهلوی را خواهید دید.

جوابی به دوستان عجول

اسمس‌ها و تلگرام‌ها و اینستاهایی برایم آمد که تقریباً مضمون آنها این بود: "ما از شما که نویسنده صادقی هستی و تاریخ تاراج را تا حالا صادقانه نوشته‌ای، انتظار داشتیم سلسله پهلوی را هم صادقانه بنویسی." از آنها پرسیدم: "کجایش را صادقانه ننوشته‌ام؟" گفتند خیلی هایش را. گفتم یکی دو تایش را مثال بیاورید. گفتند به رضاشاه گفته‌ای دیکتاتور! گفتم: مگر وقتی که گفتم آغا محمدخان قاجار و نادرشاه دیکتاتور بودند، اعتراض کردید؟ ضمناً اگر دیکتاتور نبود نمی‌توانست قدرت را به دست بگیرد. گفتند: "تو صادق نیستی چون ننوشتی رضاشاه راه آهن ساخت." گفتم: "مگر هفت‌ماهه متولد شده‌اید؟ من هنوز اولِ اول رضاشاه هستم. به وقتش از راه آهن هم می گویم." و گفتم شما اقلیتی هستید که به دلیلی که برای خودتان هم مستند نیست، به رضاشاه سمپاتی دارید پس متعصب می‌شوید و انتظار دارید از او مثل یک قهرمان حرف بزنیم. یک جمله تاریخی به شما بگویم: اگر پادشاهی قهرمان باشد، نمی‌شود حکومت را از او گرفت و بیرونش کرد. یکی از شرایط قوی بودن پادشاه این است که خودش تا هر وقت دلش خواست، حکومت کند و تاجش را به هر کس دلش خواست بدهد. برای مثال سلطان جلال‌الدین قهرمان بود زیرا وقتی دشمن مهیبش از راه رسید، جنگید و به جای فرار از این‌ور و آن‌ور سپاهی جمع می کرد و به قوم مغول می‌تاخت. برای هر دو پادشاهِ سلسله پهلوی همین اتفاق افتاد و هر دو را از شاهی انداختند. شاید کسی بگوید خب زورشان به انگلیس که نمی‌رسید. جوابش ساده است: پس چرا رئیسعلی دلواری و رفیق‌ها و مردمش با دست خالی جلو انگلیسی‌ها ایستادند؟ این به جَنَم آدم ربط دارد که از جانش نترسد و به دشمن بتازد یا تسلیم شود و تاج و ملتش را بگذارد و برود. من فقط تاریخ را روایت می کنم و دوست ندارم قضاوت کنم ولی گاهی حرف هایی پیش می آید که ناچارم قلمی بفرسایم.

امروز در تاکسی بودم. دختر و پسری، تاکسی را مکان کرده بودند. سرم را با اینستاگرام گرم کردم. در یکی از صفحه‌ها درباره شبه کودتای ترکیه چیزهایی نوشته بودند و دولت ایران به ویژه کردها را عامل شکستِ این حرکت دانسته بودند و هر چه فحش چارواداری بلد بودند، به دولت و کردها و ترک ها داده بودند! سرم را از صفحه بلند کردم که ببینم دنیا دست کیست. راننده از غفلت پلیس سود جُست و از چراغ قرمز گذشت. از او پرسیدم: شما آزادی هم میرین؟ با خنده گفت مگه آزادی هم داریم؟ گفتم: آزادی از این بیشتر؟ این از دختر پسرمون توی تاکسی، این از اینستاگرامون که هر تند و تیزی که می‌خوان، می‌نویسن، هر عکسی هم که بخوان، میذارن، این از خودت که از چراغ رد میشی. منظورت از آزادی چیه؟ جا خورد و به کمربند ایمنی که دور خودش بسته بود، اشاره کرد: "آزاد نیستم دیگه!" گفتم: "اینکه واسه حفظِ جونته که اگه اجبار نباشه، نمی‌بندیش!" داستان همین است!... برخی‌ها چنان تعصبی دارند که نمی‌شود با آنها حرفی زد. و مدام هم دنبال گرفتن ایراد هستند. در همین اینستاگرام که دارد به گوشه‌ای از تاریخ اجتماعی فرهنگی ما تبدیل می‌شود، افراد زیادی هستند که از صبح تا شب به همه سایت‌ها سر می‌زنند و ایراد پیدا می کنند و در صفحه‌های خودشان منتشر می کنند، چهارتا هم رویش می گذارند. و اینجوری، جامعه ایرادگیر می‌شود و دیگر نمی‌تواند مثبت‌های زندگی را ببیند. امیدوارم بعداً فرصتی داشته باشم و از یادداشت‌هایی که از دنیای مجازی برداشته‌ام، آیتم جدیدی بسازم و این همه گیری نوظهور و عجیب را بررسی کنم تا حالا که قرار است به جاده‌ای ناشناس برویم، با چراغ و با راهنما برویم که گفته‌اند چو دزدی با چراغ آید، گزیده‌تر برد کالا.

راه‌آهن سراسری

پس از اینکه رضاشاه توانست قدرت خود را بر دولت و مجلس اِعمال کند، به فکر سازندگی افتاد ضمناً در اوایل کارش هنوز آنقدر آزادی وجود داشت که مخالفانی مانند محمدتقی بهار و دکتر محمد مصدق آشکارا با او مخالفت کنند. آنها حتی حاضر نشدند مقام وزارت را بپذیرند و در روزنامه‌ها انتقادهایی می کردند اما نیش قلمشان روی رضاشاه اثری نداشت و کار خودش را می کرد مخصوصاً که جنگ جهانی اول تمام شده بود و جهان و ایران در آرامشی نسبی به سر می‌برد. او برای کاهش تنش های مخالفان، مستوفی‌الممالک را که چهره‌ای شناخته شده و مردمی بود، به نخست‌وزیری انتخاب کرد و به او مأموریت داد ارتش و راهها را سامان دهد و نوسازی کند. در سال ۱۳۰۵ یعنی اوایل پهلوی، مهدی قلی هدایت ملقب به مخبرالسلطنه که وزیر فواید عامه بود، لایحه تأسیس راه‌آهن سراسری را به مجلس پیشنهاد کرد.



رضاشاه -راه آهن سراسری

او در کتاب خاطرات و مخاطراتِ خود چنین نوشته: "اول اسفند ۱۳۰۵ من پیشنهاد راه آهن را به مجلس بردم. مِن الغرائب، مصدق‌السلطنه مخالف شد که در عوض قندسازی باید دایر کرد. راه آهن منافع مستقیم مالی ندارد. گفتم از راه آهن منافع مستقیم مالی منظور نیست. منافع غیر مستقیم راه آهن بسیار است. نظمیه یا نظام هم منافع مادی ندارد ولی ضروری مصالح مملکت هستند. قند هم به جای خود تدارک خواهد شد."

دکتر مصدق با احداث راه آهن مخالف بود و می گفت "هزینه و زمان اجرای چنین طرحی توجیه اقتصادی و فنی ندارد." و تا سالها طبق پیش بینی دکتر مصدق، راه آهن ایران یک خط حمل و نقل داخلی بود. بریتانیا معتقد بود این راه آهن باید از جنوب به شمال کشیده شود تا بتواند برای حمله احتمالی روسیه به ایران، برای حمل ارتش و تجهیزات نظامی از آن استفاده کند.

حسین مکی در کتاب تاریخ بیست ساله ایران



رضاشاه در حال گفتگو برای تکمیل راه آهن

می گوید: "وقتی که انگلیسی‌ها به احمدشاه قاجار پیشنهاد کردند از جنوب به شمال ایران راه‌آهن بکشد، احمدشاه گفت: "راه‌آهنی که به صلاح و صرفه ایران است، راه‌آهنی است که از دزداب (زاهدان) شروع شود و مسیر آن به اصفهان و تهران و اراک و کرمانشاه متصل شود یعنی از شرق به غرب ایران چنانکه از زمان داریوش هم راه تجارت هندوستان در آسیا و سواحل مدیترانه همین بوده و این راه برای ملت ایران نهایت صرفه را از لحاظ تجارت خواهد داشت ولی راه‌آهن عراق منجر به خزر فقط جنبه نظامی و سوق‌الجیشی دارد و من نمی‌توانم پول ملت را گرفته یا از کشورهای خارج وام گرفته و صرف راه‌آهنی که فقط جنبه نظامی دارد نمایم...."

همه معتقد بودند راه‌آهن شرق به غرب از نظر اقتصادی و تجاری و نظامی کارایی بسیاری دارد و نظر خود را به رضاشاه هم گفتند ولی او مخالفت کرد و گفت این خط آهن باید از جنوب به شمال کشیده شود. و این همان خواسته انگلیس بود و رضاشاه هنوز از آنها حرف‌شنوی داشت ضمن اینکه خودش هم از روس‌ها خوشدل نبود و مخالفت با شوروی را هم در دستور کارش گذاشته بود.

دنیس رایت در کتاب انگلیس‌ها در میان ایرانیان گفته: "تا پایان قاجار هیچ خط آهنِ طویل المسافتی در ایران کشیده نشده و بریتانیا در این باره هیچ قصوری نکرده بود. جولیوس دو رویتر از میان امتیازهای متعددی که در سال ۱۸۷۲ میلادی از شاه کسب کرده بود، در وهله نخست به راه‌آهنی دل‌بسته بود که امید داشت بین دریای خزر و خلیج فارس بکشد. دولت بریتانیا از خطری که روسیه را متوجه ایران کرده بود، زیاد نگران شده بود و کاملاً معتقد بود اگر بین جنوب و شمال ایران راه‌آهن نباشد و روسیه به ایران حمله کند، بریتانیا نخواهد توانست به ایران کمک نظامی بدهد."

باری... رضاشاه در یکشنبه ۲۳ مهر ۱۳۰۶ در بیرون دروازه گمرک (میدان رازی) کلنگ راه‌آهن را زمین زد و این پروژه از آغاز تا پایان یازده سال زمان برد. هزینه راه‌آهن جنوب به شمال از محل مالیات ویژه‌ای که بر قند و چای و شکر کشیدند، تأمین شد و کسری‌هایش را هم با وام‌های بانکی و اعتبارات دولتی جبران کردند. یک کمپانی آمریکایی اولین شرکتی بود که کار نقشه‌برداری را انجام داد. قرار شد این خط غیر از تهران از شهر بزرگ دیگری نگذرد و بیشتر از میان چادرنشینان و عشایر عبور کند تا اگر ایل‌ها و عشایر شوریدند، نیروهای نظامی را برای سرکوب اعزام کنند. برای مثال در شمال و شمال شرقی ایران که شورش‌های زیادی علیه دولت می‌شد، با احداث راه‌آهن، ارتش به آن نواحی یورش برد و شورش‌ها را سرکوب کرد سپس شهرهای جدید بندر ترکمن و گنبد کاووس ساخته شد.

به نظر می‌رسد که خط آهن جنوب به شمال مسیری بود برای امپراتوری بریتانیا که برای احداثش حتی یک پِنی هم خرج نکرد ولی تضمینی بود برای

سوتیتر: همه معتقد بودند راه‌آهن شرق به غرب از نظر اقتصادی و تجاری و نظامی کارایی بسیاری دارد و نظر خود را به رضاشاه هم گفتند ولی او مخالفت کرد و گفت این خط آهن باید از جنوب به شمال کشیده شود

تهدید کردن روس‌ها که از دغدغه‌های مهم انگلیس بود. روزنامه‌های غربی در آن زمان نوشتند: "شاه ایران راه‌آهنی ساخته که از هیچ کجا به هیچ کجا می‌رود. از بندری بی‌نام و نشان در خلیج فارس به بندری بلااستفاده در حاشیه شرقی دریای مازندران."

در حاشیه راه‌آهن، خوب است به این نیز اشاره کنم که کشیدن خطِ آهن در روی زمین بسی آسان‌تر از خط آهن در زیر زمین است. برای مثال وقتی که از اکباتانِ تهران تا کرج خط آهن کشیدند، چون روی زمین بود، سریع انجام شد. یا از شوش و آن طرف‌ها به سمت شهر ری باز هم چون روی زمین است، با سرعت کشیده شد ولی احداث خط آهن در داخل تهران و زیر زمین، کار بسیار دشوار و هزینه بری است. اگر با مترو به تجریش رفته باشید، باید پنج شش طبقه پله زیاد بالا بیایید تا به سطح زمین برسید. حفر این تونل‌ها و سفت‌سازی و تهویه و تأمین برق و کارهای دیگرش اصلاً با نصب ریل‌های آهنی در روی زمین قابل مقایسه نیست. این را نگفتم تا راه‌آهن رضاشاه را تضعیف کنم. این را گفتم تا بدانید احداث متروی شهری کار حضرت فیل است پس نگوییم چرا آن یازده سال طول کشید و این بیست سال.

ترکیه و حجاب

رضاشاه در این دوره کوشش کرد بین روشنفکران پایگاه پیدا کند بنابراین به تقویت آنها پرداخت. او جمعیت‌هایی برای زنان تولید کرد مثل "جمعیت نسوان وطنخواه". به برخی از گروههای چپ هم آزادی فعالیت داد مثل "حزب کمونیست ایران". قانون مدنی ایران هم در همان دوران تصویب شد و قدرت روحانی‌ها که تا آن زمان تنها مقام قضایی ایران بودند، کنار گذاشته شدند.

رضاشاه در سراسر عمرش دوبار از ایران خارج شد. بار اول در سال ۱۳۱۳ بود که به ترکیه رفت و با مصطفی کمال آتاترک دیدار کرد. او در ترکیه تغییراتی ایجاد کرد و کوشید عثمانی را به ترکیه‌ای اروپایی تبدیل کند حتی خط مردمش را که الفبای عربی بود، به الفبای لاتین تغییر داد. رضاشاه هم


رضاشاه -آتاترک

می‌خواست از او تقلید کند و کشوری اروپایی بسازد. او سخت تحت تأثیر آتاترک قرار گرفت و وقتی که به ایران برگشت، شمشیری جواهرنشان و عکسی از خودش به او هدیه کرد که امروز در مقبره آتاترک در آنکارا است. رضاشاه کنار عکس نوشت: "به رسم یادگار برای دوست عزیز و برادر محترم حضرت قاضی مصطفی کمال رئیس جمهور ترکیه ارسال گردید سعد آباد ۱۳۱۳/۵/۲۹"

در تلگرام و دنیاهای مجازی دیگر چندبار خواندم که برای سفر رضاشاه به ترکیه داستانی جعلی نقل می‌کنند: "شب که شد، کمال آتاترک زن زیبایی به خوابگاه رضاشاه فرستاد. رضاشاه از آن نازنین پرسید چرا آمده‌ای؟ زن عرض کرد مرا آتاترک فرستاده تا امشب در خدمت باشم. رضاشاه گفت: نیازی نیست.



زن پرسید چرا؟ رضاشاه گفت زیرا اگر تو را بپذیرم، وقتی که کمال آتاترک به ایران آمد و مهمان من شد، من هم باید یکی از دختران ایران را به او پیشکش کنم که چون غیرتم قبول نمی‌کند، از پذیرفتن هدیه او معذورم." برای اینکه غیرت رضاشاه را برای زنان ایران بسنجیم، همین کافی است که وقتی که در ترکیه زنان بی‌حجاب را دید، تصمیم گرفت حجاب را از سر زنان ایرانی بردارد. چرا می‌گویم این قصه جعلی است؟ زیرا در زمان آتاترک رسم نبود برای مهمانان خارجی زن بیاورند. مراقب باشید این قصه را برای ترکیه‌ای‌ها تعریف نکنید که بنده مسئول آن نخواهم بود.

مستشارالدوله که سفیر ایران در ترکیه بود، می‌گوید: "شبی پس از پایان ضیافت رسمی و باشکوه وقتی که رضاشاه به اقامتگاهش که در آنکارا بود، آمد، تا پاسی پس از نیمه شب قدم می‌زد و فکر می‌کرد و می‌گفت عجب عجب. و به من گفت: "فکر نمی‌کردم ترک‌ها تا این حد ترقی کرده باشند. ما خیلی عقب هستیم مخصوصاً در قسمت تربیت دختران و بانوان که باید سریع اقدام کنیم."

هفته بعد داستان کشف حجاب را برای شما تعریف خواهم کرد. فعلاً دست به نقد یک حرفِ مجازی دیگر هم بخوانید و لبخندی بزنید. نوشته بودند زنان ایران خیلی لجبازند زیرا یکبار زمان رضاشاه، سر برنداشتن حجابِ اجباری حالگیری کردند، یک بارَ هم در این دوره سر برداشتن حجاب اجباری حالگیری کردند.

رضاشاه غیر از اینکه زنان را مجبور کرد به جای پیچه و روبند از لباس و کلاه فرنگی استفاده کنند، مردان را هم واداشت به جای لباس‌های سنتی، کت و شلوار و کلاه پهلوی بپوشند

ادامه دارد

شاید چشم‌های ما نیاز داشته باشند با اشک‌ها شسته شوند، تا زندگی را شفاف‌تر ببینیم ● الکس تان

گزارشی از یک عروس و داماد رفسنجانی که
در ارتفاعات دماوند پیمان زناشویی بستند

عقد بر بلندای قله دماوند

گزارش: عباس آذرخش

روزهای آخر هفته روزهای پر تردد مسیر رسیدن به کوه دماوند و راههای منتهی به این قله ۵۶۰۰ متری است.

البته این روزها رفتن به قله دماوند دیگر مثل گذشته ها سخت و پر حادثه و دور از انتظار نیست و یا اینکه حداقل می توان گفت، رفتن تا ارتفاع ۳۰۰۰ و ۴۰۰۰ متری آسان است و در این مسیر تنها باید خود را به رینه یا پلور برسانیم و از آنجا با ماشین تا ایستگاه گوسفندسرا برویم و سپس پیمایش کوه آغاز می شود که میزان صعود به توانایی فرد بستگی دارد.

اما برگزاری مراسم عقد و گستردن سفره مخصوص آن در قله برای دومین بار در این کوه افسانه ای انجام می گیرد و عروس و داماد در فاصله ای نزدیکتر به خدا با هم پیمان زناشویی می بندند.

ساعت ۸ صبح روز دهم تیر ماه سال جاری یک هیأت کوهنوردی از شهر رفسنجان استان کرمان، خود را به ارتفاع ۵۶۰۰ متری قله دماوند رساندند و با نام خداوند سفره عقد خود را در بالاترین ارتفاع ایران گستردند.

داماد آقای **عباس سرباز پور** ۳۶ ساله کارشناس رادیولوژی با سابقه چهار مرحله صعود به قله دماوند و عروس خانم **طیبه اسدی** ۲۶ ساله کارشناس حسابداری و دوبار صعود به دماوند و هر دو عضو گروه منتخب کوهنوردی شهر رفسنجان.

آقای سربازپور درباره این مراسم باشکوه می گوید: من و همسرم هر دو کوهنورد هستیم و عاشق ارتفاع، کوه میعادگاه ماست برای سنجش قدرت مقاومت، اراده، مبارزه با سختی ها و البته تصمیم گیری. او با خوشحالی ادامه می دهد: ما قول و قرار ازدواج را هم در کوه گذاشتیم و تصمیم گرفتیم سفره عقد را هم در قله دماوند برپا کنیم و هر دو خانواده با این تصمیم موافق بودند، لذا بعد از هماهنگی با اعضای گروه و هیات کوهنوردی رفسنجان مقدمات صعود فراهم شد و از شهر پلور صعود به قله را آغاز کردیم و پس از رسیدن به ارتفاع ۳۶۰۰ متری و یکشب استراحت، صبح روز بعد ساعت ۳/۳۰ بامداد به سمت قله حرکت کردیم که ساعت هفت صبح به قله رسیدیم و هنگام بالا رفتن همسرم از من چالاک تر و قبراق تر بود، اما وقت رسیدن به قله هر دو با هم گام به بلندای دماوند گذاشتیم. البته باید بگویم کوله بار من به خاطر همراه داشتن لباس عروس، سفره عقد و دیگر وسایل صعود سنگین تر و حدود ۲۲ کیلو بود.

بعد از رسیدن به قله

پس از رسیدن به قله هم بلافاصله سفره عقد را بر روی زمین چیدیم و از آنجا که چند روز قبل خواهرم وسایل سفره را با دقت و وسواس عجیبی چیده بود، هیچ چیز کم نداشتیم و نان، نقل، جانماز، سبد میوه، آینه و شمعدان و تخم مرغ از اجزای تشکیل دهنده سفره عقدمان بود و تنها مشکل ما بادهای تند قله بود که شمع ها را خاموش می کرد و باید بگویم که هنگام رسیدن به قله هر دو به شدت گریستیم، مثل اینکه به معنویت رسیده بودیم و در ارتفاع ۵۶۰۰ متری احساس کردیم به خدا نزدیکتریم.

هنگام انداختن سفره عقد ۳ گروه کوهنوردی و چندین کوهنورد منفرد در کنارمان حاضر بودند و مراسم خواندن خطبه عقد توسط یکی از همنوردان و در حضور ۳۰ کوهنورد اجرا شد و جالب اینکه یکی از گروه های حاضر افراد خارجی تبعه هلند بودند و این مراسم برایشان بسیار جالب بود. البته باید بگویم، مراسم عقد رسمی ما چند روز قبل در دفترخانه ای در شهر رفسنجان انجام شده بود و این سفره عقد به صورت نمادین پهن شد.

وصف شرایط

صبح آفتابی زیبایی بود، دمای قله در آن لحظه حدود ۳ درجه زیر صفر بود، البته دمای هوا در آن ارتفاع به محض وزش باد تغییر می کند، اما زیبایی طبیعت، آفتاب دلنشین و حضور کوهنوردان از شهرها و کشورهای دیگر بر سر سفره عقد باعث شد تا احساس کنیم یک خانواده بزرگ هستیم.

هدیه های سفره عقد

اولین هدیه ازدواج ما یک چاقوی سوئیسی بود که توسط لیدر گروه آقای فرهادی به ما اهدا شد و بلافاصله خانم کیانی دیگر کوهنورد حاضر در مراسم با اهدای یک چک پول دومین هدیه را به ما داد و دیگر حاضران هم به رسم کوهنوردان دستمال گردن های خود را به ما دادند.

جا دارد از همگی کوهنوردان حاضر در قله و آقای سلمانی رئیس هیات کوهنوردی رفسنجان و دیگر همکاران که برای انجام این مراسم عقد ما را یاری دادند سپاسگزاری کنم و آرزو دارم فرزندان ما هم در آینده دوستدار طبیعت و کوهنوردی باشند و از همینجا می گویم که برنامه بعدی ما فتح یک قله در یکی از کشورهای همجوار است ارمنستان، ترکیه یا گرجستان!


ساییدن قند بر سر عروس و داماد

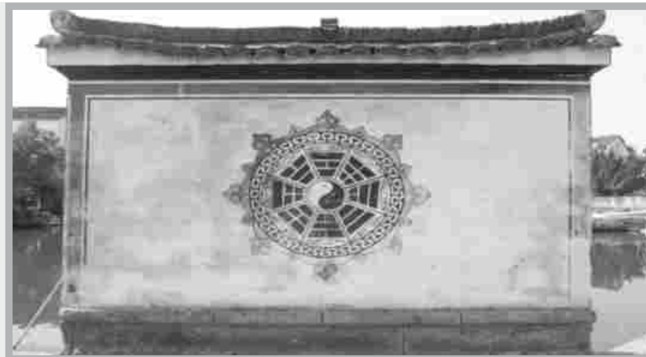
با به همراه آوردن کوله پشتی به وزن ۲۲ کیلو که حاوی وسایل سفره عقد و لباس عروسی بود مراسم عقد عروس و داماد رفسنجانی در قله دماوند اجرا شد


اعضای هیات کوهنوردی شهرستان رفسنجان و همراهی با عروس و داماد متفاوت

۴ دهکده در چین که هنوز باستانی مانده اند

محمد حسن امینی

برخی از روستاهای چین این شانس را داشته اند که خود را در برابر بلایا و مدرنیته حفظ کنند که در اینجا به چهار نمونه از آنها می پردازیم.



دهکده‌ای بدون دیوار

لیجیانگ در استان "یون‌نان" در جنوب چین و در مرز کشور برمه و هند قرار دارد و محل زندگی اقلیت قومی "ناخی" است. این شهر به خاطر نداشتن دیوار معروف است. در میراث جهانی "یونسکو"، لیجیانگ در ارتفاع ۲۴۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد. تاریخ آن به سلسله "یوان" برمی گردد و یک سوم از ساکنان آن هنوز در زمینه صنایع دستی سنتی، تولید برنز و نقره و یا بر روی دستگاههای بافندگی و در کارخانه‌های لبنی کار می کنند. معماری لیجیانگ ترکیبی منحصر به فرد از چینی، تبتی و سبک‌های قومی ناخی است. نشان اختصاصی آن برج ۲۰ متری "ووفنگ" است که در سال ۱۶۰۱ در زمان سلسله "مینگ" ساخته شد.

دهکده‌ای ۲۵۰۰ ساله

"شیتانگ" در شرق چین جایی است که "تام کروز" در فیلم "مأموریت غیر ممکن ۳" روی سقف خانه‌های آن پرید. همچنین این شهر، محل بازدید ملکه‌های زیبایی است. اما خیلی پیش از آن، محل نمایش یک ژنرال باستانی شجاع بوده است. دو هزار و پانصد سال پیش، چین وارد یک دوره ۳۰۰ ساله جنگ داخلی شد که به دوران ایالات متخاصم شناخته می‌شود. یکی از اولین و نمادی‌ترین جنگ‌ها در آن دوران، جنگ میان ایالت "وو" و "یو" بوده است. شیتانگ زمانی که ژنرال "وو ژیشو" آب‌راهی را برای کمک به حرکت کشتی‌های آذوقه نیروهای نظامیش احداث کرد، به‌وجود آمد.





قطعه‌ای از شکوه تبت

در بیشتر تاریخ چین، "تبت" جز قلمرو حکومت امپراتوران چین نبوده؛ اما به عنوان همسایه‌ای قدرتمند شناخته می‌شده است. با اینکه در تاریخ معاصر، فرهنگ و سنن تبت متحمل ویرانی‌های زیادی شده، اما روستای "دوک زانگ" در استان هن‌نان، نمونه کامل و نسبتاً سالمی از آن است. این روستا، ۱۳۰۰ سال پیش در زمان سلسله "تانگ" ساخته شد و مسیر اتصالی تجارت چای و نمک از یون‌نان به برمه است. دوک زانگ، در اصل با اهداف نظامی ساخته شد و معنای لغوی آن، "قلعه‌ای ساخته شده بر سنگ" است. محصول باستانی منحصر به فرد دوک زانگ، چاقوهایی است با کیفیت بالا که به راحتی می توانند ناخن را بدون دردسر، تکه تکه کنند. متأسفانه، در سال ۲۰۱۴، صدها خانه در این شهر، بر اثر یک آتش‌سوزی عظیم ویران شد که در حال حاضر در دست مرمت است.

دهکده‌ای پرپیچ و خم

دهکده "باگوآ" در استان "ژجیانگ"، از تپه‌های اطراف آن مانند قطعه‌ای هنری به‌نظر می‌رسد. این دهکده ۴۰۰۰ هزار نفری به شکل باگوآی دائو یا هشت نماد دائو ساخته شده است. این دهکده که با دقتی بسیار طراحی شده، چند صد سال پیش در زمان سلسله "یوان" ساخته شده و معمار آن "ژوگ داشی" بوده است. خانه‌های آن طی سال‌ها نابود و سپس بازسازی شده‌اند؛ با این حال دویست نمونه از آثار سلسله‌های "مینگ" و "چینگ" در آن باقی مانده است. در مرکز این دهکده، فضایی دایره شکل در قالب نماد "تای‌چی" دائو وجود دارد؛ به‌صورتی که در محل "یین" (سمت تیره)، استخر قرار گرفته و در محل "یانگ" (سمت روشن)، زمین است. در اطراف این محل تای‌چی شکل، خیابان‌های شعاعی شکل، دهکده را به هشت بخش تقسیم می کند که با هشت سه‌خطی (یا هشت نماد تای‌چی) مطابقت دارد. سه‌خطی‌ها، ابزاری باستانی برای پیشگویی و طالع‌بینی است که میراث الهه "فوشی" است. ژوگ، این دهکده را با اندیشه امنیت و توازن طراحی کرد و به‌جای آنکه درِ خانه‌ها را در مقابل یکدیگر طراحی کند، آن‌ها را در فواصل مختلف ساخت تا خانواده‌ها فاصله‌ای مطمئن از هم برای جلوگیری از درگیری داشته باشند. در همین حال، طرح پیچ و خم مانند روستا موجب سردرگمی بیگانگان شده و مانع از وقوع جرم و جنایت می‌شود. همچنین معماری آن به شکلی است که در دفاع جمعی کمک می کند. ژوگ داشی از نوادگان "ژوگ لیانگ"، بود. ژوگ لیانگ، یک استراتژیست و تزکیه کننده دائوئیستی در دوره سه امپراتوری بود. بسیاری از روستاییان نیز از نسل او هستند.



با "هیچکس نبودن" بهتر است از حضور اشتباه در کنار کسی بودن...

● دینگول

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

زندگانی

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی
بر روی تو نشیند،ای ننگ زندگانی
هر ذره‌ای دوان است تا زندگی بیابد
تو ذره‌ای نداری، آهنگ زندگانی
گر ز آنک زندگانی بودی مثال سنگی
خوش چشمه‌ها دویدی از سنگ زندگانی
در آینه بدیدم نقش خیال فانی
گفتم چه ای تو؟ گفتا که زنگ زندگانی
اندر حیات باقی، یابی تو زندگان را
وین باقیان کیان اند؟ دلتنگ زندگانی
آنها که اهل صلح اند، بردند زندگی را
وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی

مولانا

من

من از روز ازل بختم سیا بود
سر و کارم به درد بی‌دوا بود
چنان می‌سوختم در آتش غم
که هر ساعت به مرگم دل رضا بود

محمدرضا صفری ـ گلشهر کرج

نمونه شعر نو

سرزمین من

سرزمین من همین قالی‌ست
زیر پایه‌های مبل
که بوی گلهایش
از پوست پاهای شما
راه می‌رود تا دلتان
آینه من این آلبوم مقوایی‌ست
گشوده روی میز
با گریه‌های مقوایی
لبخند و چشمهای مقوایی
آسمان من
گچ بری‌ها و سقف مسجدهاست
می بینید؟
که من چگونه‌ام؟ مرا می‌بینید؟
که موسیقی من
صدای شماست که از کوچه می گذرید

بیژن نجدی

خوشتر

بهشت چشم تو از هر چه شعر تر خوشتر
غزل غزل لب لعل تو از شکر خوشتر
مرا شمیم نفس‌های توست چشمهٔ نوش
مرا حدیث دهان تو از گهر خوشتر
تو از قبیلهٔ نوری دمیده در شب قدر
هزار مرتبه قدر تو از قمر خوشتر
جهان و هرچه در آن، گرچه حسن و زیبایی‌ست
ز هر چه در نظر آید، تو در نظر خوشتر
دلم گرفته از این بوم و بر به در ببرید
که بیدلی چو من خسته در به در خوشتر
گداخت خاطرم از آتش و حذر نکنم
که داغ چون شود از عشق، شعله ور خوشتر
دلم چو لاله، جنون در جنون، پر از خون است
اسیر عشق تو هر چند خون جگر خوشتر
در این سفر که منم جز بلا نمی‌بارد
بر این نظر که منم گر همه خطر خوشتر
"کویر" را چه غم از آتش فراق، که سوخت
ز درد هر که در این بحر بیشتر خوشتر
گداخت صبر و قرارم، کجاست خانهٔ دوست؟
جواب پرسش من هر چه مختصر خوشتر

دکتر غلامرضا محمدی "کویر" ـ یزد

نگذاشت

این دل، دل مثل بوف کورم نگذاشت
افتاد سر راهَ عبورم نگذاشت
ای عشقَ من اعتراف باید بکنم
می خواستمت، ولی غرورم نگذاشت

سهم

هرچند جهانتان پر از زیبایی‌ست
سهم من بیچاره فقط تنهایی‌ست
از خویش به تنگ آمده ام ای مردم
چون ماهی تنگی که دلش دریایی‌ست

محمد رحیمی ـ رامهرمز

سراغ

پس کجایی؟ چرا نمی گیری از شب شهرتان سراغم را
لای این روزنامه می پیچم تک تک حرفهای داغم را
بین یک مشت جملهٔ خبری، بعد از آن روزهای بی‌خبری
جملهٔ "سخت عاشقت شده است" بیشتر کرده اشتیاقم را
نقطه چین‌ها شبیه سرب مذاب، پای هر جمله راه می‌افتند
کلماتی که گر گرفته تراند، شعله ور می کنند اجاقم را
لحظه‌ای رو به من کن و برگرد، باز گردان به سمت پنجره ام
آفتابی که گرم خواهد کرد دل یخ کردهٔ اتاقم را
باز هم سوژهٔ خبر شده‌ام، نیستی من مچاله تر شده‌ام
در ستون حوادث فردا، کاش می‌خواندی اتفاقم را

سعیده اصلاحی

چشم تو

موج مست چشم تو غرق شرابم می کند
حسرت دریا شدن‌هایت، حبابم می کند
ماه کامل تا که از شبهای من رد می‌شود
چون شهابی همسفر با آفتابم می کند
رقص تصویر تو در امواج اشکم دیدنی ست
گریهٔ نیلوفران از شرم آبم می کند
روشنم از تو چو تاریکی ز ماه روشنی
خط کشیدن روی ظلمت‌ها شهابم می کند
جاده باش ای عشق، فصل پر زدن تا آسمان
بی تو دارد مرگ با رفتن مجابم می کند
من به دیدار تو در آینه عادت کرده‌ام
ترک عادتها اسیر اضطرابم می کند
گرمی زیبای دستت را به دستانم ببخش
با من از رفتن نگو هجرت خرابم می کند
آذرخشی می‌شوم در آسمان خیس شب
خط کشیدن روی مشق شب شهابم می کند

دکتر پرویز عباسی داکانی

کم و بیش

من خودم دشمن خویشم کم و بیش
دشمن این دل ریشم کم و بیش
مثل یک شعر به هم ریخته آه...
گاه گاهی پس و پیشم کم و بیش
چند وقتی است به خود می‌پیچم
چند وقتی است سریشم کم و بیش
چند وقتی است که گیجم، ماتم
چند وقتی است که کیشم کم و بیش
چند وقتی است کلامم زهر است
چند وقتی است که نیشم کم و بیش
... چند وقتی است خودم پیشم نیست
چند وقتی است پریشم کم و بیش
چند وقتی است که در شعر و غزل
افق! از طبع تو پیشم کم و بیش!

یوسف شیردژم ـ فسا

می سازم

من از عاقل دو صد دیوانه می‌سازم
ز اشک شمع صد پروانه می‌سازم
تسلسل باز کن از زلف سنگین دل
ز مژ گانم هزاران شانه می‌سازم
ز شوق تاک چشمانت در این مسجد
ردا و سبحه را بیگانه می‌سازم
نشانی گر دهی از عشوه‌های عشق
به زیر ابرویت بتخانه می‌سازم
دل خون بستهٔ بسمل چه مشکین است
از آن در چشمت آهوخانه می‌سازم
تغافل حیرت آیینه را بشکست
جدا با سنگ دل افسانه می‌سازم
چو معراجم دهد چشم تسلایت
ز اشکم کعبه را ویرانه می‌سازم
فنا را شوق دیدارت به چشم آرد
ز ذوق نشئه صد پیمانه می‌سازم

دکتر عبدالمجید جوادی زاویه ـ کرج

سه دوبیتی از صدیقه قادری ـ راین کرمان

۱) گره

گره افتاده در کار دل من
کسی آخر نشد یار دل من
در این آشفته بازار محبّت
فقط غم شد خریدار دل من

۲) دل

شبی را با خیالت سر کند دل
دگر شب چشمها را تر کند دل
بگو یک بار دیگر شعر تازه
که شاید عشق را باور کند دل

۳) درد

میان سینه هر کس درد دارد
به تن زخمی ز یک نامرد دارد
در این دنیای پر نیرنگ و حیله
کسی آیا نشان از مرد دارد؟

جوانه های ادبی

*** آقای کورش گمرکی ـ؟**

سروده‌هایتان را خواندم. در زمینه وزن و قافیه بیشتر تمرین کنید و تا می‌توانید اشعار متقدمان و متاخران را به دقت بخوانید.
تو آغاز یک شعر نابی
تو آن شهدخت از دل شهسواری
دو چشمون مشکی و
دل پاک داری...



*** خانم زهره سلامی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
وزن این بیت: "فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن"
که البته در رکن اول به جای فعلاتن می توان فاعلاتن آورد.
مژده ای دل = فاعلاتن
که مسیحا = فعلاتن
نفسی می = فعلاتن
آید = فعلن
که ز انفا = فعلاتن
س خوشش بو = فعلاتن
ی کسی می = فعلاتن
آید = فعلن

*** آقای بهروز ادیبی ـ اصفهان**

شهر با کلماتی چون قهر و زهر قافیه می‌شود. در واقع شما قافیه سختی را برای غزلتان انتخاب کرده‌اید.

*** خانم نوشین پناهی ـ کرج**

سروده‌اید:
اگر کسی
ستاره‌ای بچیند
به بهشت نخواهد رفت
ستاره‌ها
گناه دارند



مایلم سروده‌های دیگر شما را ببینم، سروده‌هایی که عمیق و بکر باشند.



*** یک گل**

آن که گفت
با یک گل بهار نمی‌شود
کاش می‌دانست
دشت خشک دلم
سالها
منتظر یک گل است

علی محمد برازیون نژاد ـ بهبهان

*** شاید**

از تو می گویم
شاید
شکوفه ای
بر شاخه‌ای خشک
بشکفد

ساناز رحمتی ـ تبریز



نوشته‌های ناب

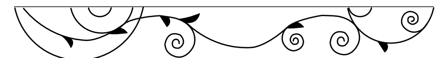
سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



* غیر تو بدان، در دل من هیچکسی خاص نشد، هیچکس برنگهم این همه حساس نشد، آه ای سنگ که مهرت به دلم افتاده ست، هیچکس در دل من بعد تو الماس نشد!

فافا



* مانند کوهنوردی در سرما، هر لحظه امکان به خواب رفتنمان هست، اما خدا با عشق خود وجودمان را گرما می‌بخشد

کوهکن ـ استهبان

* ناامیدانه زدم تکیه ز حسرت، ناامیدی نکشیدی که بفهمی چه کشیدم

سیدعلومت کش

* راه رسیدن به آرزوها این است که قیمتش را بپردازی، در دنیای آرزو حتی سرعت هم تاخیر است

هاتف ساروی

* زندگی بدون عشق مانند غذا بدون سفره است، پس عاشق باشید و زندگیتان را روی عشق پهن کنید تا هدر نرود

حسین میرحسن پور

* به کجا می‌شود پناه برد؟ و تا کدامین مرز رفتن می‌شود رفت، وقتی پرنده‌ای اسیر باشی که از پشت میله‌های آهنین قفس عاشق عابری شدی که برای همیشه می‌رفت

امینه

* داستان زندگی هر کسی به سان شعله چراغی است که روشنی‌اش از یاران باوفاست

فاطمه فارسان

* دلواپس رفته‌ها مباش! با آنچه ماند هنوز می‌شود کلبه‌ای بی‌دیوار ساخت

الهه بیگدلی ـ بیجار

* اوج خوشبختی وقتی است که کسی تو را آنگونه دوست بدارد که دلت می‌خواهد

سولماز ـ بیله سوار

* چقدر دنیا راجدی گرفته‌ایم؟ وقتی ما مسافرهایی هستیم که ماندن یا رفتنمان هم دست خودمان نیست

بدون نام

* وقتی کسی تو را می‌رنجاند ناراحت نباش، درختی که شیرین‌ترین میوه‌ها را دارد، بیشترین سنگ‌ها را می‌خورد

آقاعلی ـ دلیجان

* سرنوشت از جنس کفش‌هایی که پوشیده‌ایم رقم نمی‌خورد، بلکه به قدم‌هایی که برمی‌داریم، وابسته است

ابوالفضل

* کار دلقک چقدر دردناک بود، وقتی که برای تهیه پول داروی مادرش باید شادتر برنامه را اجرا می‌کرد

زهرا اصلانی ـ همدان

* چه دروغ بزرگیست که زمان همه چیز را حل می‌کند، زمان فقط موهایم را سفید کرد و زخم‌هایم را کهنه

مریم همیشه تنها

ناب‌هایی از نوع دیگر

شهروز: شکسته این جماعت بال ما را / پریشان کرده ماه و سال ما را / تو هم ای بی‌وفا از ما بریدی؟ نمی‌پرسی دگر احوال ما را؟

مریم همیشه تنها: خوش به حال آسمونی که هر وقت دلش بگیره، بی‌بهونه می‌باره

مجتبی: پرنده‌ای که پرواز را فراموش کرده به قفس می‌گوید: تقدیر!

احمدفیاضی ـ بندر عباس: مردپرسید، گاوصندوق نمی‌خوای؟ و رهگذر پاسخ داد؛ بدهی‌های من خیلی زیاده تو این گاوصندوق جا نمی‌گیره

حامد طاهری ـ بافق: روی بالشی که از مرگ پرندگان پر شده نمی‌توان خواب پرواز دید

سیدصادق محسن پور ـ بشرویه: کاش می‌شد به دوستدارم‌های این روزها هم کمی مواد نگهدارنده می‌زدند

امینه بابلسر: جالبه اسم نازنین تو کاملاً درست اومده اما پیامت ناقص و مربع مربع "دلت که می‌گیرد، در لحظه‌هایی که ثانیه‌ها میخ می‌کوبند در سرت...!" باقیش قابل خوندن نیست لطفاً قلم گوشی رو عوض کن!

مجید محمدی ـ اصفهان: دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ، ای هیچ برای هیچ بر هیچ مپیچ!

خورزوخان ـ اراک: خداوند از کسانی که کمبودهای خود را با مذهب جبران می‌کنند خوشش نمی‌آید

عادل: بودنش عادتی است، عین نفس کشیدن، خدا را می‌گویم، همیشه همراهت

موسوی ـ شوشتر: تلخی زندگی از آنجایی شروع می‌شود که خیلی چیزها را می‌خواهی، اما نمی‌شود داشت

سپیده ـ کرج: اغلب فکر می‌کنیم اینکه یاد کسی هستیم منّتی است بر گردن او، غافل از اینکه اگر به یاد کسی هستیم این هنر اوست نه هنر ما

امیر عامری ـ تبریز: اگر می‌خواهی بدانی خدا چقدر دوستت دارد، به این دقت کن که دقیقاً در چه نوع مشکلاتی کمکت کرده

امین اسدیان ـ بوشهر: جاهلانه‌ترین حرف این است، فلانی زیباست، به تو چه ربطی دارد

نفس ـ مغان: آسمانت، پر از مهر قشنگ چشمانت، در چشمانت نگاه کردن مانند پرواز در آسمان‌هاست. مثل غرق شدن در خاطرات خوب

آرمان کریمی ـ سنندج: این چه حرفی است که در عالم بالاست بهشت / هر کجا وقت خوش افتاد همانجاست بهشت / عمر زاهد همه طی شد به تمنای بهشت / او ندانست که در ترک تمناست بهشت

خوانندی‌های تلگرامی شما



خانه ذهن

امروز را در خانه می‌مانم و در به روی کسی نمی‌گشایم، اما بی‌در و پیکر است خانه ذهنم، می‌آیند و می‌روند دوستان ناموافق و آشنایان ناسازگار

محسن جلیلی

هرس

تربیت فرزندان، چون هرس درختان می‌ماند، چون خواستی هارس باشی، باید باغبان باشی، باغبانی دلسوز که درختان را نوع به نوع می‌شناسد، فصل را می‌داند و فرم را می‌فهمد، دریغ که بعضی امر هرس را رها کردند و درختان را تباه، برخی هم هرس را از حد گذراندند و آنقدر شاخ زدند، تا درخت را خشکاندند، نه در افراطش ثمر و نه در تفریطش هنر است. تربیتی که گاه گاه نشود، بهتر از آنست که بشود. چرا که رها کردن هرس، درختی انبوه می‌سازد و کم ثمر و زیاده‌اش، هستی درخت را برای همیشه نیست می‌کند. و من آزادگی و حیات علف سبز هرز رونده را بر اسارت و ممات قلم زرد دست برنده ترجیح می‌دهم

ح.ش

نوشته‌های تلگرامی

پند یک پدر بر روی تخت بیمارستان به فرزندش:

✓ قبل از آنکه منتظر کسی برای کمک باشی، اشکهایت را با دستهای خود پاک کن

✓ مراقب زبانت باش، چون این عضو استخوانی ندارد، ولی آنقدر قدرت دارد که به راحتی قلب را می‌شکند

✓ گاهی خداوند برای حفاظت از تو کسی یا چیزی را از تو می‌گیرد، اصرار به برگشتنش نداشته باش که پشیمان خواهی شد

✓ من ۸۰ سال عمر دارم در حالی که گویی ۸ دقیقه طول کشیده، پس برای این دقیقه‌های کم کسی را از خودت مرنجان

✓ عظمت انسان به تفکر اوست نه قدرت جسمش، اگر صدای بلند نشان انسانیت بود، سگ هم سرور مردان بود

✓ قبل از اینکه سرت را بالا بری و بابت نداشته‌هایت به خدا گلایه کنی نظری به پایین بینداز و داشته‌هایت را شاکر باش

✓ انسان بزرگ نمی‌شود، جز با تجربه و تفکر

بهمن کاشانی ـ قزوین

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۰۱

۱ـ علی پرویزی ـ نورآباد ممسنی
۲ـ علی وجودی ـ تهران
۳ـ محمد حسین روشنی ـ گوگد

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (م، ن) چه تعداد است؟

افقی:

۱ـ پیامبر بت شکن ـ روان ـ نوعی ادویه معروف ۲ـ بخشدار ـ دردناک ـ رایگان ۳ـ میر آب ـ چراگاه ـ پدربزرگ ـ همگی ۴ـ زادگاه حکیم فردوسی ـ اساس ـ نشانی ـ تخم مرغ سرخ کرده ۵ـ از وسایل نقلیه عمومی ـ دربند ـ توانایی ـ دانه دانه، تک تک ۶ـ در حبس کردن ـ از هنرهای ظریفه ـ غزال ۷ـ مونث یتیم ـ کاروانسرا ـ منسوب به آتش ۸ـ از اقوام آریایی ـ حتمی بودن ـ فضا ـ نشان مفعولی ۹ـ کشت بارانی ـ تیره‌ای از گیاهان گلدار از رده دولپه‌ای‌ها ـ ثروت، دارایی ۱۰ـ طعم زیاد ـ گریبان ـ گردهم آیی ـ انبر جراحی ۱۱ـ ناحیه‌ای در جنوب اسپانیا ـ بیان کردن سخن و مطلبی ـ پایتخت کانادا ۱۲ـ الفت ـ اشاره، کنایه ـ اشیاء بی ثمر ۱۳ـ لمس کننده ـ مسیحی ـ کال ـ کتف ۱۴ـ بسیار جوشنده ـ قبیح تر ـ من و شما ـ میوه تلفنی ۱۵ـ سازی بادی ـ به طور قصد و اختیار ـ پنج انگلیسی ـ پسر کوروش کبیر ۱۶ـ قمر ـ دوا ـ بیماری کم خونی ۱۷ـ مخفی ـ اندازه مورد نیاز ـ حفظ و نگهداری اجساد مردگان

عمودی:

۱ـ شبه جزیره‌ای است در آسیای صغیر ـ یادگاری از امیر کبیر ۲ـ زنبور درشت ـ پاکیزه ـ سرباز دریایی ۳ـ مهتر ـ روزها ـ نام‌ها ـ شبیه ۴ـ سرباز زدن ـ از نام‌های مردانه ـ موجودی فرازمینی ـ از توابع استان اردبیل ۵ـ بخش کبابی گوشت ـ شیفته ـ پرنده سعادت ۶ـ تصدیق آلمانی ـ از میوه‌ها ـ استعداد ـ قعر جهنم ۷ـ فرشته ـ پیوند ـ زن گندمگون ـ علامت جمع ۸ـ شهری در آلمان ـ شیر غرنده ـ مافوق کشیش ۹ـ از ماههای دوگانه قمری ـ به طرف راست مایل شدن ـ روستا، ده ۱۰ـ مقصود، مراد ـ ضد یکدیگر بودن ـ شرم ۱۱ـ فزونی ـ نوعی ساز بادی ـ استانی شمالی ـ آماس ۱۲ـ هذیان ـ فرح، ابتهاج ـ اسب قاصد ـ ضمیر فرانسوی ۱۳ـ بمب کثیف ـ سبکی عقل و شعور ـ حرکات حروف در کلمات ۱۴ـ نوعی واجب ـ حرف انتخاب ـ از مواد متشکله صابون ـ عقیده ۱۵ـ گوشت آذری ـ جا ـ پول جمهوری آذربایجان ـ از شهرهای ترکیه ۱۶ـ زشت ـ موش خرما ـ پیروان آیین یهود ۱۷ـ توش و توان ـ نوعی آب و هوا

حل جدولهای شماره ۳۷۰۱

برای اینکه برنده بازی تجارت باشید باید یاد بگیرید سلطان تفکر خودتان باشید

● سیدنی شلدون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

کم خونی / گل نگون سار / بی باکی / دوزخ / طلای خالص / تلخ / معلم / بی همتا / جنگ در راه حق / ناراست / اشاره به دور / دنیا / شهری در گیلان

شدت گرما / دوست

قهر / حلال رنگ / کشوری در آمریکای جنوبی / ابر نزدیک زمین / گشاده / شایعه

اضافی / محل کار کارمندان / فلزی آلیاژی / از شاهان انگلستان

عدد ورزشی / عقب / حداد / نوعی فعل / خواهش نفس / سخت / از میوه‌های استوایی

باب روز / انتقام گیر کربلا / نشانه جمع / ساز چوپان / تصدیق روسی / پوستین / نشان مفعولی / چه وقت

ماه روزه / قند مصنوعی / همسر اسکندر مقدونی / موسیقیدان عهد ساسانی / راننده کشتی

جهانگرد / ناطور

دست افشانی صوفیان / سبزی خوردنی / تندیس / شناسه / میوه / حرف ندا / ضمیر داخل / ویتامین انعقادی / صریح

زیادتر / پرش / آتش / دانه کش بی آزار

اسب / کافی / از پرندگان / اتوبوس کارمندان / تصیف ساز / برنج دمی

راز / پاپوش پارچه ای / مایع آبادانی / شهری در آلمان / کجاست / پایان روز / مروارید / از مصالح

آشامیدنی / شجاع دروغین / زرافه / کشور محمد علی جناح

خواب سبک

شیر بیشه / شوق کار / وسیله پروازی / حرف همراهی / بسیار کوشنده

گنگی / چین و شکن

حرف شرط / نیمه دیوانه / تیر پیکان دار / ول

زمین آذری / عیب و عار / عید ویتنامی ها / مکان

عالی قدر / بادبزن برقی

عدد مبهم

جدول سودوکو ۳۷۰۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۷						
			۶	۹	۴	۱		۷
۶							۸	
۹	۸		۳	۶		۴		
		۳			۵	۸	۶	
							۱	
۸	۲			۱	۳			
		۱		۵			۴	۲

با هوش خود کلنجار بروید

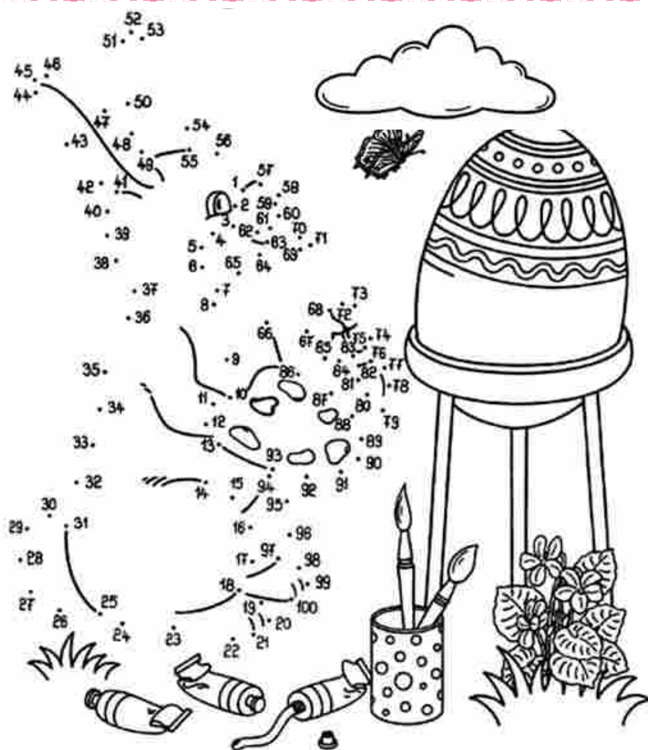
زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ روح در قصر

این روح از قصر خارج شده و راه خود را گم کرده است. می خواهیم او را در رسیدن به خانه اش از میان این خطوط پر پیچ و خم راهنمایی کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



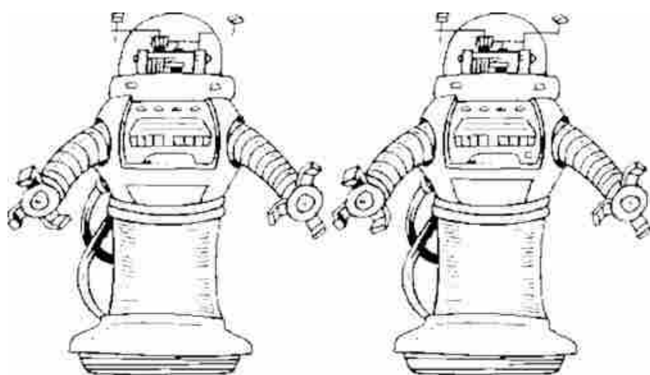
نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



شکلهای پنهان در تصویر گردش گربه ها

بچـه هـا، گربه های خود را برای گردش بـه بیرون از خانه آورده اند. اما در میان این تصویر زیبا ۲۲ شـکل دیگر نیز پنهان شـده است که از شما می خواهیم با توجه به شـکلها و اسـامی داده شـده، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.



شش اختلاف در تصویر آدم آهنی

در اینجا دو تصویر از یک آدم آهنی قدیمی می بینید که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند اما با کمی دقت در میان آنها شش اختلاف پیدا خواهید کرد.

وقتی راه از تقلید بگذرد، آسانترین راه تلخ ترین راه است

● کنفسیوس

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

بنایی از جنس صداقت

در حالیکه به سرعت به روز عروسی نزدیک می‌شدیم، برادر نیلو تماس گرفت و با صدایی پرزدار و غمگین خبر فوت نیلو را داد. به شدت شوکه شده بودم. مغزم از کار افتاده بود

- "نیلو" توی یه تصادف کشته شده!

هربار که یادم می‌آمد چه اتفاقی افتاده، نفس توی سینه‌ام حبس می‌شد. احساس می‌کردم دل آسمان هم مثل دل من گرفته است و ابرها می‌خواهند غصه‌شان را بر زمین ببارند. دلم می‌خواست ساعتها پیاده روی کنم و با مرور گذشته ببینم عیب کار از کجاست. راهم را کج کردم تا دیرتر به خانه برسم. حالا باران داشت نم نم می‌بارید. به سالها پیش سفر کردم. به روزهایی که با شور و اشتیاق فراوان به خواستگاری "نیلو" رفتم. او دختر یکی از فامیلهای دورمان بود. از زیبایی چیزی کم نداشت اما به مرور فهمیدم که اخلاقمان با هم سازگار نیست. دمدمی مزاج بود. امروز یک حرف می‌زد و فردا حرف دیگری. بزرگترین اشتباهمان این بود که در اوج اختلافاتمان بچه‌دار شدیم. همه فکر می‌کردند خوشبختیم اما نبودیم. اختلافاتمان هر روز بیشتر می‌شد و در نهایت پس از پنج سال جنگ و کشمکش، کارمان به طلاق کشید. کسی باور نمی‌کرد که بعد از پنج سال زندگی مشترک بی‌سر و صدا از هم جدا شده باشیم. فکر و ذکر اطرافیان این شده بود که علت جدایی ما را بفهمند. می‌گفتند: "شما که مشکلی نداشتین، آخه چرا از هم جدا شدین"؟

همه فکر می‌کردند مشکل از من است، یعنی من معتاد شده‌ام در حالیکه ما از لحاظ فکر و سلیقه و عقیده یک دنیا از هم فاصله داشتیم. مثلاً او فقط برنامه‌های ماهواره را تماشا می‌کرد و حاضر نبود کانالهای خودمان را نگاه کند در حالیکه من از ماهواره خوشم نمی‌آمد و تلویزیون خودمان را دوست داشتم. همین اختلاف سلیقه‌های به ظاهر ساده باعث جر و بحث‌های زیادی بین ما شده و در نهایت کارمان به قهر کشیده می‌شد. پس از پنج سال به این نتیجه رسیدیم که به درد هم نمی‌خوریم و هر کدام به راه خودمان رفتیم. نیلو دوست داشت بچه پیش او باشد. آنقدر التماس کرد که پذیرفتم و حضانت دخترمان "پرستش" را به او دادم.

***

- بیا، خوب شد حالا! بچه رو دادی بهش که با خودش ببردش اون سر دنیا و تو بی‌خبر بمونی ازش!

بغضم را قورت دادم. نمی‌خواستم مادرم اشکی را که توی چشمانم جمع شده بود ببیند. نیلو یک سال پس از جدایی دست پرستش را گرفت و به آمریکا رفت. قرارمان این نبود. او گفته بود شاید گاهی بخواهد همراه پرستش برای دیدن خواهرش به خارج از کشور برود و بعد از یکی دو ماه به ایران باز گردد. به همین خاطر علاوه بر حضانت، مسئولیت خروج از کشور پرستش را هم به نیلو واگذار کردم. نمی‌دانستم در سرش چه می‌گذرد. نمی‌خواستم بچه‌ام از من دور باشد اما گله و شکایت فایده‌ای نداشت. او رفته بود و من باید از دوری پرستش می‌سوختم و می‌ساختم. اوایل گمان می‌کردم با اخلاقی که نیلو دارد، به زودی از دخترمان خسته می‌شود و او را به ایران باز می‌گرداند اما این طوری نشد. چهار سال بعد برای دیدن پرستش به آمریکا رفتم. نیلو با یک ایرانی پنجاه و چند ساله که تاجر فرش بود، ازدواج کرده بود و از او یک بچه داشت اما با این حال راضی نشد پرستش را به من بدهد. اگر می‌خواستم می‌توانستم از طریق متوسّل شدن به قانون حضانت، دخترم را بگیرم و او را به ایران و نزد خودم باز گردانم اما پرستش که به شدت به مادرش وابسته بود، حتی نمی‌خواست برای یک سفر کوتاه و دیدن وطن و پدربزرگ و مادربزرگش با من بیاید. او می‌خواست کنار مادرش زندگی کند. طاقت دیدن ناراحتی پرستش را نداشتم و نمی‌توانستم اشک‌هایش را ببینم. ناامید و پریشان به ایران برگشتم و سعی کردم زندگی تازه‌ای را شروع کنم و از فکر گذشته بیرون بیایم. خانواده‌ام پیشنهاد می‌کردند ازدواج کنم اما چشمم از ازدواج ترسیده بود. فکر می‌کردم دخترها دو رو هستند و قبل از ازدواج یک چهره دارند و بعد از ازدواج چهره‌ای دیگر. من مغازه داشتم و گاهی برای خرید عمده به شهرهای مختلف سفر می‌کردم. در یکی از این سفرها با دختر یکی از کسانی که با او معامله داشتم، آشنا شدم. "**فرزانه**" بیست و نه سال داشت و بعد از تمام شدن درسش در دانشگاه ترجیح داده بود به پدرش کمک کند. وقتی او را دیدم، دلم تکان خورد. مدام جلوی چشمانم بود. دو ماه دیگر به بهانه خرید جنس دوباره به آن شهر رفتم و فرزانه را دیدم و با او همکلام شدم. هر چه بیشتر او را می‌شناختم و با عقاید و رفتارش آشنا می‌شدم، بیشتر از او خوشم می‌آمد. من هم درباره خودم گفتنی‌ها را گفتم اما حرفی از ازدواج قبلی‌ام نزدم. نه اینکه بخواهم سر او کلاه بگذارم و دروغ بگویم و زندگی مشترک را با دورنگی شروع کنم نه، راستش می‌ترسیدم او را از دست بدهم چون حتم داشتم اگر بفهمد قبلاً از ازدواج ناموفقی داشته‌ام که یک فرزند حاصل آن است، هرگز تن به ازدواج با من نمی‌داد و اگر هم خودش راضی به این کار می‌شد، خانواده‌اش مخالفت می‌کردند. به همین دلیل تصمیم گرفتم فعلاً موضوع را به او نگویم. یک روز برای اینکه نظر فرزانه را درباره کسی که قبلاً ازدواج کرده و حالا می‌خواهد با دختری ازدواج کند بدانم، ماجرایی ساختگی برایش تعریف کردم. او چنان برآشفت و به آن مرد ناسزا گفت که فهمیدم اگر ماجرای خودم را بگویم، برای همیشه او را از دست خواهم داد. خیالم

راحت بود که پدر فرزانه فقط در زمینه کار و معامله مرا می‌شناسد و شناختی از محل زندگی‌ام در تهران و فامیل و دوستانم ندارد. بنابراین نمی‌تواند درباره من پرس و جو کند. با این حال همیشه در بیم و اضطراب بودم. به طوری که فرزانه کم کم داشت به حالات و رفتار من شک می‌کرد. وقتی به تهران آمدم، مثل مرغ سر کنده شده بودم و حال و حوصله هیچ کاری را نداشتم.

***

–چته؟ چرا اینقدر گرفته‌ای؟

این را یکی از دوستانم پرسید. دل را به دریا زدم و با او درد دل کردم و از او خواستم راه حلی نشانم دهد. او خندید و گفت: "به خاطر این موضوع داری خودت رو داغون می‌کنی؟ شناسنامه‌ت رو عوض کن و اسم زن و بچه‌ت رو پاک کن! خودم آدمش رو سراغ دارم. پول می‌گیره شناسنامه جدید بهت میده. کارش رو هم بلده. در واقع دستش با ثبت احوالی‌ها توی یه کاسه‌ست! اصلاً نگران نباش که لو بری یه وقت. طوری ترتیب کار رو میده و درستش می‌کنه که خودت هم نفهمی!"... آری، اینگونه بود که بعد از چند روز شناسنامه جعلی را گرفتم. حالا می‌توانستم با خیال راحت برای خواستگاری از فرزانه قدم جلو بگذارم. خانواده‌ام مرا از این کار برحذر داشتند. آنها می‌گفتند: "زندگیت رو با دروغ شروع نکن پسر جان! اگه یه روز ماجرا لو بره، اونوقت آبروت میره." و من در جواب آنها می‌گفتم: "اگه حقیقت رو بگم فرزانه رو از دست میدم. من بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم. توقعم ازتون اینه که حمایتم کنین. اگه روز خواستگاری ماجرای ازدواج اولم رو به خانواده فرزانه نگین، همه چیز درست میشه." پدر و مادرم با اکراه قبول کردند و همراه من به شهرستان محل سکونت فرزانه آمدند. همه چیز خوب و روبه‌راه بود و آنها قبول کردند که دخترشان را به عقد من درآورند. از آنجا که پدرش یکی، دو سالی با من رابطه کاری داشت، زیاد سخت نگرفت و دو سه روز بعد در محضر عقد کردیم و قرار شد چهار، پنج ماه بعد مراسم عروسی را در تهران و یا شهر خودشان برگزار کنیم که البته دلم نمی‌خواست مراسم در تهران برگزار شود چون می‌ترسیدم یک نفر خبر ازدواج قبلی‌ام را به گوش خانواده فرزانه برساند. تصمیم گرفته بودم بعد از ازدواج ساکن شهرستان شوم تا هیچ وقت رازم برملا نشود. همه چیز مهیا بود و ظاهراً دیگر چیزی برای نگرانی وجود نداشت اما...

***

–نیلو توی یه تصادف کشته شده. چند روز دیگه جنازه‌ش میاد تهران. حضانت پرستش به عهده شماست. بهتره یه فکری به حالش بکنی. اصلا روحیه نداره!

روزگار بی‌رحم‌تر از آن است که می‌گویند و با کسی کنار نمی‌آید. آری، در حالیکه به سرعت به روز عروسی نزدیک می‌شدیم، برادر نیلو تماس گرفت و با صدایی پردرد و غمگین خبر فوت نیلو را داد. به شدت شوکه شده بودم. مغزم از کار افتاده بود و قدرت فکر کردن نداشتم. اصلاً پیش‌بینی چنین روزی را نکرده بودم. چه کار باید می‌کردم؟

***

باران همچنان می‌بارید. لباسها و سر و رویم خیس شده بود. به جای اینکه به آپارتمانم بروم، به خانه پدری‌ام رفتم و خبری را که صبح شنیده بودم به آنها دادم. پدرم دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت: "ما که گفتیم صداقت از همه چیز بهتره. حالا هم می‌تونی صادقانه همه چیز رو به فرزانه و خانواده‌ش بگی..." با ناراحتی گفتم: "نمی‌تونم، الان جرمم دوتاست. هم حقیقت رو مخفی کردم و هم..." مادر نگذاشت ادامه دهم. گفت: "بس کن پسر! اگه شهامتش رو نداری خودم با فرزانه حرف می‌زنم." چنگی به موهایم زدم و با لحنی عصبی گفتم: "اگه شما قبول کنین پرستش رو یه مدت پیش خودتون نگه دارین همه چیز درست میشه. بعد یه فکری براش می‌کنم." پدر فریاد زد: "نه! درست نمیشه. می‌خوای به فرزانه بگی ستایش کیه؟ اگه ستایش تو و فرزانه رو با هم ببینه و بابا صدات بزنه چی؟ تازه این طفل معصوم پدر می‌خواد. اینقدر خودخواه نباش مرد. برو حقیقت رو بگو، هر چه باداباد!"

چاره‌ای پیش رویم نبود. باید حقیقت را به فرزانه می‌گفتم. بعد از تشییع جنازه نیلو، پرستش را به مادرم سپردم و راهی شهرستان شدم. فرزانه که از هیچ چیز خبر نداشت، با تعجب گفت: "قرار بود سر برج بیای، چیزی شده؟" من من کنان همه چیز را به او گفتم و اضافه کردم: "نمی‌خواستم توی عمل انجام شده قرار بدمت. اگه من رو با این وضعیت و شرایط قبول می‌کنی، بسم ا... وگرنه می‌تونی تقاضای طلاق کنی." اشک در چشمهای فرزانه جمع شد. آهسته پرسید: "چرا همون اول همه چیز رو نگفتی؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "می‌ترسیدم... نمی‌خواستم تو رو از دست بدم." اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و گفت: "درست مثل من. من هم می‌ترسیدم تو رو از دست بدم." با تعجب گفتم: "منظورت رو نمی‌فهمم..." فرزانه در حالیکه از شدت گریه به هق هق افتاده بود، گفت: "راستش، منم یه نامزدی ناموفق داشتم که به عروسی نرسید. توی همون دوره کوتاه نامزدی فهمیدم که سوءسابقه داره و چند ماه زندانی بوده..." نگذاشتم حرفش تمام شود، لبخندی زدم و گفتم: "چقدر صداقت خوبه. احساس می‌کنم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده." فرزانه با چشمان بارانی‌اش نگاهم کرد و گفت: "منم همینطور!"

***

اکنون که سرگذشت زندگی‌ام را برایتان می‌نویسم، نه سال از آن روزها می‌گذرد. من و فرزانه و پرستش و دختر دیگرمان در کنار هم خوشبختیم و خداوند را شاکریم که بنای زندگیمان را هر چند دیر، اما از جنس صداقت ساختیم! ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

پدرم را برای رامتین گفتم و او گفت:

–باز جای شکرش باقیه که نمی‌خواد شکایت کنه!

روزهای من و رامتین همینطوری می‌گذشت. او صبحها درس می‌خواند و از ظهر تا غروب هم در یک فروشگاه زنجیره‌ای حسابدار بود و بعد هم به سراغ من می‌آمد و تا شب در خیابان‌ها می‌چرخیدیم و... اما کم کم احساس کردم در دل هر دویمان دارد یک اتفاقی می‌افتد. او هر روز برایم گل می‌آورد و من نیز برایش شعرهایی را که دوست داشت با خط خوش می‌نوشتم و به او هدیه می‌کردم و هر بار چشمان رامتین برق می‌زد و... تا بالاخره بعد از حدود یک ماه رامتین حرف دلش را زد: "ببین ساغر، من دیگه نمی‌تونم پیش پدرم برگردم. یعنی از ثروت بابایی دیگه خبری نیست، اما سال آینده که درسم تمام بشه می‌تونم روی پای خودم بایستم، الان هم تنها چیزی که دارم این ماشینه که خوشبختانه به نام خودمه و می‌تونم بفروشمش و یه آپارتمان نقلی اجاره کنم. اینها رو گفتم تا فکر کنی ببینی دوست داری زن من بشی یا نه؟ فقط یادت باشه تا وقتی "سیروس عوضی" زنده است، هرگز نمی‌تونی با خانواده من آشنا بشی. حالا تصمیم با توئه!"

من که در آن یک ماه آنقدر عاشق رامتین شده بودم که حتی حاضر بودم در یک اتاق کنارش زندگی کنم، بدون مکث گفتم:

–من که روز اول بهت گفتم به تو اطمینان دارم رامتین!

رامتین خندید و انگشتری را از جیبش درآورد و در انگشتم کرد و گفت: "نامزدیمون مبارک!"

از فردای آن روز هم رامتین شروع کرد به "مخ زدن" از پدرم! پدر که از آقاسیروس شنیده بود پسرش را از خانه بیرون کرده ابتدا راضی نبود، اما به این امید که بالاخره یک روز "آقاسیروس" می‌میرد و رامتین صاحب ارث می‌شود، چند روز بعد به محضر آمد و... من و رامتین زن و شوهر شدیم.

***

امروز دقیقاً یکسال و هفده روز از ازدواجمان می‌گذرد، رامتین درسش را تمام کرده و در یک اداره دولتی مشغول کار شده. زندگیمان به سختی می‌گذرد، اما همین که مردی مانند رامتین عاشقم است، خودم را خوشبخت می‌دانم!

در این میان فقط یک مشکل بزرگ سر راهم قرار دارد؛ خانواده رامتین آقاسیروس را راضی کرده‌اند که پسرش را ببخشد و ما هم به دستبوسش برویم، اما رامتین می‌گوید:

–حتی اگر تو هم قبول کنی، من هرگز نمی‌تونم بپذیرم مردی که قبلاً می‌خواسته با تو ازدواج کنه، حالا بشه پدر شوهرت! ■

تنها موضوعی که شایسته است فکر انسان را نگران کند آینده فرزند و خوشبختی اوست ● افلاطون

عطیه موذن

گزارشی از پشت صحنه برنامه خندوانه

خنده‌هایی از ته دل در خندوانه

"سلام، من رامبد جوان هستم از شبکه نسیم. اینجا "خندوانه" است، عیدتون مبارک".این نقطه شروع برنامه شب‌های عید فطر "خندوانه" است در شبکه نسیم اما تنها ۵۰۰ مخاطب استودیو می‌دانند قبل از این جمله چه اتفاقاتی رخ داده و بعد از آن یک تیم چه کارهایی می‌کنند تا همه آنچه که در یک ساعت و چند دقیقه دیده می‌شود تا پاسی از نیمه شب به تولید برسد.

ساعت از ۵ عصر گذشته است که به لوکیشن برنامه در نزدیکی خیابان آزادی می‌رسیم. نگهبان، من و عکاس را ابتدا با مخاطب عادی اشتباه می‌گیرد و می‌گوید دیر آمده‌اید. همه کسانی که می‌خواهند در برنامه "خندوانه" شرکت کنند باید ساعت ۳ در لوکیشن حاضر باشند. ما به اتاقی می‌رویم که مخصوص مهمانان تدارک دیده شده است و آنجا یکی از عوامل برنامه صحبتهای اولیه را بیان می‌کند. از نکاتی که خط قرمزی است و نباید سمتشان برویم تا اتفاقاتی که می‌تواند پوشش داده شود. کمی منتظر می‌مانیم تا بتوانیم وارد استودیو شویم. انتظاری که به یک ساعت نمی‌رسد اما تازه می‌فهمید بخشی از کار است؛ همه کسانیکه به "خندوانه" می‌آیند باید بدانند هر قسمت از برنامه پروژه‌ای است که هماهنگی و روند زمانی آن دست یک نفر نیست و همه باید تابع یک جمع باشند.

اتاق کنار ما، اتاق تدوین است. **میثم صفوی و مهدی قنبری** تدوین کار را بر عهده دارند و در زمان‌هایی از حضور ما صدای جناب خان به وضوح به گوش می‌رسد. تدوین نهایی کار زیر نظر **محمدرضا شهیدی فرد** است. این نکته را میثم صفری زمانی توضیح می‌دهد که می‌خواهم اطلاعاتی درباره تدوین "خندوانه" بگیرم و می‌گوید باید از او اجازه بگیرد. از جمله قوانین نانوشته "خندوانه" همین است که عواملش بدون هماهنگی حرفی نمی‌زنند. خود شهیدی فرد هم همیشه همه گفت‌وگوها را به رامبد جوان پاس می‌دهد.

در همین حین **مهران غفوریان** نیز از راه می‌رسد و برای رفتن به اتاق گریم آماده می‌شود.

ساعت حدود ۶ است که رامبد جوان از اتاقش به سمت استودیو می‌رود. همانقدر که در استودیو صدای بلند و بانشاطی دارد انگار که پیش از این مرا به او معرفی کرده باشند، سلام می‌کند و بعد چند جمله‌ای درباره اتفاقات و آنچه که قرار است رخ دهد صحبت می‌کنیم.

آموزش به حضار

وارد استودیو برنامه می‌شوم. "خیلی دوستتون دارم شما هم ما رو دوست داشته باشید. این نکته را هم بدانید که برنامه خیلی طول می‌کشد چون قطعاً بخش‌هایی از برنامه به آماده‌سازی نیاز دارد". اینها جملات رامبد جوان خطاب به مردم داخل استودیو است. همزمان با او یک نفر دیگر هم روی استیج قرار دارد و نکاتی را به جمعیت داخل سالن که از حدود ساعت ۵ حاضر و آماده شده‌اند، آموزش می‌دهد. **امین اصلانی** نام دارد و به نوعی ماکت رامبد جوان می‌شود تا تمرین‌های اولیه را به مخاطبان ارایه کند؛ تمرین‌هایی از جمله گفتن "**بریم بیایم**"، لبخند زدن، همراهی کردن، با انرژی جواب دادن و... را اصلانی به مخاطبان آموزش می‌دهد.

با روشن شدن کامل پروژکتورها و چراغ‌ها و شمارش **مهدی شاه حسینی** مسئول استودیو در برنامه، رامبد جوان روی صحنه می‌ایستد و قرار است همراه با سلام او مردم هم بایستند و با تشویق همراهی کنند. ضبط آغاز می‌شود و حضار ایستاده جمله مخصوص جوان را تکرار می‌کنند اما او همان ابتدا می‌گوید نور دیر آمد. دوباره شمارش می‌کنند. رامبد جوان در مقابل قاب دوربین و جمعیت سالن ایستاده با هم می‌گویند "**به نام خدا، سلام من رامبد جوان هستم در شبکه نسیم اینجا خندوانه است عیدتون مبارک**". گروه موسیقی "هوم" به سرپرستی ابوالفضل شفیعی یک ردیف بالاتر از من در سمت



حضار داخل سالن قرار دارد و به صورت ریتمیک قطعات "خندوانه" را می‌نوازند.

من در بالاترین ردیف استودیو قرار می‌گیرم. از این بالا می‌توان شش دوربین برنامه در جایگاههای مختلف استودیو دید. دکور مخصوص برنامه که همه آن با ظروف بازیافتی ساخته شده به بالاترین نقطه استودیو رسیده است.

همان ابتدا سرودی را می‌خوانند که پیش از این ظاهراً اصلانی دستیار کارگردان با حضّار تمرین کرده است. همه با هم همراه با مجری می‌خوانند

"**آسمونتو ببین اگه بشه ستاره بچین/غم‌ها اگه بی‌خوابن می‌خونیم تا که بخوابن**" رامبد کنار بعضی از حضار در ردیفهای اول می‌رود و بالا و پایین می‌پرد.

بعد از اینکه یک دور می‌خوانند و تمام می‌شود، رامبد می‌گوید ریتم دست زدن‌ها منظم نبود و قرار است یک بار دیگر این سرود را ضبط کنند. از **ابوالفضل شفیعی** می‌خواهد پایین بیاید و حضار با حرکت دستهای او دست بزنند.

این بخش از برنامه حدود یک ساعتی طول می‌کشد. حالا به حضار استراحتی ۲۰ دقیقه‌ای می‌دهند تا بخشهای بعد آماده شود. برقها را خاموش می‌کنند و اصلانی جمعیت را ردیف به ردیف به سمت بیرون هدایت می‌کند و از آنها می‌خواهد در بازگشت هم به همان ترتیب و در جایگاههای خود بنشینند.

اصلانی فارغ‌التحصیل تئاتر از فرانسه است و توضیح می‌دهد که پیش از این هم به کار آموزش مشغول بوده و حتی مدتی را به تدریس در دانشگاه گذرانده است. این مدرس تئاتر می‌گوید از زمانی که حضار وارد استودیو می‌شوند حدود ۳۰ تا ۴۰ دقیقه زمان دارد تا آنها را آماده کند. با این حال همه آموزش‌ها را با خنده و شوخی ارایه می‌کند چون معتقد است بهترین نتیجه‌های آموزشی را در شوخی و طنز می‌توان گرفت و بُرد بیشتری دارد و حتی اگر کسی قوانین برنامه را زیر پا گذاشت و به طور مثال عکاسی کرد، باز هم با شوخی پاسخش را می‌دهد.

می‌خواستم خندوانه را تعطیل کنم!

در همین زمان کوتاه استراحت هم به سختی می‌توان با رامبد جوان صحبت کرد. هر بار جلسه دارد و از همان ابتدا هم تاکید می‌کنند که روز شلوغی را سپری می‌کنند. با این حال در آخرین دقایق اتاقش خالی می‌شود و ۵ دقیقه‌ای گفت‌وگو می‌کنیم. جوان در ابتدا درباره "خندوانه" می‌گوید: "خندوانه" به زمانی تعلق دارد که اوضاع خوب نیست و مردم نیاز

به یادآوری دارند. "خندوانه" ادبیات و رویکردی پیدا کرد که تماشاگر به همان ادبیات علاقه‌مند شد. این ساختار شامل موسیقی استودیو، مجری پرانرژی و پر حرارت، جناب خان، نیما، مهمانان مختلف از قشرهای جامعه و ویدئوهای گزارشی است و همین ساختار باعث جذابیت شد. ما در فصل سوم "خندوانه" بیشتر به تجربه کردن دست زدیم و کارهایی از قبیل لباهنگ، مسابقه‌ها، خانواده باحال و... از این دست تجربه‌ها بودند اما آنچه ما می‌خواستیم و دوست داشتیم، اتفاق نیفتاد.

وی در پاسخ به اینکه چقدر این ایده‌ها از برنامه ریزی برخوردار بودند، بیان کرد: متاسفانه ما بسیار زودتر از موعدی که می‌توانستیم به شروع کار وادار شدیم، در حالیکه واقعاً آماده نبودیم. به طور مثال ما از لباهنگ استفاده کردیم تا زمان بخریم. ما فقط خواستیم کار دنباله داری پیدا کنیم تا به زمان مورد نظرمان برسیم و الان به آن زمان رسیده‌ایم. البته مسابقه "**خانواده باحال**" را هم زودتر از زمان اصلی شروع کردیم ولی اکنون می‌توان گفت موقعیت متعادلی داریم.

جوان درباره اینکه تغییرات مدیریتی چقدر در روند کاری آنها موثر بوده است، یادآور شد: یکی از دلایل بالانس کنونی همین تغییرات مدیریتی است چرا که تا قبل از تغییرات مدیریتی ما در معرض فشار عجیبی قرار گرفته بودیم در حدی که من یک بار اعلام کردم که "خندوانه" را تعطیل کنیم. به طور مثال مسابقه لباهنگ به یک امتیاز منفی تبدیل شده بود و فشارهایی وارد می‌شد مبنی بر اینکه این دوز از موسیقی در برنامه غلط است. این در حالی بود که پیش از این ما ۳۰۰ برنامه ساخته بودیم و نشان داده بودیم که چه رویکردهایی داریم و اینکه فرهنگ، مطالعه، هنر و... برایمان اهمیت دارد. صحبتهای جوان به این نقطه که می‌رسد به او اعلام می‌شود باید برای شروع بخش بعدی خود را آماده کند و به استودیو برود. ضبط را خاموش می‌کنم و قرار است دوباره در بخشهای بعدی برنامه گفت‌وگو را ادامه دهیم.

غفوریان و خط استوا

ساعت ۸:۲۰ دقیقه شب است که جوان وارد استودیو می‌شود. قبل از ضبط توصیه‌هایی به حضار بیان می‌کند از جمله اینکه خود را رها کنند و دست به سینه نباشند. جوان از زبان بدن می‌گوید و تاکید می‌کند: به شدت حواستان به خودتان باشد چرا که با کنترل وضعیت بدن می‌توانید شرایط روحی خود را کنترل کنید. وقتی دست به سینه هستید به نوعی خود را به حالت سنگر می‌برید اما اگر خود را رها کنید مغز آرامش را بالا می‌برد.

با شروع ضبط برنامه از مهران غفوریان به عنوان کمدین دعوت می‌کند. غفوریان بعد از سلام و احوالپرسی با حضار می‌گوید: بعد از ۳۵۰ باری که به برنامه دعوت شدم حق بدهید که دیگر از خودم خاطره‌ای نداشته باشم. آخر انسان چقدر گنجایش خاطره دارد؟... سپس از مردم اجازه می‌خواهد تا خاطرات یکی از فامیل‌هایش را تعریف کند. در طول زمان حضور غفوریان روی صحنه وی به علت گرما و همچنین شرایط جسمانی دائم دچار تعرق می‌شد و همین نکته باعث شده بود شوخی‌های زیادی بکند از جمله اینکه باید خودش را ایزوگام کند و یا اینکه اگر با شرایط فعلی پیش رویم تا چند وقت دیگر خط استوا می‌آید روی کشور ایران. اجرای غفوریان بدون هیچ کات و وقفه‌ای روی سن پیش می‌رود و قرار است قسمت پایانی برنامه باشد. غفوریان دعا می‌کند و برای خودش سلامتی و سر مای بیشتر و برای مردم هم شادمانی و قهرمانی طلب می‌کند.

بدون هیچ زمان اضافه‌ای رامبد از حضار می‌پرسد جای کدام کمدین در فصل جدید خالی بوده است؟





بیشترین نامهایی که به گوش می‌رسد جواد رضویان و امیر مهدی ژوله است. جوان با ژوله احوالپرسی می‌کند و حال دخترش گندم را می‌پرسد که هنوز خردسال است. ژوله ابتدا جواب می‌دهد که حس شیرین و حتی عجیبی دارد که با سختی‌هایی هم همراه است و بعد از آن از حضار داخل استودیو می‌پرسد چه کسانی دختر دارند؟ و بعد در ادامه در سوال دیگری می‌پرسد آیا خوب است که هر کس آنها را می‌بیند حال دخترشان را جویا شود؟

با پایان این دو بخش دوباره استراحتی به حضار داده می‌شود اگر چه که حضار استودیو در تمام مدت استندآپ کمدی غفوریان و ژوله می‌خندند و زمان مفرّحی برایشان فراهم شده است.

کمرنگ شدن جناب خان

ساعت از ۱۰ شب گذشته است که ضبط دوباره برنامه آغاز می‌شود. رامبد جوان روی استیج از حضور و انرژی حضار تا این لحظه تشکر می‌کند. این بخش از "خندوانه" به جناب خان شخصیت محبوب و زنده برنامه اختصاص دارد. جناب خان در همان ردیف دوم می‌نشیند. محمد بحرانی صداپیشه این شخصیت روی سن می‌آید و توصیه‌هایی به مردم می‌کند. جناب خان برای بحرانی، عروسک گردانان و تیم "خندوانه" یک شخصیت زنده است و بحرانی آنقدر روی تصوری که نسبت به جناب خان وجود دارد حساس است که دوست ندارد عکاس از جایگاه او به عنوان صداپیشه عکس بگیرد و این موضوع قرار است مثل یک راز تنها برای مخاطبانی که به استودیو می‌آیند گشوده شود. بحرانی علاوه بر صداپیشگی کار ضرب و نواختن موسیقی‌هایی را که جناب خان اجرا می‌کند نیز بر عهده دارد.

جناب خان سه بخش نمایشی در این برنامه دارد که به خاطر هر یک از این بخش‌ها باید تغییراتی روی عروسک و پوشش و فرمش انجام شود. گاهی هم میان هر یک از این بخشها جوان و بحرانی با هم درباره دیالوگ‌هایشان حرف می‌زنند. هیچ متن و فیلمنامه از پیش تعیین شده‌ای در دست هیچ کدام نیست اما هر دو می‌دانند که به کدام نقطه حرکت می‌کنند و هماهنگی بسیار خوبی با هم دارند.

بحرانی بعد از برنامه درباره حضور جناب خان در این فصل و کمتر شدن آن توضیح می‌دهد: من فکر نمی‌کنم حضور جناب خان در برنامه کمرنگ شده باشد. با این حال به تدریج ایده‌های جدیدی مثل لباهنگ یا مسابقه خانواده باحال در "خندوانه" مطرح می‌شود و یا هر ایده دیگری که قرار است بنا به ضرورت مدتی اجرایی شود. بنابراین حضور جناب خان هم کمی کمتر می‌شود اما رویکردی برای کم یا بیشتر شدن حضور جناب خان نسبت به فصل قبل نداریم. ترجیح ما این است که جناب خان هفته‌ای دو بار و گاهی به واسطه حضور یک مهمان هفته‌ای سه بار در برنامه باشد. وی همچنین درباره فیلم سینمایی که قرار است با حضور جناب خان و رامبد جوان تولید شود، گفت: ما در این زمینه گپ‌هایی زده‌ایم اما هنوز به نقطه ویژه‌ای نرسیده‌ایم. "خندوانه" آنقدر کار سنگینی است که هنوز این ایده‌ها جدی نشده‌اند و طبیعتاً خود من هم دوست دارم زودتر این اتفاق رخ دهد. دو قسمت از حضور جناب خان ضبط می‌شود و تا آماده شدن بخش بعدی رامبد به پشت صحنه می‌رود. ساعت حدود ۱۱ و نیم دوشنبه ۱۴ تیر ماه است و تا این لحظه همه اتفاقات خوب و لذت بخش بوده است و مخاطبان استودیو دقایق زیادی را خندیده و لذت برده‌اند.

لطفا ورق بزنید

علی کیانی موحد

به بهانه کوچ هنرمندان به شبکه‌های ماهواره‌ای

پشیمان می‌شوند اما...



بازیگری یکی از جذابترین حرفه‌ها در دنیاست. شهرت، محبوب شدن بین مردم و از همه مهمتر پولهای فراوانی که در بخشی از این دنیا وجود دارد، هر کسی را به وسوسه می‌اندازد که بخواهد بخت خود را در این عرصه آزمایش کرده و با کمی شانس بتواند ره صد ساله را یک شبه بپیماید. به همین علت است که بسیاری از مردم علاقه‌مند هستند که به هر قیمتی شده به بازیگری ورود پیدا کنند اما با ورود به این دنیا مشخص می‌شود که بسیاری از رویاپردازی‌هایی که درباره بازیگری می‌شده، واقعیت نداشته و دنیای آن بسیار متفاوت‌تر از تصورات ذهنی علاقه‌مندان بازیگری است. حضور در نقشهای فرعی، نبود پول، دیده نشدن، خستگی کار زیاد و اینکه زمان زندگی‌ات دست خودت نیست، از جمله اتفاقاتی است که به سادگی بسیاری را دلسرد می‌کند.

بازیگری را در نظر بگیرید که همه این شرایط را از سر گذرانده و چندین و چند سال آزمایش خود را در نقشهای مختلف پس داده و به تدریج به بازیگری قابل اعتماد تبدیل شده. به طور حتم این فرد برای تامین مخارج زندگی خود با مشکلاتی دست و پنجه نرم خواهد کرد چرا که در سینما جای زیادی برای کار ندارد و باید به تلویزیون پناه ببرد. تلویزیونی که تولیداتش این روزها بسیار کاهش یافته و اگر هم کاری تولید می‌شود، پولی در آن وجود ندارد. وضعیت پرداختها مشخص نیست و کار کردن در یک پروژه تلویزیونی در انتها چیزی جز اعصاب خوردی برای شما باقی نمی‌گذارد. از سوی دیگر در چند ساله گذشته با هجوم بی سابقه علاقه‌مندان بازیگری به پروژه‌های تلویزیونی، جا برای بازی بسیاری از بازیگران قدیمی تنگ شده و هر روز شاهد تماشای چهره جدیدی در تلویزیون هستیم که چند صباحی اسم آنها را در مطبوعات می‌شنویم و سپس آنها نیز به بازیگران قدیمی‌تر اضافه شده و به جرگه فراموشی سپرده می‌شوند. اگر بخواهیم مثالی ملموس در این زمینه بزنیم، باید بگوییم که چند درصد بازیگران طنز مطرح تلویزیون ایران از دهه هفتاد تا به الان، امروز در پروژه‌ای مشغول به فعالیت هستند؟! اگر از اسم چند نفر عبور کنیم، به جرات باید گفت اکثریت این بازیگران امروز خانه نشین شده‌اند و در هیچ پروژه‌ای حضور ندارند.

خودتان را جای این بازیگران بگذارید. در کشور خود امکان فعالیت ندارید، یا اگر هم فعالیتی داشته باشید، از لحاظ مالی برای شما پول آنچنانی ندارد. از سوی دیگر خط قرمزهای فراوان کار و ممیزی که پس از تولید به وجود می‌آید، شاید باعث شود بخش عمده‌ای از بازی شما دیده نشود! حال این بازیگر خانه نشین، تماس تلفنی از یک شبکه ماهواره‌ای دریافت می‌کند. تماسی با این مضمون که از لحاظ مالی به بهترین نحو شما را تامین کرده و شرایط رفاهی مناسبی برایتان فراهم می‌آوریم. در کنار آن در سریالها و فیلمهای فراوانی که قرار است تولید شود، نقشهای خوب و ثابتی نیز برایت در نظر گرفته‌ایم. همه این شرایط را کنار هم بگذاریم، چرا یک بازیگر باید به پیشنهاد آن شبکه جواب منفی دهد؟! امروز شاهد کوچ بازیگران درجه سه و بعضاً درجه دو کشور به سمت شبکه‌های ماهواره‌ای هستیم که بسیاری از آنها در کشور خودمان هم مطرح نبودند اما همین کوچ که روز به روز هم افزایش پیدا کرده، زنگ خطری است بسیار مهم. چون بالاخره ممکن است یک روز بازیگران درجه یک هم به این پیشنهادها جواب مثبت بدهند و آنها را نیز جلوی دوربین شبکه‌های ماهواره‌ای ببینیم. در حالی که باید بپرسیم هر چند که خود این بازیگران کوچ کرده هم می‌دانند با حضور در شبکه های خارجی آینده روشن و قابل دفاعی نخواهند داشت و چه بسا باظاهری بودن رنگ و لعاب این دعوت ها هم روبرو شوند اما ما برای جلوگیری از این کوچ چه تدبیری اندیشیده‌ایم؟!

البته از این نکته نیز نباید به سادگی عبور کنیم که تولیدات این شبکه‌های ماهواره‌ای نیز برنامه‌های بسیار کم ارزش و سخیفی هستند که به طور حتم بسیاری از بازیگران پس از چند سال همکاری با آنها، از کرده خود پشیمان شده و بیکاری در کشور خودشان را به حضور در برنامه‌های بی‌ارزش ماهواره‌ای ترجیح خواهند داد. ولی اگر مسئولان تلویزیون و در کل مسئولان فرهنگی کشور فکری به حال هنرمندان می‌کردند، شاید شاهد این قبیل کوچها نبودیم. وقتی که بازیگری با بیش از چهل سال سابقه فعالیت، مستاجر و به نان شب خود محتاج است، وقتی بازیگری هیچ حمایتی از مدیران فرهنگی کشور نمی‌بیند، وقتی هنرمندان ما اجازه حضور در برنامه‌های تلویزیونی را بنا به هر دلیلی ندارند، پس نباید از رفتن آنها به سمت شبکه‌های ماهواره‌ای شوکه شویم. این شرایطی است که خودمان برای آنها فراهم کرده‌ایم. هر چند که می‌دانیم نتیجه کوچ آنها در آینده نزدیک پشیمانی خواهد بود.

بقیه از صفحه قبل

خبر فوت کیارستمی

به پشت صحنه می‌روم تا بتوانم بخش دیگری از گفت و گوی خود با رامبد جوان را ادامه دهم اما یک باره انگار همه چیز به هم ریخته است و کسی حال خوبی ندارد. از آن همه انرژی و نشاط اثری نیست. خبر درگذشت کیارستمی درست چند دقیقه است که در پشت صحنه و میان عوامل پیچیده است. برای کسی باورپذیر نیست و همه شبکه‌های اجتماعی و رسانه‌ها را جست و جو می‌کنند تا شاید خبر تکذیب شود.

این اتفاق ناخودآگاه گفت و گوی ما را به سمت دیگری می‌برد و رامبد با اشاره به تلخی آن و اینکه انسانها چگونه می‌توانند با شنیدن خبرهای تلخ خود را کنترل کنند، توضیح می‌دهد: انسان برای همه آدم‌هایی که جهان برایشان جای مهمی است (با هر ایدئولوژی دارند) از معنای مهمی برخوردار است و همه تلاش می‌کنند که به این موجود بگویند همچنان می‌تواند زندگی کند، ادامه دهد و باید بجنگد. این کاری است که از یک پزشک گرفته تا برنامه ساز و فیلمسازی مثل کیارستمی انجام می‌دهد. ما "خندوانه" را می‌سازیم تا بگوییم خبرهای تلخ و اتفاقات ناگوار در جهان بسیار است اما همه باید به هم یادآوری کنیم که انتخابمان امید و زندگی باشد، همانطور که کیارستمی تا آخرین لحظه همین گونه بود.

این بازیگر، کارگردان و برنامه ساز درباره کیارستمی و تاثیر او و جهان و نگاه جدی‌اش، بیان کرد: زمانی که نوجوان بودم فیلمهایی مثل "خانه دوست کجاست"، "کلوزآپ"، "مشق شب" و... را دیدم و همه اینها ما را عاشق سینما کرد و اصلاً به همین دلیل بوده است که دوست داشتیم در این جهان جادویی حضور داشته باشیم. به نظرم جهان این فیلمساز اتفاقاً بسیار طنازانه است. او با مفاهیم جدی شوخی می‌کند اما شوخی که از تفکر نشات می‌گیرد. اعلام می‌کنند که صحنه آماده است. جوان روی صحنه می‌آید و اعلام می‌کند که چه اتفاقی رخ داده است. همهمه‌ای در سالن درمی‌گیرد و فضا سنگین می‌شود. جناب خان قبل از ضبط دقایقی را می‌خواند تا حال و هوای صحنه را عوض کند. بخش پایانی اجرایشان جدی‌تر است. ساعت از ۱۲ نیمه شب گذشته است. عوامل برنامه با مردم عکس یادگاری می‌گیرند و یک عکس یادگاری هم خود تیم "خندوانه" با یکدیگر می‌گیرند. این برنامه هر روزه "خندوانه" است و آنها هر بامداد ساعت یک و نیم به بعد با یکدیگر خداحافظی می‌کنند تا روز بعد.

واکنش گلزار به انتقادها از خوانندگی

محمدرضا گلزار که چندی پیش قطعه "دلم شکست" را منتشر کرد و از اعلام برنامه کنسرت‌هایش خبر داد، همزمان با انتشار قطعه جدیدش توضیحات بیشتری در این باره ارائه داد. این چهره سرشناس سینما که فعالیت هنری‌اش را هم با موسیقی آغاز کرده بود، قصد دارد به شکل جدی حضور در عرصه موسیقی را ادامه دهد

:"من از سال ۷۷ با گروه آریان کار می‌کردم و سال ۷۹ اولین کنسرت‌هایمان را در کیش و قشم برگزار کردیم. تا سال ۸۴ در تمامی اجراهای آریان حضور داشتم و این یک تجربه موسیقاییِ جدی محسوب می‌شود. کنسرت‌های ریزار هم بخش دیگری از فعالیت موسیقایی من بود که اولین اجرای مازیار فلاحی و اولین تجربه اجرا در تهران برای بابک جهانبخش و همین‌طور امیر طبری و سهراب پاکزاد در قالب کنسرت گروه "ریزار" در اریکه ایرانیان اتفاق افتاد. اما چند سالی فعالیت زیادی در این زمینه نداشتم و به همین دلیل بعضی‌ها تجربیات موسیقایی من را به یاد نمی‌آورند. بعضی‌ها هم دوست ندارند که به یاد بیاورند! در نتیجه این تصور که من از سینما وارد موسیقی شدم قطعاً اشتباه است. به هر حال ما با جدیت قصد داریم کنسرت متفاوتی نسبت به بقیه اجرا کنیم تا رضایت مخاطبین جلب شود."



گلزار درباره انتقادهایی که به قطعاتش شده می‌گوید: "نظرات و نقدهای غیرمغرضانه را می‌پذیرم. اما اینکه می‌گویند چرا بازیگرها هم خواننده می‌شوند منطقی نیست. ضمن اینکه موسیقی چیزی است که دوستش دارم و همیشه با من بوده است.

با گروه آریان آغاز کردم و حالا می‌خواهم بار دیگر با جدیت روی آن وقت بگذارم و اجرای متفاوتی به مردم ارائه کنم."

پردرآمدترین بازیگر

دواین جانسون یا "راک" به عنوان پردرآمدترین بازیگر جهان شناخته شد. به نقل از آسوشیتدپرس، با اعلام این خبر بازیگر مشهور سینمای اکشن ذره‌ای فرصت را از دست نداد و آن را بلافاصله با هوادارانش در اینترنت به اشتراک گذاشت. فوربس با انتشار لیست پردرآمدهای سالانه خود اعلام کرد که در فاصله ماه ژوئن پارسال تا امسال (خرداد تا خرداد) جانسون ۶۴.۵ میلیون دلار دریافت کرده که او را در ردیف پردرآمدترین چهره‌های هنری سال قرار داد.

جانسون اعلام کرد از کسب این جایگاه بسیار مفتخر است. او بلافاصله نوشت کسب چنین جایگاهی او را تشویق می‌کند تا سخت‌تر و سخت‌تر کار کند. وی گفت فرد آزمندی نیست، اما با این جایگاه، سطح او تغییر می‌کند و در عین حال نشان می‌دهد موفقیت به تنهایی به دست نمی‌آید. وی افزود: وقتی دورت پر از افراد قوی و درخشان باشد تو می‌خواهی باز هم جدی‌تر کار کنی. این قدرتِ کار جمعی است.

البته جای تعجب ندارد که جانسون در راس پردرآمدترین‌های هالیوودی جای گرفته چون او در ۱۲ ماه اخیر در "سریع و خشمگین ۷" بازی کرده، بازیگر "سن آندریاس" و "اطلاعات مرکزی" هم بوده و در فیلم‌های "موآنا"، "سریع و خشمگین ۸"، "دیده‌بان ساحلی" نیز حضور داشته است. او در کمدی "بالرز" هم جلوی دوربین رفته است.

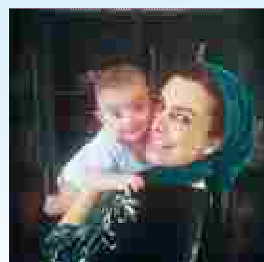


در فهرست ۱۰۰ هنرمند ثروتمند جهان، جکی چان با ۶۱ میلیون دلار در رده ۲۲، مت دیمون با ۵۵ میلیون دلار در رتبه ۳۱، تام کروز با ۵۳ میلیون دلار در ردیف ۳۷، جانی دپ با ۴۸ میلیون دلار در ردیف ۴۶، جنیفر لارنس با ۴۶ میلیون دلار در ردیف ۴۹، بن افلک با ۴۳ میلیون دلار در ردیف ۵۸، ون دیزل با ۳۵ میلیون دلار در رتبه ۷۸، رابرت داونی جونیور با ۳۳ میلیون دلار در ریف ۸۶، برد پیت با ۳۱.۵ میلیون دلار در ریف ۹۴ جای گرفته‌اند.

۱۰۰ چهره‌ای که فوربس از پردرآمدترین چهره‌های دنیای هنر و فرهنگ ردیف کرده است، در مجموع بیش از ۵.۱ میلیارد دلار دریافت کرده‌اند.

زندگی این روزهای ماه‌چهره خلیلی

ماه‌چهره خلیلی بازیگر سینما و تلویزیون کشورمان با اشاره به دلایل گزیده کاری خود گفت: همیشه سعی کرده‌ام نقشهای متفاوتی را ایفا کنم و اگر در نقشی حتی یک مقدار تشابه هم احساس کنم صبر می‌کنم و آن نقش را نمی‌پذیرم و به همین دلیل است که در کارنامه کاری‌ام نقشهایی چون دیپلماتیک انگلیسی، فرشته ۱۲۰ ساله، شیطان و زن جاهل عرب دیده می‌شود. همیشه دوست دارم نقشهایی را انتخاب کنم که در عین متفاوت بودن با یکدیگر از جذابیت خاصی هم برخوردار باشد. بازیگر سریال تاریخی "در چشم باد" تصریح کرد: فکر می‌کنم باند بازی‌ها در عرصه بازیگری تنها به خانمها محدود نمی‌شود بلکه در هر کشوری و در بخشهای مختلف یکسری باند و بازی صورت می‌گیرد به این شکل که جدا از اینکه کارگردان، تهیه کننده و نویسنده در روند کار چه فکری دارند، بازیگر حاضر می‌شود و تعیین تکلیف می‌کند. در زمینه تعیین دستمزدها و سپس پرداخت آنها هم به دلیل اینکه اخیراً چندان در روند کار نبوده‌ام اطلاع زیادی ندارم اما فکر می‌کنم همه موارد مربوط به دستمزد به خود شخص بستگی دارد و اگر فرد سختگیر باشد و برای دریافت دستمزدش شرایطی را در نظر بگیرد، سرش کلاه نمی‌رود. خلیلی همچنین گفت: با توجه به اینکه بسیاری از بازیگران در سنین پیری دچار مشکلات مالی می‌شوند که از نمونه آنها می‌توان خانم حکمت را نام برد، باید به این نکته اشاره کنم که مرحوم ثریا حکمت یکی از موفق‌ترین بازیگرهای سینمای ایران بودند و همسر وی هم صاحب سینما بوده و شرایط خوبی داشتند اما اینکه شرایط مالی بازیگرها در سالمندی چگونه رقم بخورد به برنامه ریزی‌های آنها بستگی دارد. برنامه ریزی‌های مالی برای دوران پیری و سالمندی ربطی به حرفه بازیگری ندارد و تصور می‌کنم تنها به خود شخص بستگی دارد. البته مواردی نظیر اینکه ممکن است یک بازیگر در دوره‌ای کارهای بسیاری را بازی کند و مشهور شود و در دوره‌ای دیگر کنار گذاشته شود نیز بر این موضوع تأثیر دارد.



وی با اشاره به نامه بازیگران زن به معاون سینما گفت: من فکر می‌کنم بازیگران زنی که به معاون سینما نامه نوشتند تا حدی حق داشتند، من اول مادر هستم و بعد بازیگر. برای یک بازیگر مادر بودن خیلی سخت است چرا که این موضوع طبیعی است که وقتی فردی ازدواج می‌کند بیشتر زمان خود را در خانه و زندگی‌اش سپری می‌کند و نمی‌تواند ۲۴ ساعته وقت خود را به کار اختصاص دهد همانطور که شاید الان نتوانم در سریالهای سنگینی مانند "مختارنامه" و "کلاه پهلوی" بازی کنم. البته این را هم باید بگویم که شرایط سخت مادر بودن و بازیگری چندان شامل حال من نشد چرا که وقتی هفت ماهه باردار بودم در کاری بازی کردم که با وضعیت جسمی‌ام تناسب داشت و تا الان که فرزندم یک سال دارد خدا را شکر فعالیت‌های بسیاری داشته‌ام.

فقط یک هدف در تولید وجود دارد و آن هم مشتری است

● سام والتون

نویسنده: مصطفی گلیاری

قسمت اول

کوزه آبِ خوش و نیشِ مار

این قصه زنی است که بلد نبود گریه کند یا بخندد. او که از خوانندگان مجله ماست، قصه‌اش را به ما و شما تقدیم کرده:

سر سفره دو دانه سنگ از نان سنگک برداشتم. خیلی قشنگ بودند. برای من که اسباب‌بازی نداشتم، بازیچه‌های خوبی بودند. سنگ‌ها را توی مشتم قایم کردم تا مادرم نبیند. دوست نداشت بازی کنم یا دقیقه‌ای بیکار بنشینم یا حتی کارتون ببینم. زود سرم داد می‌کشید: "ذلیل‌مرده تنبل بازم که نشستی؟" همیشه سر کوفت می‌زد که "از اولش شوم بودی چون زایمانم وسط نصفه‌شبِ زمستون بود. با بدبختی رفتیم زایشگاه. کاش وقتی که دم زایشگاه لیز خوردم، افتاده بودی و صاحب یه دختر بدقَدم و نحس نمی‌شدم. دو روز بعد از تولد شوم تو بود که کرسی آتیش گرفت و کلی خسارت دیدیم."

از بس به من تلقین کرده بود که شوم هستم، باورم شده و هر اتفاقی که هر جا می‌افتاد، فکر می‌کردم تقصیر من است. در حقیقت اینجور هم بود و همه چیز را گردن من می‌انداختند. چهار ساله بودم. رفته بودیم روستای مادرم. دو سه روز بعد بین گله بز و گوسفندهای آنها بُزمرگی افتاد. مادرم گفت: "تقصیر این دختره بدقدمه! هر جا بره، آفت هم باهاش میره!"

بعد از من دو خواهر متولد شدند. مادرم با آنها هم بدرفتاری می‌کرد. اذیت‌هایش از بس شدید بود که گاهی من و خواهرهایم دعا می‌کردیم بمیرد! و این دعا را برای پدرم هم می‌کردیم زیرا او هم خیلی بداخلاق بود و روزی نبود که با مادرم دعوا و پرخاش و کتک کاری نکند. هر روز بهانه‌ای پیدا می‌کرد و ما را از دَم می‌زد.

غیر از پدر و مادرم، یک نفر دیگر هم بود که مأمورِ عذاب ما بود: مادرِ پدرم در خانه ما اتاقی داشت و از همان اتاق به ما فرمان می‌راند. هر وقت پدرم عصبی می‌شد، مادربزرگم پشتش را می‌گرفت. بعد از پدرم، او قدرتمندترین عضو خانواده بود. عمه هم خیلی زور می‌گفت و هفته‌ای دو سه روز ساکن خانه ما می‌شد و گوشی می‌پیچاند و سر کوفتی می‌زد. مادربزرگ و عمه هم از کسانی بودند که من و خواهرهایم دعا می‌کردیم بمیرند!

اولین خاطره‌ای که از پدرم دارم، مال وقتی است که سه ساله بودم. من گوشه اتاق در گهواره خواب بودم. با صدای افتادن صندلی و خُرخُر پدرم از خواب پریدم. دیدم از سقف آویزان است و به‌شدت دست و پا می‌زند و خرخر می‌کند. خیلی ترسیدم. جیغ کشیدم. مادرم اینها آمدند و پدرم را پایین آوردند و بردند دکتر. تا مدت‌ها هر وقت چشمم به گردن کبود و زخمش می‌افتاد، جیغ می‌کشیدم. مادرم توی سرم می‌زد و می‌گفت: "این مصیبت رو هم از تو داریم. از وقتی که دنیا اومدی، حال بابات خراب شده." ولی من از این و آن شنیده بودم که حال پدرم همیشه خراب بوده. سالی دو سه بار برای خودکشی اقدام می‌کرد. چند بار خودش را حلق آویز کرد. خودش را به برق زد، قرص و زهر خورد ولی هر بار به دادش رسیدند و نجاتش دادند. من از او خیلی می‌ترسیدم. وقتی که به خانه می‌آمد، تپش قلبم شدید می‌شد. صداهایی در سرم هوهو می‌کردند و نفسم تنگ می‌شد بنابراین تا می‌آمد، به اتاقم می‌رفتم و در را می‌بستم. روزی که کلاس سوم دبستان بودم و به اتاقم رفته بودم، در را با لگد باز کرد و ضمن کتک جانانه‌ای که زد، با فریاد گفت "این چه رسمیه که تا من میام خونه تو میری تو اتاقت درو می‌بندی؟" از آن روز هر وقت می‌آمد، چند دقیقه در هال می‌نشستم ولی حس می‌کردم دارم خفه می‌شوم. هر طور بود، تحمل می‌کردم تا حواس پدرم به تلویزیون پرت شود و آهسته به اتاقم بروم. در اتاقم برای اینکه مادرم نگوید بیکار نشسته‌ای، کتاب و دفترم را جلوم می‌گذاشتم و در داخل رگهایم و در اعماق مغز استخوان‌های قلبم گریه می‌کردم. ما اصلاً اجازه نداشتیم طوری گریه کنیم که کسی ببیند.

پنجم را تمام کرده بودم و به اول راهنمایی می‌رفتم. شبی از شب‌های تابستان بود. پشه‌ها نمی‌گذاشتند بخوابم. تا خوابم می‌برد، با وزوز آنها بیدار می‌شدم. بین خواب و بیداری بودم. از حیاط صدا شنیدم. از پنجره نگاه کردم. پدرم را دیدم که طنابی به شاخه درخت بسته بود و می‌خواست خودش را دار بزند. بی‌اختیار فریاد کشیدم: "**باز بابا می‌خواد خودشو بکشه**!" از او بدم می‌آمد و نفهمیدم چرا نجاتش دادم. بعداً پشیمان شدم و می‌گفتم ایکاش چیزی نگفته بودم و خودش را می‌کشت. قلبم سیاه شده بود از کینه!

هر کس جای من و خواهرهایم بود، در آن محیط سراسر تشنج کودن می‌شد ولی درس ما خیلی خوب بود زیرا به هم قول داده بودیم درس بخوانیم و دانشگاه برویم تا شغلی پیدا کنیم و مستقل شویم و از این خانه برویم. قرار ما این بود که پول‌هایمان را روی هم بگذاریم یا اگر یکی از ما پولدار شد، دست بقیه را هم بگیرد. من و خواهرهایم دخترهای لوس و پرتوقعی نبودیم و از خدا فقط همین را می‌خواستیم که بزرگترها اینقدر ما را نچزانند و کتک نزنند اما خشونت و زدن جزو ذات آنها بود.

من دوم دبیرستان بودم. خواهر بعدی من یک کلاس پایین‌تر بود. کسی خانه نبود. در هال نشسته بودیم و شهر نام فامیل بازی می‌کردیم. نگو که پدرم به خانه آمده و کمین کرده. والبته ما چیز خاصی نمی‌گفتیم و خیلی مؤدب بودیم ولی نمی‌دانم پدرم از چه عصبی بود که مثل چنگیزخان آمد و ما را چپ و راست کرد بعد دست و پا و دهان ما را بست و تشت آورد و سر مرا توی تشت گرفت و گفت "می‌خوام سرِ جفتتون رو ببُرم!" ما نمی‌توانستیم حرف بزنیم. صداهای نالِه‌دار می‌کردیم. پدرم چاقو را روی گلویم گذاشت. یک هو

جمعه که داشتم این قصه را می‌نوشتم، اسمسی آمد: "سلام. خواستم از تک تک آدمایی که توی اطلاعات هفتگی کار می‌کنن، از کوچیک و بزرگ تشکر کنم. من راننده کامیون هستم. خواستم بپرسم مگه خوندن مجله مثل مواد آلودگی داره؟ من خودم اگه وقت نکنم مجله را بخوانم، در جاده ماشین را می‌کشم کنار یک ساعت مجله می‌خوانم بعد حرکت می‌کنم. حالا هر جا که می‌خواهد باشد. وقتی که در خانه شام می‌خورم، یک چشمم به مجله است، یک چشمم به غذا. خانمم میگه از بچه‌ها ایراد می‌گیری گوشی را بذار این کنار اما خودت بدتر از اونایی. حالا خودشم مثل من شده. منتظره من مجله را تمام کنم، مجله را بگیرد و بخواند. بچه‌ها هم توی نوبت هستند. ما اسراف نمی‌کنیم و یک مجله سه چهار دست می‌چرخد. کوچیک شما علی ورزدار، راننده کامیون... بیست سال هم هست که اطلاعات هفتگی می‌خوانم."

عموی بزرگم رسید و ما را نجات داد. پوست گلویم بریده بود و خون می‌آمد. خواهرم هنوز که هنوز است، هر وقت چاقو می‌بیند، متشنج می‌شود. سر همین هم شوهرش طلاقش داد. به قاضی گفته بود "زن من به بهونه اینکه از چاقو می‌ترسه، آشپزی نمی‌کنه."

من همان روزها عاشق هم شده بودم. یک پسر خاله داشتم که همسایه دیواری ما بود. خانواده آنها زیاد با ما رفت و آمد نمی‌کردند. عید به عید می‌آمدند و چند دقیقه می‌نشستند و می‌رفتند تا عید سال بعد. پدرم از بس بداخلاق بود، کسی دوست نداشت با ما رفت و آمد کند. روزی پسر خاله حمید زنگ خانه ما را زد و موتور پدرم را خواست. مادرش از حال رفته بود و می‌خواست با موتور برود دکتر بیاورد. پدرم موتور را داد. بعد آمد با مادرم پرخاش کرد که چرا اینا هی میان از من موتور می‌گیرن. نمی‌دانم روی چه حسابی و با کدام جرأت گفتم: "این بیچاره که اولین باره موتور خواسته اونم واسه اینکه کارشون اورژانسیه." پدرم چنگ انداخت مویم را کشید و چنان تهمتی زد که خدا نصیب گرگ بیابان نکند! خیلی زد و خیلی داد کشید که "حتماً با این پسره سر و سِرّی داری که ازش دفاع می‌کنی!"

صبح فردایش به داروخانه رفته بودم داروی مسکّن بخرم. سر راه، پسر خاله حمید را دیدم. جلو آمد: "تقصیر من بود که بابات دعوات کرد. ببخش!" جواب ندادم. سرم پایین بود. گفت: "خیلی درد داشت؟ بمیرم الهی!" گفتم: "خدا نکنه. این چه حرفیه! بابام عادت داره دعوا کنه. تقصیر تو نیست." کمی دودل به نظر می‌رسید. انگار می‌خواست چیزی بگوید. شاید هم من دلم می‌خواست چیزی بشنوم. اما مثل اینکه قصدش فقط عذرخواهی بود. و رفت. من هم با قدم‌هایی سست به داروخانه رفتم. وقتی که داشتم برمی‌گشتم، دوباره او را دیدم. داشت به طرفم می‌آمد. من هم طرفش رفتم. وقتی به هم رسیدیم، گفتم: "خودتو ناراحت نکن. من به کتک‌های بابام عادت دارم." کمی هیچ نگفت و گفت: "می‌خوام چیزی بگم ولی می‌ترسم ناراحتت کنم." قلبم ریخت! گفتم: "اختیار دارین... چرا ناراحت بشم!" سینه‌اش را صاف کرد و گفت: "دوستم دو ساله یه نفرو می‌خواد. باید چکار کنه؟" قلبم بیشتر ریخت. گفتم: "خب بره بهش بگه!" گفت: "آخه می‌ترسه اگه بهش بگه، ناراحت شه. با هم فامیلن." گفتم: "ناراحت نمیشه. بهتره بهش بگه تا از بلاتکلیفی هم دربیاد." گفت: "مطمئنی اگه بهش بگه، ناراحت نمیشه؟" گفتم: "مطمئنم!" گفت: "خیلی ممنون که راهنمایی کردی. به دوستم میگم بره به دختره بگه." و رفت.

توی ذوقم خورد. فکر می‌کردم منظورش خودش بوده و می‌خواهد بگوید مرا دوست دارد. دلم غمگین شد و خودم را به دلیل ملاقاتم با حمید و برداشت غلطم عمیقاً سرزنش کردم.

دو هفته بعد حمید را دیدم. دستپاچه بود چون وقتی که داشت طرفم می‌آمد، سکندری خورد و نزدیک بود بیفتد. من هم دستپاچه بودم ولی خودم را کنترل کردم. پرسیدم: "از دوستت چه خبر؟" سینه صاف کرد و گفت: "هنوز به دختره نگفته ولی همین حالا می‌خواد بهش بگه... به نظرت بگه؟" گفتم: "اون دفعه هم گفتم بگه." گفت: "زهرا! من دو ساله تو رو دوست دارم. دیگه طاقت ندارم این راز رو قایم کنم." سرم را پایین انداختم. صورتم شده بود منقلِ گداخته زغال. نبض و نفسم تند شده بود. تمام سلول‌های تنم می‌خواستند جیغ بکشند و خوشحالی کنند ولی زبانم بند آمده بود. حمید گفت: "معذرت اگه ناراحتت کردم..." و خواست برود. گفتم: "نرو!" چند بار نفس عمیق کشیدم و گفتم: "منم از روزی که اومدی موتور بابام رو ببری، حس کردم تو رو دوست دارم." و پیمان عشق بستیم.

روزی ده دقیقه به هم اسمس می‌زدیم و تا فردا که ساعت اسمس می‌رسید، در هجران بودیم. من آن هجران را دوست داشتم چون وقتم را پر می‌کرد و فکرم را به جاهای رؤیایی و رمانتیک می‌برد و اطرافِ رنج آورم را حس نمی‌کردم. عشق من و حمید عمیق‌تر و عمیق‌تر شد. اگر یک روز نمی‌شد به هم اسمس بزنیم، هر دو بیمار می‌شدیم. گاهی هم در خیابان برای چند دقیقه یکدیگر را می‌دیدیم و انگار دنیا را به ما داده‌اند. آن سال حمید دانشجو شد و به من قول داد وقتی که دو ترم را با معدل بالا تمام کند، برای خواستگاری و ازدواج اقدام خواهد کرد. من هم خوب درس می‌خواندم تا در کنکور سال بعد به دانشگاه بروم. عشق اگر مثبت باشد، به آدم انگیزه‌های مثبت زیادی می‌دهد. و من دیگر نه خسته بودم، نه از بهانه‌ها و پرخاش‌های پدر و مادر و مادربزرگ و عمه‌ام ناراحت می‌شدم و نه از دعواهای پدرم با مادرم به اضطراب می‌افتادم. عشق آمده بود و ریشه غصه‌ها و سختی‌های مرا زده بود.

من هم در کنکور قبول شدم. حمید دانشجوی کرج بود. دلم می‌خواست من هم کرجی شوم ولی تهران قبول شدم اما باز هم خوب بود چون حمید هفته‌ای دو سه بار به دانشکده من می‌آمد و خوش بودیم.

دو ماه بعد از اینکه دانشجو شده بودم، حمید داشت از کرج به تهران می‌آمد. قرار بود یک راست به دانشکده ما بیاید و از آنجا برویم تجریش. قرار ما ساعت یک بود. شد یک و نیم و نیامد. من که اصولاً آدم مضطربی بودم، خیلی نگران شدم و اسمس زدم کجایی؟ جواب نیامد. زنگ زدم. برنداشت. خراب و بیمار شدم و صد بار زنگ زدم. ساعت دو و نیم برایم اسمس آمد: "زهرا این تویی که همه‌ش به داداشم زنگ می‌زنی؟" هول برم داشت! چه شده که گوشی حمید دست خواهرش تمنّاست؟ نتوانستم جوابی بدهم. دوباره اسمس زد: "از قدیم گفتن تو نحس و شومی. حالا هم نحوست تو داداشم رو گرفته و فرستادیش بیمارستان."

خدایا چه اتفاقی برای حمید افتاده؟ دربست گرفتم سمت خانه. تا رسیدم، مادرم با پشت دست به صورتم کوفت و گفت: "دختره هرزه خیابونی! بابات راست می‌گفت که با این پسره سَر و سِر داری! آبروی ما رو پیش همه بردی." دلم می‌خواست التماس کنم که هر چه دلت می‌خواهد بزن، فقط بگو برای حمید چه اتفاقی افتاده و کدام بیمارستان است. اما هیچ نگفتم تا کتک‌هایش را بزند و خودم بروم دنبال پرس و جو. پس از اینکه هجوم مادرم به من تمام شد، خواهرم خبرم کرد که "حمید داشته به تهران می‌آمده، تصادف کرده. خواهرش هم اسمس‌های تو را دیده و خلاصه رازت فاش شده." آسیب حمید زیاد مهم نبود. سرش به شیشه ماشین خورده بود و شکسته بود. همان روز مرخص شد و دیگر هیچ تماسی با من نگرفت. چند روز بعد، وقتی که حمید از خانه بیرون رفت تا به دانشکده برود، من هم بیرون رفتم. خیلی تند راه می‌رفت. قبل از اینکه به او برسم، سوار تاکسی شد به سمت آزادی. من هم ماشین گرفتم و دنبالش رفتم. در میدان آزادی، در ایستگاه کرایه‌های کرج به او رسیدم. وقتی مرا دید، خواست برود. جلوش را گرفتم و پرسیدم: "چرا؟" نمی‌خواست جواب بدهد ولی آنقدر قاطع و جدی بودم که مجبور شد جواب بدهد: "مامانم و تمنّا میگن تو شومی. منم که خیلی خرافاتی هستم، می‌ترسم باهات باشم. اون تصادف به من ثابت کرد که باید به حرف بزرگترها گوش می‌کردم."

برایش سخنرانی کردم که آخر ای بی‌انصاف ما با هم پیمان عشق بسته‌ایم. چرا حرف‌های بی‌پایه خرافی را وارد سرنوشتمان می‌کنی؟ چرا با این تصمیمت مرا که تا این حد به تو وابسته شده‌ام، نابود می‌کنی؟ و همین‌طور یک‌ریز حرف می‌زدم. داغ گفتن بودم. دختری که سر و وضعش ده تای مرا توی جیبش می‌گذاشت، آمد و بازوی حمید را گرفت و گفت: "حمید جون این دختره چی میگه که اینجور خِفتت کرده؟"

فهمیدم که من ول معطل هستم. حمید مدتی بود با دختری دوست شده بود و دنبال بهانه‌ای بود تا با من کات کند و آن تصادف و شوم بودن من بهانه را دستش داده بود. من تا میدان انقلاب پیاده آمدم. عجیب بود که با آن همه شوربختی، گریه‌ام نمی‌گرفت. یا شاید هم زیر مویرگ‌های دلم نشسته بودم و اشک می‌ریختم. دیرتر از روزهای همیشگی به خانه رسیدم. می‌خواستم به اتاقم بروم و سرم را به خاک خدا بکوبم و اعتراض کنم که مگر من چه خطایی کرده‌ام که از ثانیه تولد تا حالا به رنج و گرفتاری دچار شده‌ام. دلم داشت می‌ترکید. کاش می‌توانستم اشک بریزم و کمی سبک شوم.

جلو خانه ما شلوغ بود. آمبولانس و ماشین پلیس بود. اهل محل جمع بودند. از خانه صدای شیون می‌آمد. دو نفر برانکارد به دست از خانه ما بیرون آمدند. جسدی رویش بود. آه! او پدرم بود که در چندمین اقدامش برای خودکشی موفق شده بود. رگهای هر دو مچ دست و گردنش را زده بود. من در دو قدمی خانه مجسمه شدم. نه حرکتی داشتم نه می‌توانستم حرف بزنم. وقتی که آمبولانس و ماشین پلیس رفت و کوچه تقریباً خلوت شد، رگهای بدنم باز شدند و خون جریان پیدا کرد و به خانه رفتم. خواهر کوچکم گریه می‌کرد. خواهر وسطی داشت به مادرم آب قند می‌داد. عمه‌ام کنار مادربزرگم نشسته بود و هی می‌گفت: "دیدی بی‌پشت و پناه شدیم! دیدی چه بلایی سرمون اومد! حالا اینا ما رو می‌خورن!" و من نه به پدرم فکر می‌کردم نه به حمید. فکرم این بود که اگر شوربختم، چرا زنده بمانم؟

ادامه دارد

عوام ثروتمندان را محترم می‌دانند و خواص دانشمندان را

● افلاطون

بگوسیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

پارکی برای عصرهای تابستان



عصرهای پارک لاله دیدنی است. هر جور آدمی که بخواهی، می‌آید و یکی دو ساعت از چمن خنک و نسیم معطر و منظره‌های زیبا لذتی می‌برد. دختر و پسرها بدمینتون می‌زنند. لیلی و مجنون‌ها چمن گره می‌زنند و برای هم دعا می‌کنند وام مسکن گیرشان بیاید و از این بی‌مکانی خلاص شوند. زن و شوهرهایی که پس از بیست سی سال زندگی و کار مشترک، در زناشویی بازنشسته شده‌اند و دیگر کاری به کار هم ندارند و جداگانه به پارک سلام می‌گویند. خانواده‌هایی که پتو پهن می‌کنند و چای و کوکو و نون باگت و نوشابه نوش می‌کنند. چای فروش‌های دوره گردی که آب معدنی و پفک و بستنی می‌فروشند. افراد آویزونی که نَسَق هستند و دنبال ساقی می‌گردند. دانشجوهایی که با هم درس می‌خوانند. و این دو جوان که خطاط هستند و انگشت‌هایی مرکبی دارند و چندین قلم درشت روی چمن ریخته‌اند و وقتی که حلقه جیم را می‌نویسند، جیرجیر قلم و کاغذ را در می‌آورند. از دور هم بوی بلال می‌آید. شما تا حالا پارک لاله‌ای به این خوبی دیده بودید؟

میوه کال را دور می‌اندازند!

اگر از در خیابان حجاب وارد پارک لاله شوید و از کنار سرویس بهداشتی بگذرید و البتّه دماغ خود را هم بگیرید، کمی بعد به درخت انجیری می‌رسید که پر از انجیرهای درشت است. اولین بار تعجب کردم که این همه انجیر هست و کسی آنها را نکنده. مگه داریم؟ مگه میشه؟ رفتم جلو ببینم جریان چیه که حتی کلاغ‌ها هم کاریش ندارند. و فهمیدم این از آن نوع انجیرهایی است که همیشه کال و بدمزه باقی می‌مانند. یاد مولوی افتادم که می‌گوید وقتی میوه کال است، کسی نگاهش نمی‌کند. اگر هم کسی یک گاز زد، بقیه‌اش را تف می‌کند اما میوه آبدار و رسیده و شیرین را در سینی زرین می‌گذارند و به حضور شاه می‌برند. و این فکر از ذهنم گذشت که دخترانی که هنوز کال هستند و می‌خواهند به شکلی زود رس دوستی دست و پا کنند، مثل همین انجیرهای کال هستند: یک گاز از آنها می‌گیرند و بقیه را تف می‌کنند. دختری که صبر می‌کند و قدر خود را می‌داند و رسیده و کامل می‌شود، لایق سینی زرین و بارگاه شاه است.



آقا دعا نکن! نخواستیم

این یک اسکرین شات است از یک صفحه دنیای مجازی. اولی ساعت ده و شش دقیقه گفته سلام. آن یکی در همان لحظه و بی‌درنگ گفته سلام.... شما؟؟؟ اولی گفته من آی‌دی شما رو از گروه برداشتم. نوشتید دعا کن بمیرم. منم اومدم دعا کنم بمیرید. ایشالا بمیری. ایشالا به حق پنج تن بمیری. دومی گفته خفه شو. ایشالا عمه‌ت بمیره."

گمان کنم منظور اولی این است که تو که نمی‌خوای بمیری، چرا الکی اعلام کردی دعا کن بمیرم؟ چرا با نوشتن این حرف، دنبال جلب ترحم هستی؟

و دومی هم که قضیه را جدی دیده، جا خورده و گمان کنم دیگر از کسی نخواهد برایش دعا کند..



آزادی می‌خوای؟ بیا تهرون

چندین سال پیش به دلیلی که یادم نیست، یک آقای افسر گواهی‌نامه رانندگی مرا گرفته بود و پس نمی‌داد. چند روز از این چهار راه به آن چهار راه رفتم و آن آقا را پیدا کردم و گردن کج نُمودم که تو رو خدا گواهی‌نامه‌مو پس بده! و او لبخند زد و گفت نمیشه. و چند دقیقه با من کلکل می‌کرد و می‌گفت فردا بیا فلان چهار راه بگیرش. می‌رفتم و باز هم پس نمی‌داد. روزی که برای چندمین بار نزدیک پیچ شمرون داشتم خواهش می‌کردم و او لبخند می‌زد و می‌گفت نمیشه، یک‌هو دستیارش که گروهبان بود، با هیجان آمد و گفت جناب سروان دخترِ موتور سوار! و جناب افسر گواهی‌نامه مرا طرفم پرت کرد و سوار شدند و گازش را گرفتَند تا آن دختر موتور سوار را دستگیر کنند. به جان دختران موتور سوار دعا کردم و رفتم تا امروز که موتور سواری و شتر سواری و دوچرخه و اسکیت و حتی کامیون سواری بین دختر خانم‌ها مد شده تازه تک چرخ هم می‌زنند و حرکات محیرالعقول هم از خودشان در می‌کنند و افسرها هم کاریشان ندارند. انگار یک چیزهایی تغییر کرده و یک چیزهایی که قبلاً ضد ارزش بودند، حالا ارزش شده‌اند.



گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

دشواری است. چون اصولاً انسان برای این کار طراحی نشده. غریزه ما طوری شکل گرفته که تا وقتی که غذا هست، بخوریم زیرا اجداد ما در دسترسی به مواد غذایی محدودیت‌های زیادی داشتند بنابراین هر وقت به غذا می‌رسیدند مجبور بودند تا جایی که می‌توانند بخورند. حیوانات هم هنوز همین‌طورند و وقتی که به غذا می‌رسند، تا جایی که جا دارند، می‌خورند زیرا غریزه به آنها می‌گوید شاید تا چند روز هیچ غذایی نباشد. اما **انسان امروزی می‌داند غذا همیشه هست. فروشگاهها و یخچال‌ها پر از غذا هستند و نگرانی ندارد که فردا گرسنه خواهد ماند ولی سیستم غذاخوردن برخی از انسان‌ها هنوز مثل اجدادشان کار می‌کند که می‌گوید تا هست، بخور!** در این حالت این معده نیست که گرسنه است بلکه مغز است که گرسنه است زیرا حس می‌کند غذای کافی به بدن نرسیده.

قضیه این است: انسان‌های لاغر از نظر قدرت اراده و خودکنترلی از چاق‌ها برتر نیستند فقط نسبت به آنها کمتر احساس گرسنگی می‌کنند و زودتر و بهتر از چاق‌ها سیر می‌شوند و احساس پُری به آنها دست می‌دهد. همچنین، چاق‌ها بد، تنبل یا خرفت نیستند. اگر بخواهیم منصفانه صحبت کنیم، چاق‌ها فقط دارند با بیولوژی طبیعی خود مبارزه می‌کنند. ذاتاً **مغز یک انسان چاق نمی‌تواند مقدار واقعی چربی و مواد غذایی موجود در بدن را تخمین بزند و همیشه تصور می‌کند مواد غذایی کمتری وجود دارد.** مغز این افراد فکر می‌کند کمتر از همیشه غذا خورده برای همین است که احساس گرسنگی می‌کند در نتیجه در وعده غذایی بعدی جبران می‌کند و بیشتر می‌خورد. معمولاً کسی که بیشتر می‌خورد، دو یا سه برابر افراد عادی غذا نمی‌خورد و شاید ۵ درصد بیشتر از دیگرانی بخورد اما همین مقدار اندک کم کم جمع می‌شود و در مدتی طولانی‌تر منجر به تفاوت وزن قابل ملاحظه‌ای بین دو نفر می‌شود.

جنگ با چاقی

غذا خوردن برای زنده ماندن ما نقش مهمی دارد و یکی از ضروریات است بنابراین مغز ما استراتژی‌هایی طراحی کرده، به غذاخوردنِ ما پاداش می‌دهد تا مطمئن شود همه چیز خوب است. در حقیقت مغز شما کاری می‌کند که بخورید تا پاداش بگیرید و نمی‌خورید چون خوردن را دوست دارید. خوردنِ غذاهای بخصوصی مثل شیرینی‌ها و دسرهای سرشار از انرژی باعث می‌شوند سیستم پاداش مغز بیشتر از همیشه تهییج شود. و این به ما انگیزه فوق‌العاده‌ای می‌دهد تا اطمینان پیدا کنیم آیا تا جایی که توانسته‌ایم در بدن انرژی اضافی ذخیره کرده‌ایم؟ و همین ما را مطمئن می‌کند که انبارهای ذخایر انرژی در بدن ما کاملاً تکمیل شده‌اند و تا زمانی که بز کوهی بعدی را شکار خواهیم کرد، هیچ مشکلی نخواهیم داشت. تکامل یافتن در طول هزاران سال و زنده ماندن در قحطی‌ها و انواع و اقسام مشکلات رنگارنگ، انگیزه انسان را برای جستجوی غذا بالا برده و این یکی از مزایای تکامل انسان بوده است. بازخورد پاداش از غذایی که خوشمزه است، و احتمالاً سمی هم نبوده است، برای تکمیل و توسعه رفتار خوردن ما نقش راهنما را به خوبی ایفا کرده است. خیلی‌ها تصور می‌کنند ما به عنوان انسان امروزی بر غذا خوردن خود کنترل داریم و این محیط زندگی ماست که مسئول شکل و اندازه ما شده و ژن‌های ما و در واقع ذات و خمیره ما تاثیر بسیار اندکی در چاقی ما دارند. اگر چه باید این را به یاد بسپاریم که انگیزاندن ما به سوی مصرف غذا یکی از اولین غرایز ما برای تشویق به حیات و زنده ماندن است. در طول میلیون‌ها سال تکامل این غریزه در ما شکل گرفته و باعث ایجاد مکانیسم‌هایی در انسان شده تا خود را با قحطی و کمبود مواد غذایی سازگار کنند و در زمان‌های لازم واکنش‌های درست نشان دهند در نتیجه اینگونه استدلال می‌کنیم که اضافه وزن داشتن در این دوره و زمانه می‌تواند یک واکنش طبیعی و حتی تکامل یافته ما باشد. بحث اصلی این است که شرایط زندگی امروز و مسائل مختلفی که داریم مثل تغییر سبک زندگی گهگاه ممکن است موجب تغییر دراز مدت سیستم انسان شود و مثلاً دوره‌ای هزار ساله طول بکشد و این سازگاری ممکن است نتایج و عواقب ناگواری داشته باشد و چاقی را به یک معضل بزرگ جهانی تبدیل کند. محققان می‌گویند بدون این محیط چاق کننده، بیشتر ما اضافه وزن نخواهیم داشت و چاق نخواهیم بود ضمناً نمی‌توانیم نقش اصلی ژن‌ها را در واکنش ما به محیط نادیده بگیریم. ما باید به همه چیز توجه کنیم و در مدتی که از قرن ۲۱ باقی مانده با یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های حوزه سلامت مبارزه کنیم و آن را از پا درآوریم.

چرا اجحاف در حق مسافران؟

در مورد زندگی ماهیان آزاد تا حالا چندین برنامه مستند ساخته و پخش شده است. ماهیان آزاد در فصل تخم ریزی از دریا به سمت سرچشمه رودخانه‌ها شنا می‌کنند و این اتفاق هر سال و در تاریخ تقریباً مشخصی اتفاق می‌افتد. زمان آن که فرا می‌رسد، شکارچیان مختلف؛ انسان و انواع پرندگان و انواع حیوانات خود را به محل عبور ماهیان آزاد می‌رسانند تا از این سفره گسترده بهره‌مند شوند. حکایت نوروز و مسافران نوروزی و نیز مسافران و گردشگران تابستانی حکایت ماهیان آزاد است. نوروز که می‌آید و مسافران نوروزی که از راه می‌رسند و یا تعطیلات تابستان که فرا می‌رسد هر کس به نوعی سعی می‌کند از این سفره گسترده استفاده کند. تاکسی‌های خطی فقط دربستی سوار می‌کنند، کرایه هم چند برابر معمول است. مسافر هم که از جایی سر در نمی‌آورد و نمی‌داند تا مقصد چقدر راه است، قبول می‌کند یعنی باید قبول کند. مسافرخانه‌ها و سوییت‌ها و منزل‌های شخصی که گاهی در اختیار مسافران قرار داده می‌شوند قیمتشان یک دفعه چند یا چندین برابر می‌شود؛ مسافر هم که غریب است و جایی را ندارد مجبور است قبول کند. با آمدن مسافران نوروزی نانوایی‌ها شلوغ می‌شوند و کیفیت نان می‌آید پایین. میوه‌ها که قیمتشان چندین و چند برابر می‌شود. در مغازه‌ها اجناسی که قیمت ندارند قیمتشان چند برابر می‌شود. تعمیرگاهها که دستمزدشان بی‌حساب کتاب می‌شود. خلاصه اینکه هر کس سعی می‌کند در مسیر حرکت مسافران قرار بگیرد تا بتواند سودی ببرد. خیلی‌ها هم می‌خواهند تمام هزینه‌های یک سالشان را در همین ایام تعطیلات دربیاورند. در راس همه آنها دولت است که اواخر اسفند یا اواخر بهار کرایه‌ها را افزایش می‌دهد. هم به مردم یاد می‌دهد که اجناس و خدمات خود را گران کنند تا سود بیشتری ببرند و هم راه را برای افزایش قیمتها باز می‌کند. جایی در یک مغازه نوشته شده بود. "سود کمتر فروش بیشتر، فروش بیشتر سود بیشتر" تقریباً همه این جمله را شنیده‌اند. چرا دولت در ابتدای مسافرتها کرایه‌ها را گران می‌کند؟ با توجه به تعداد زیاد مسافران، آیا بهتر نیست قیمتها را کاهش داد یا حداقل افزایش نداد؟ وقتی قیمتها ثابت باشند یا کاهش پیدا کنند، بدون شک تعداد بیشتری به مسافرت می‌روند و درآمدهای ناشی از مسافرتها و سفرهای گردشگری بیشتر خواهد شد

حسین علیزاده ـ بردسیر

آدم، زیادی نزدیک باشد می‌سوزد، زیادی دور، یخ می‌زند، باید نقطه‌ی درست را پیدا کرد

● کریستین بوبن

طنازی های قنبر یوسفی

دامداران به نشانه اعتراض به بهای شیر خام به تخلیه چندتن شیر جلوی اداره کشاورزی اصفهان پرداختند "جراید"

"آن یکی شیر است اندر بادیه"
این یکی هم در خیابان جاریه
***

لبخند سبک سر و چرند ای قنبر
هرگز نشود خداپسند ای قنبر
چون خنده خندوانه جلف است و سبک
با بنده حکیمانه بخند ای قنبر
***
ببین بارندگی از حد گذشت و.../ زیادش مثل سیل آمد گذشت و... / کمش کمبود و بیشش دردسر شد / ببین این بار آب از سد گذشت و..

خداوندا دوغم آمد به یکبار
که یک شادی کنارش شد دل آزار
یک استقلال اول شد ولی حیف
یکی سوم یکی هم گشت ناکار
***
طبل و دهل و ساز صداوسیما / از دور خوش آواز صداوسیما / افسوس به ملی شدنش میل نبود / با مرد سرافراز صدا و سیما

علی کیانی موحد

مجید احتشام زاده

کاش فوتبال را رها نمی کردم



بیژن خراسانی به شوخی می گوید: "زمانی که من کودک بودم، مجید احتشام زاده عضو تیم ملی بود و هنوز هم اگر به وی چیزی نگویند، تیم ملی تنیس روی میز را رها نمی کند!" احتشام زاده می خندد و می گوید: "اتفاقاً پدر من همیشه می گفت الگوی خودت را بیژن خراسانی بدان که ورزشکار خوبی است!" دیالوگهای جالب بیژن خراسانی و مجید احتشام زاده در جشن روز بهزیستی سرای احسان که جمعه هفته گذشته برگزار شد برای ما نیز سوژه‌ای شد تا چند دقیقه‌ای با این پیشکسوت بزرگ ورزش همکلام شویم.

دوراهی فوتبال و تنیس روی میز

از ۱۳ سالگی وارد رشته تنیس روی میز شدم. پدرم قهرمان آسیا و برادرم قهرمان ملی این رشته بود. البته من ابتدا فوتبال بازی می کردم و برایم دوست داشتنی بود اما به هر حال تحت تاثیر فضای خانوادگی به رشته تنیس روی میز گرایش پیدا کردم و در ۱۷ سالگی به تیم ملی راه یافتم. در محله امیریه بازی می کردم و فوتبال و پینگ پنگ را از همین محله شروع کردم. یادم هست که زمانی با خط کشی روی زمین این بازی را انجام می‌دادیم.

البته در آن زمان امکانات بسیار کمتر از امروز بود. یادم است که در ۱۷ سالگی یعنی سال ۱۳۵۴ که عضو تیم ملی بودم از استادیوم شیرودی - امجدیه - تا منزل را به دلیل نداشتن پول پیاده می آمدم؛ در حالی که امروز قهرمانان ملی از بالاترین سطح امکانات بهره مندند. در سال ۵۰ وارد تنیس روی میز شدم، اما قبل از آن فوتبال بازی می کردم. فوتبال ورزش مورد علاقه من بود. تنیس روی میز را به این دلیل انتخاب کردم که بحث آن در خانه زیاد مطرح می شد؛ پدر و برادرم این رشته را دنبال می کردند. در فوتبال هم در تیم شهباز بازی می کردم. تا سال ۵۷ هم هر دو رشته را دنبال می کردم. سال ۵۷ اوایل فروردین برای مسابقات جهانی تنیس روی میز قرار بود که به مسابقات بیرمنگام برویم که من در آن زمان کاپیتان تیم ملی هم بودم، اما در فوتبال فقط یک بازیکن معمولی باشگاه بودم. بعد از بازگشت از تمرینات فوتبال به محل تمرینات تنیس روی میز رفتم که آقای لواسانی مربی‌ام از من خواست بین دو رشته یکی را انتخاب کنم. من هم به او گفتم من هیچ کوتاهی در تمرینات تنیس روی میز نداشته‌ام و همیشه به موقع در اردو بوده‌ام، اما او گفت ما هر لحظه نگران هستیم که تو آسیب ببینی. با حساب و کتاب هایی که داشتیم، تنیس روی میز را انتخاب کردم. آن موقع فوتبال مثل الان نبود که بحث رسانه ها و حتی پول مطرح باشد. تنیس روی میز را تا سال ۶۵ ادامه دادم.

پشیمانی از فوتبالیست نشدن!

همیشه می گویم پشیمانم که رشته‌ای را انتخاب کردم که آینده‌ای ندارد و رشته‌ای را رها کردم که هم آینده و هم بعد از آینده را دارد! خیلی از همدوره‌هایم مانند یحیی گل‌محمدی که الان مربی ذوب آهن است، بازیکن جوانان ما بود و یا جلودارزاده از دوومیدانی بود که به فوتبال رفت. همه آن موقع به سمت فوتبال رفتند و من بر عکس فوتبال را رها کردم. البته استعداد خوبی در فوتبال داشتم و می توانستم جزء مربیان باشم. با رقم‌هایی که الان در فوتبال پرداخت می‌شود نمی گویم حسرت می‌خورم، اما ۲۵ سال کاپیتان تیم ملی تنیس روی میز بودم و ۴۵ سال در این رشته بازی کرده‌ام، اما درآمدها اصلاً قابل مقایسه نیست. آدم ناراحت می‌شود می‌بیند که چنین تفاوتهایی بین فوتبال و سایر رشته‌ها وجود دارد. شاید در کشورهای پیشرفته مثال آلمان و انگلیس هم تفاوتهایی باشد، اما مانند ایران این تفاوتها زیاد نیست. من خودم سالها در آلمان زندگی و بازی کرده‌ام. یک قهرمان پینگ پنگ ممکن است در آلمان یک میلیون یورو بگیرد، اما در ایران اصلاً این طور نیست.

زندگی در آلمان

در سال ۱۳۵۹ به لیگ آلمان پیوستم و ۲ سال در آلمان بازی کردم اما همیشه با این موضوع مشکل داشتم و با خود می گفتم چرا در ایران بازی نمی کنم. البته در آن زمان ۳ میلیون تومان پیش پرداخت به اضافه ماهانه ۲ هزار مارک با همه امکانات از قبیل خودرو و خانه که در آن زمان بسیار معقول بود در اختیار من قرار می‌دادند اما فکر می کردم کار صحیحی نیست و برگشتم. اگر عرق ملی از آن دور شود و فقط بحث مادیات مطرح باشد، بلای ورزش و فوتبال خواهد شد و به نظر من یک لژیونر باید در تیم ملی خود بیش از آنچه که در خارج از وطنش بازی می کند، تلاش کند. اما اگر قرار باشد که هدف فقط نفع شخصی و شهرت و پول درآوردن باشد به طور حتم تیم آسیب خواهد دید. من بعد از ۲ سال یعنی با پایان یافتن قراردادم به ایران بازگشتم. از سال ۶۱ هم البته چندین بار قراردادهایی با کشورهای امارات، قطر، استرالیا و آلمان بستم، اما هر بار بعد از چند ماه به ایران برمی گشتم. به هر حال اعتقاد من این بود که ورزشکاری که در کشورش رشد کرده باید تمام نیروی خود را صرف کشور خودش کند.

حضور در المپیک با ۴۲ سال سن

از سال ۵۴ تا ۸۰ به مدت ۲۶ سال در تیم ملی بودم و در ورزش جهان رکورددار هستم. عناوین زیادی هم داشتم؛ قهرمانی آسیا و قهرمانی غرب آسیا که توانستم به المپیک سیدنی هم راه پیدا کنم. زمانی که به المپیک سیدنی هم رفتم ۴۲ سال داشتم و شاید در آن زمان کسی چنین سنی نداشت. نسبت به دوران ما که هیچ امکاناتی نداشتیم، فکر می کنم الان ورزشکاران در پَر قو هستند. من حتی بدون سرپرست و مربی به المپیک سیدنی رفتم. فدراسیون جهانی تنیس روی میز از سال ۱۹۸۸ وارد المپیک شد و شاید قبل از آن بود من در ۱۰ دوره المپیک شرکت می کردم. تنیس روی میز یکی از رشته‌های سخت است. زمانی که در المپیک شرکت کردم ۳۲ ورزشکار حضور داشتند که ۱۶ پینگ پنگ باز قهرمانان گلچین شده بودند. ۱۶ ورزشکار دیگر هم از انتخابی ها به المپیک می‌رفتند. در سال ۱۹۹۲ سیستم انتخابی المپیک فرق می کرد



مجید احتشام زاده، مجتبی تیموری، بیژن خراسانی و علی کیانی در جشن روز بهزیستی سرای احسان

برای کسی که به تو گوش نمی‌دهد حرف نزن
● افلاطون

و نفر برتر غرب آسیا به المپیک می‌رفت. من در گروه خودم سوم شدم و از تمام حریفان غرب آسیا بالاتر قرار گرفتم. برنامه انتخابی کاملا بود، اما عصر همان روز عرب‌ها به دلیل نفوذی که در غرب آسیا داشتند، اعتراض کردند و گفتند ایران جزو غرب آسیا محسوب نمی‌شود و عرب‌ها هم باید نماینده‌ای در المپیک داشته باشند. رأی تغییر کرد و ورزشکاری از عربستان که در گروه خود چهارم شده بود به عنوان نفر اول غرب آسیا انتخاب شد. سفیر ایران ارتباط خوبی با رئیس فدراسیون آسیا داشت، نامه‌ای به آسیا ارسال شد مبنی بر اینکه ما طبق برنامه این فدراسیون باید نماینده‌ای در آسیا داشته باشیم. با اعتراض ایران یک ماه بعد نامه‌ای از آسیا آمد و ابراهیم علیدخت به عنوان نماینده ایران برای حضور در المپیک معرفی شد در حالی که من سوم شده بودم و علیدخت در گروهش

وقتی به زمین رسیدم زانوانم حرکت نمی‌کرد و پزشک هم اجازه مسابقه به من نداد، اما به خاطر اینکه ده‌هزار کیلومتر راه آمده بودم، می‌خواستم بازی کنم، نمی‌خواستم فقط توریست باشم. وقتی وارد سالن شدم همه حریفان را می‌شناختم و آنها هم می‌دانستند اگر کمی راحت بگیرند می‌توانم شکستشان دهم، اما همان‌طور که گفتم شرایط جسمانی من خوب نبود. از طرفی تمرینی نداشتم. ورزشکارانی که در المپیک شرکت کرده بودند، حریف تمرینی داشتند و یا با مربی خود تمرین می‌کردند. من هیچ کسی را نداشتم. برای جلودارزاده که قهرمان رده سنی جوانان بود و دوومیدانی کار می‌کرد، یک راکت خریدم و با او تمرین کردیم. ببینید شرایط من با هم‌دوره‌هایم چقدر متفاوت بود. مهدی حریف تمرینی خوبی بود. با خیلی از ورزشکاران خارجی رفاقت داشتم، اما برای اینکه ضرب دستشان مشخص نشود حاضر نبودند با من

شرایط امروز خوب نیست

شرایط تنیس روی میز ما الان هم خوب نیست و ما فقط دو بازیکن داریم. در آن زمان هر استانی ۱۰-۱۵ بازیکن خوب داشت. تبریز مهد تنیس روی میز بود، اما الان یک بازیکن از تبریز نداریم. تنیس روی میز ما در حد و اندازه آن دوران نیست. ترکیه پیشنهاد سرمربیگری تیم ملی‌اش را داد، قبول نکردم، باشگاهی در ملبورن به من پیشنهاد داد به عنوان مربی-بازیکن کار کنم که قبول نکردم. آنقدر با رفتارهایی که شده بود ناراحت بودم که به این چیزها فکر نمی‌کردم. چند سالی است که دوباره کارم را شروع کرده‌ام. از سوی دیگر فکر می‌کنم توقع ورزشکاران بالا رفته، در زمان ما به این صورت نبود. الان ورزشکاران در زمانی که در اردو هستند حقوق می‌گیرند، با گرفتن سهمیه پاداش هم می‌گیرند، اما نمی‌دانم چرا ورزشکاران این پول‌ها را نمی‌بینند؟ عسگری محمدیان در المپیک سئول مدال گرفت به او چه دادند؟ هیچی،



۲ سال در آلمان بازی کردم اما همیشه با این موضوع مشکل داشتم و با خود می‌گفتم چرا در ایران بازی نمی‌کنم. البته در آن زمان ۳ میلیون تومان به اضافه ماهانه ۲ هزار مارک با همه امکانات از قبیل خودرو و خانه که در آن زمان بسیار معقول بود در اختیار من قرار می‌دادند اما فکر می‌کردم کار صحیحی نیست



پنجم شده بود. یک ماه بیشتر به المپیک باقی نمانده بود، اگر می‌خواستیم دوباره اعتراض کنیم ممکن بود مشکلاتی پیش بیاید. در آن زمان قانون به این صورت بود که هر ورزشکاری که قرار بود در المپیک شرکت کند، نفر دوبل هم می‌توانست با وی همراه شود به همین دلیل قرار شد من اعزام شوم. اعتراضی نکردم چرا که قرار بود من اعزام شوم، اما بلافاصله نامه‌ای از آسیا آمد که مسابقات دوبل از المپیک حذف شده به همین دلیل من شانس حضور در المپیک را از دست دادم. برای حضور در المپیک سیدنی هم با قرار گرفتن در رده نخست غرب آسیا به المپیک رفتم و بعد از آن به دلیل مشکلاتی که با فدراسیون پیش آمد نتوانستم به المپیک بروم.

المپیک بدون مربی

آن موقع امکانات با الان متفاوت بود. الان مدال گرفتن در ورزش کاری ندارد، آنالیزور، روانشناس، پول، استادیوم، سالن.... هست، بنابراین اگر کسی مدال می‌گیرد کاری نکرده چون همه امکانات هست. در آن زمان کدام ورزشکاری آنالیزور داشت؟ من مربی نداشتم. در خاطرم هست وقتی قرار بود به سالن تمرین بروم، پله‌های سالن به سمت پایین بود، من هم دستانم در جیبم بود و پایم گیر کرد و افتادم.

تمرین کنند. استرس نداشتم، چون در ۵ مسابقه جهانی و ۱۰ مسابقه آسیایی توپ زده بود. در اروپا هم بازی کرده بودم. من معمولاً در بازی‌ها استرس نداشتم، اما در هر صورت المپیک جایگاه خاصی است و نحوه بازی نسبت به مسابقات جهانی و آسیایی فرق می‌کند به همین دلیل ممکن است خیلی از ورزشکاران در جهانی در رنکینگ نخست باشند، اما در المپیک حذف می‌شوند.

آغاز حاشیه

بعد از بازگشت از المپیک سیدنی شاهرخ شهنازی رئیس فدراسیون بود. او از من خواست تا سرمربی تیم ملی بزرگسالان شوم، قبول نکردم و از همان جا اختلافات شروع شد. چون من نفر اول تیم ملی بودم و از من خواستند دیگر بازی نکنم. قبول نکردم، شاید هم اشتباه کردم، نمی‌دانم. از همان زمان درگیری ما شروع شد و اجازه ندادند در تیم ملی بازی کنم. دو سال بازی نکردم و بعد از آن گفتند می‌توانی باشگاهی بازی کنی. به جای اینکه از ورزشکاری که ۲۶ سال کار کرده قدردانی کنند، این برخوردها صورت گرفت. این در حالی است که در کشورهای دیگر برای قهرمانان مجسمه می‌سازند و یا یک خیابان به نامشان می‌کنند.

اما الان به ورزشکاری که نقره بگیرد ۲۵۰ سکه به او می‌دهند. الان به ورزشکاران رسیدگی می‌شود و خیلی از ورزشکاران حتی مربی اختصاصی دارند.

مهمترین خاطره

زمانی که مسابقات فینال انتخابی المپیک در غرب آسیا را پیش رو داشتم، با خودم فکر می‌کردم بعد از آن باید با یک جوان ایرانی بازی کنم، با خودم فکر کردم اجازه دهم او به المپیک برود. با خودم گفتم با رئیس فدراسیون صحبت می‌کنم که تا سالن مسابقه می‌آیم، اما بازی نمی‌کنم تا دست سربخشیان حریفم بالا برود. چون این حریف من گفته بود اگر به المپیک برود، امکانات زیادی خواهد گرفت. مسابقات کسب سهمیه هم در تبریز برگزار می‌شد و سربخشیان هم اهل همین شهر بود. رئیس فدراسیون گفت مشکلی نیست و خودت باید تصمیم بگیری. با خانه تماس گرفتم و با همسر و فرزندانم صحبت کردم، اما آنها گریه می‌کردند و می‌گفتند باید بازی کنی و المپیک افتخار بزرگی است. این برایم جالب بود که در شرایط سخت خانواده‌ام مرا حمایت می‌کردند. این بهترین خاطره من بود که باعث شد تا المپیکی شوم. شاید آن موقع داغ بودم و نمی‌فهمیدم، اما بعدها متوجه شدم چقدر حضور در المپیک می‌تواند مهم باشد.



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

حرکاتی که نیاز به مسائل جامعه شناختی دارد!

قهرمانی تیم پرتغال در پانزدهمین دوره از رقابتهای جام ملتهای اروپا از جمله شگفتی‌های این دوره از بازیها بود.تیمی که در گروه شش همراه با اتریش، ایسلند و مجارستان دور مقدماتی را به عنوان تیم سوم این گروه به پایان رساند و در نهایت ناباوری در جدول رقابتهای دور حذفی در بهترین شرایط قرار گرفت و تیمهایی همانند آلمان، ایتالیا و فرانسه هر کدام به جنگ یکدیگر رفتند و فرضاً اگر فرانسه، آلمان را شکست داد، فرانسوی‌ها باید این پیروزی را مدیون ایتالیایی‌ها باشند، چرا که بازی سنگین این دو تیم و محرومیتها و مصدومیتهایی که برای آلمانی‌ها پیش آمد، فرانسه به جنگ تیمی رفت که تمام توان خود را برابر ایتالیایی‌ها از دست داده بود و بعد راهی بازی مقابل فرانسه شد و مردان میزبان نیز همین سرنوشت را در برابر پرتغال در فینال این بازیها داشتند و شاید اگر پرتغال به جای این سوی جدول، در آنسو قرار می‌گرفت، بعید بود که به مراحل پایانی پا بگذارد.

اما درباره مصدومیت کریستین رونالدو در بازی پایانی و حرکت خشونت‌آمیز "**دیمیتری پایت**" در رویارویی با این بازیکن باید گفت: بیشتر از آنکه پایت باعث مصدومیت "رونالدو" شود، کاپیتان پرتغالی‌ها از خستگی مفرط دچار چنین سرنوشتی شد، زیرا آنان که بازیهای این اعجوبه را دنبال می‌کنند، می‌دانند که او هرگز در میادین باشگاهی با چنین حرکاتی دچار مصدومیت نمی‌شود و در این بازی آفت خستگی او را به چنین روزی انداخت. ولی آنچه بیشتر از آن روان انسان را خسته می‌کند، حمله جوانانی احساساتی به صفحه اینستاگرام این ملی پوش فرانسوی بود که این حرکت در جهان ورزش بازتاب بسیار زشتی برای شهروندان و ایرانیان سراسر جهان دربرداشت و شاید به تعبیری باید به این افراد گفت، عزیزان! دو کشور دیگر بر سر افتخار آفرینی برای شهروندان کشورشان راهی میدان شدند، آنگاه ما کاسه داغ‌تر از آش شده‌ایم و کاری می‌کنیم که بعداً مجبور به عذرخواهی از این فرانسوی سیه چرده بشویم؟!

در این میان یکی از نشریات صاحب نام اروپایی نوشته است؛ رونالدو در ایران یک قهرمان و یک نماد فوتبال محسوب می‌شود و آنان با حضور گسترده در صفحه اینستاگرام "پایت" تنفر خود را از او با دشنام به وی و خانواده‌اش ابراز داشته‌اند. این روزنامه در ادامه آورده است، بعضی از کاربران ایرانی نیز با این حرکت مخالفت کرده و از این بازیکن که از جمله بهترین‌های حاضر در این بازیها بوده است خواهش کرده‌اند تا اقدامات شتابزده و دور از منطق بعضی از تماشاگران ایرانی را ببخشد.



ولی ای کاش چنین رفتارهایی از سوی جامعه شناسان و روانشناسان مورد واکاوی قرار گیرد تا دیگر در مواردی این چنین شاهد حوادثی دیگر نباشیم، زیرا به هنگام بازیهای جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل نیز همین اتفاقات برای "لیونل مسی" در بازی با ایران پیش آمد و تبعات سنگینی دربرداشت.

راستی چرا ما نباید برای "آنتونی گریزمان" اعجوبه تیم ملی فرانسه که علیرغم حضور دهها بازیکن فوق حرفه‌ای فوتبال جهان به عنوان بهترین بازیکن جام پانزدهم و نیز آقای گل این بازیها شناخته شد، تبریک بفرستیم و از خلاقیت و قدرت او تمجید کنیم؟ آیا ما فقط در اختلافات و جنجال‌ها باید نقش آفرین باشیم؟!

آیا واقعاً قصد بردن کمیل بود؟!

کشتی انتخابی وزن فوق سنگین بازیهای المپیک ۲۰۱۶ ریو دوژانیرو میان **پرویز هادی** و **کمیل قاسمی** از حساسیتی خاص برخوردار بود که در پایان نه با پیروزی قاطع که به دلایلی منجر به انتخاب کمیل قاسمی کشتی گیر جویباری مقابل پرویز هادی کشتی گیر آذری زبان کشورمان شد.بعد از این کشتی‌ها در یکی از برنامه‌های تلویزیونی،جناب داریوش ارجمند اقدام به آنالیز این کشتی کردند.با تمام احترامی که برایشان قائل هستم،گفتارشان در شأن و شخصیت یک چهره هنری نیست و خود او بهتر از هر کسی در جریان است که در جوامع پیشرفته صنعتی و فرهنگی هیچ کس به غیر از آنچه که درحد تخصص اوست، اظهارنظری نمی‌کند و تنها در کشورهای جهان سومی است که هر کس در تمام زمینه‌ها خود را صاحب نظر می‌داند و در مورد همه چیز اظهارنظر می‌کند.

به اعتقاد بنده حقیر، نیازی نبود که کشتی این دو عزیز را این چنین به بحث و بررسی بگذارند، بدون اینکه پرویز هادی در این برنامه حضور داشته باشد. چون وقتی ما می‌توانیم به درستی قضاوت کنیم که طرفین حاضر در موضوع مورد مناقشه حضور داشته باشند و بعد به استناد گفته‌های هر دو نفر، مسأله را قضاوت کنیم. ضمن آنکه من معتقدم رسول خادم کسی که از دهه شصت او را می‌شناسم و خودش می‌داند که اولین مصاحبه مطبوعاتی را من با او و امیر خادم و پدرشان در محل تمرین تیم دوچرخه سواری انجام دادم ـ می‌خواهد خودش را در این بازیها ثابت کند و نمی‌خواهد بلایی که در بازیهای المپیک لندن سرش آمد، در این بازیها برایش تکرار شود.



شاید رئیس فدراسیون کشتی و نیز مسئول‌ترین فرد حال حاضر دنیای این ورزش به هر دلیل خود "کمیل قاسمی" را در المپیک شایسته‌تر از پرویز هادی می‌داند که اگر چنین است ای کاش با سیاستی دیگر نظر خود را اعمال می‌کرد و بعید نیست که استعفای "علیرضا رضایی" مدیر تیمهای ملی و سخنگوی فدراسیون به همین دلیل باشد، هر چند که فعلاً با این موضوع موافقت نشده است.

حضور افراد سلامت در ورزش امر ضروریست!

انتخاب استاد علی کاظمی به عنوان رئیس اجرای رقابتهای لیگ برتر فوتبال از جمله اولین اقدامات درست و قابل تامل فدراسیون جدید محسوب می‌شود.علی کاظمی از جمله معدود افراد حاضر در فوتبال ماست که تمام مدارج فوتبالی را طی کرده و حالا به جایی پا گذارده که از سالها قبل تمام زحمات بر عهده او بود و به نام دیگران به ثبت می‌رسید. البته شاید این مطلب مورد نظر استاد علی کاظمی نباشد و اگر از آن باخبر شود گلایه هم بکند، ولی واقعیت این است که تعداد افرادی همانند علی کاظمی در فوتبال ما به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسد. کاش مدیران بالاتر بدانند حضور این قبیل افراد، در ورزش ما باعث سلامت و شفافیت در کارها خواهد شد و آن چیزی که ما به عنوان بیت المال از آن یاد می‌کنیم، کمتر مورد تعرض قرار می‌گیرد!



جنجال در فهرست تیم ملی والیبال

لوزانو کاره‌ای نیست؟!

حذف ۳ بازیکن از اردوی تیم ملی والیبال ایران برای المپیک ریو و جنجال خط خوردن مجتبی میرزاجانپور از ترکیب تیم این روزها لیست لوزانو را بیشتر از همیشه دچار حاشیه کرده است، لیستی که حالا به جای ۱۴ نفر ۱۲ نفر را در خود باید جای دهد و همین مسأله کار را برای او سخت‌تر خواهد کرد. این روزها لوزانو به نداشتن اختیار تام در مورد نفرات و حضور افرادی که به ناحق در تیم ملی هستند متهم می‌شود اما آیا این موضوع واقعیت دارد؟

۳ نفر خط خوردند؛ یک نفر هم می‌خورد

فرهاد ظریف، آرمین تشکری و علیرضا مباشری از اردوی ۱۶ نفری والیبال برای المپیک خط خوردند تا سعید معروف، مهدی مهدوی، شهرام محمودی، امیر غفور، فرهاد قائمی، میلاد عبادی پور، مجتبی میرزاجانپور، حمزه زرینی، جواد معنوی نژاد، محمد موسوی، مصطفی شریفات، عادل غلامی و مهدی مرندی بازیکنان ایران برای سفر باقی بمانند که از میان این اسامی هم یک بازیکن باید کنار گذاشته شود. تمام این بازیکنان برای تیم ملی زحمات زیادی کشیدند و امیر خوش خبر سرپرست تیم ملی بعد از خط خوردن ۳ بازیکن ابتدایی گفت: "این ظلم بزرگی است که ۱۲ بازیکن باید راهی المپیک شوند و در حالیکه ۱۴ بازیکن در بسیاری از بازی‌ها برای والیبال ایران زحمت کشیده‌اند و این کار را بسیار برای ما سخت می‌کند." حالا به ناچار لوزانو وارد چالشی شده است که پیامدهای مثبتی را برای او به همراه ندارد.

انتقاد تند گزارشگر تلویزیون

جواد محتشمیان، گزارشگر باسابقه تلویزیون که اصطلاحات و الفاظ جدیدی را به والیبال وارد کرده است و خودش به عنوان مربی سابق تیم ملی نقطه نظرات بسیاری در طول بازی‌های دارد، چند روز گذشته در اظهار نظری گفته است:

"واقعیت این است که تیم را لوزانو انتخاب نکرده و تیم را برایش انتخاب کردند."

او در مورد اینکه آیا سیچلو در این انتخابات نقش داشته است یا نه هم اضافه کرده است: "همین طور است چون او نسبت به وضعیت تیم ملی شناخت داشت. چون از قبل در تیم ملی بوده و با اعضای فدراسیون والیبال ارتباط داشته، ایشان بازیکنان را انتخاب می کند تا لوزانو. حالا من از شما سؤال می کنم؛ شما در دفتر کار خودتان مدیری دارید، آیا همه نظرات شما با مدیر تان یکی است؟ بنابراین بهتر بود تیم را خودِ لوزانو انتخاب می کرد. در واقع تیم خیلی مدیریت شده انتخاب شده است. در همین دور نخست لیگ جهانی، آمریکا تیم ما را برد و ما به این تیم باختیم. چرا باختیم؟ به خاطر همان انتخابی که صورت گرفته بود."



دعوت به آرامش

محمد ترکاشوند بازیکن سابق تیمهای ملی والیبال ایران و سرمربی کنونی تیم متین ورامین که در بین اهالی والیبال به عنوان یکی از ماندگارترین مردان اخلاق از او یاد می‌شود، در پست اینستاگرامی آورده است: "اگر انتقادی هست بهتر است باشد برای بعد از المپیک. من از کسی ترسی ندارم و کاملاً شرایط را می‌دانم و به دلایلی سکوت کرده‌ام اما حالا وقت حمایت از تیم ملی است و باید انتقادات را گذاشت بعد از المپیک تا ایران بهترین نتایج را در آن مسابقات کسب کند."

المپیک رویای لوزانو هم بوده است؟

این چهارمین تجربه المپیکی لوزانو و سومین حضور او در این رویداد بزرگ خواهد بود. لوزانو به همراه لهستان، اسپانیا و ایران به المپیک راه پیدا کرده است و آلمان را هم توانست به این مسابقات برساند اما به عنوان سرمربی روی نیمکت نبود. این سابقه خوبی برای یک مربی محسوب می‌شود و او و حالا هدایت ایرانی را بر عهده دارد که المپیکی شدن رویای آن بوده است، به مدت ۵۲ سال. با این حال و تجربه‌ای را که برای اولین بار ایران می‌خواهد پشت سر بگذارد را بارها پشت سر گذاشته است و به نظر می‌رسد پختگی لازم را برای حضور در ریو داشته باشد. اولین کسانی که اسامی بازیکنان نهایی را برای سفر به ریو متوجه شدند خود بازیکنان بودند و لیست توسط خود لوزانو خوانده شد و سپس به فدراسیون رفت تا مدیر و سرپرست متوجه شوند. با توجه به اتفاقات اردو و رویدادهایی که رخ داده است دو نکته وجود دارد؛ اولاً اینکه مسئولان فدراسیون تا چه حد خود را موظف به دخالت در ترکیب می‌دانند؟ دوم اینکه مردی با ۴ تجربه المپیک پذیرنده این دخالتها خواهد بود یا خیر؟

صبر تا بعد از المپیک

لوزانو در ابتدای حضورش آنطور که باید مورد نقد قرار نمی گرفت چرا توجیه "حالا به ترکیب تیم مسلط نشده است" یا "فعلاً باید به او زمان داد" پسوند تمام انتقادات می آمد اما حالا که او دو تورنمت مهم مثل لیگ جهانی و انتخابی المپیک را پشت سر گذاشته است و شناخت نسبی به ترکیب تیم دارد نمی آید؟ او آرشیو کاملی از عملکرد بازیکنان دارد و مدعی است تمام انتخابات او بر اساس آمار بازیکن در تمرینات انجام می‌شود و تمام آن قابل دفاع خواهد بود. او با این حال ۱۲ بازیکن را به انتخاب خودش باید به المپیک ببرد تا اول از همه از نام ایران و بعد از اعتبار خود دفاع کند.

● آلبرت اینشتین

در روز بهزیستی بازدید تیم ملی اسکیت از سرای احسان

تیم ملی اسکیت بانوان ایران به بهانه روز بهزیستی از سرای احسان بازدید کرد. سرای احسان مرکزی برای نگهداری، درمان و توانبخشی بیماران روانی بی‌سرپرست یا کم بضاعت است. این مؤسسه میزبان ۴۷۱ نفر بیمار مبتلا به اختلالات روانی است؛ ۳۴۱ مرد و ۱۲۰ زن که سالهاست "سرای احسان" خانه آنهاست. نگین دادخواه رکورددار اسکیت سرعت ایران و دارنده تنها مدال انفرادی اسکیت بانوان در مسابقات آسیایی بعد از بازدید از این مکان متنی را نوشته که در زیر می‌خوانید:

باورتان نمی‌شود چقدر دوست داشتنی هستند و مهربان! نمی توانید تصور کنید با دیدنِ ما چقدر خوشحال و ذوق زده شدند!

نمی توانید حتی فکر کنید که بینشان چقدر آدمهای خاص و تحصیلکرده هست!

کسی که مسلط به زبان فرانسه است!

کسی که زبان انگلیسی را مثل بلبل حرف می زند!

کسانی که وقتی آنها را می‌بینید محوِ صورتِ زیبایشان می‌شوید.

کسانی که گلوله‌هایی از استعداد هستند.

ولی اینکه چه شوکی باعث شده آنجا خانه‌شان باشد، خدا می‌داند!



توصیه می کنم سر بزنید!

شک نکنید در کنارشان لذّت می‌برید.

این دوستان به کمکِ تک تکِ ما نیاز دارند!

شاید توانستیم آنها را به خانه‌هایشان برگردانیم.

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دختر عزیزم، فاطمه سادات جان، ممتاز شناخته شدنت را در سال تحصیلی ۹۵ــ۹۴ در کلاس اول مدرسه شهید همتی تبریک می گوییم و از آموزگار محترم خانم رخشانی و اولیاء دبستان بی‌نهایت قدردانیم

پدر و مادر مرتضی مهدی پور و طاهره شریفی ــ تهران

خواهر گلم، روز تولد انسان‌ها در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، چرا که فقط در قلب کسانی که به آنها عشق می‌ورزند حک شده است. ۲۸ تیر سالروز فرشته زمینی شدنت مبارک

پدر، مادر، برادرانت مهدی و محمود، آقامسعود و حدیثه خانم بابایی

پویای عزیز، پسر نازم، ۲۷ تیر، هجدهمین سالروز تولدت را تبریک می گوییم. امیدواریم در سایه پروردگار همیشه در تحصیلات و زندگی موفق باشی

پدر و مادرت حمید و نسترن بهبهانی ــ تهران

رضای عزیزم، قشنگترین صدای زندگی برای من تپش قلب توست و با شکوهترین روز دنیا، روز تولدت، پس بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم ۲۶ تیر تولدت مبارک

نامزدت فرزانه جلالی ــ تهران

آقاسعید، همسر عزیزم، ۲۹ تیر، سی و نهمین سالروز تولدت گلباران باد، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار وجود نازنینت سالم و دلت شاد و لبت خندان باشد

همسرت راضیه آقایی ــ تهران

فاطمه سادات مهربان، تو قشنگترین و زیباترین فرشته زمینی هستی، بسیار دوستت داریم، ۲۷ تیر سالروز زمینی شدنت مبارک

پدر و مادرت، روح ا... و نرگس رسولی نژاد ــ اصفهان

پدر و مادر عزیزم، بی نهایت دوستتان دارم، بیست وهفتم و سی‌ام تیر ماه سالروز تولدتان را با تقدیم یک سبد گل سرخ به شما تبریک می گویم

دخترتان شیفته اسکندری ــ سنندج

ابوالفضل و مینا جان، شما اگر برای تمام دنیا یکی باشید برای پدر و مادرتان یک دنیایید، تا زنده هستیم دنیا را برای شما شاد آرزومندیم، ۴ مرداد سالروز ازدواجتان مبارک، تقدیم به دختر و داماد عزیزمان

اعظم و محمد شعبانیان ــ تهران

شادی جان، عزیز مادر، ۳۰ تیر هفدهمین سالروز شکفتنت و اولین سالروز ورودت به دانشگاه را تبریک می گوییم، دوستت داریم

مادر و پدرت ریحانه و محمد شاکری ــ تهران

هستی مهربان، دختر نازم، امیدوارم قدم نورسیده‌تان، هنگامه کوچولو، برای شما و داماد عزیزم مبارک باشد

مادرت شهره سلیمانی ــ قم

مامان زهرای مهربان، خیلی خیلی دوستت دارم، امیدوارم وجود نازنینت سالم و مثل همیشه لبانت خندان باشد، اول مرداد، سالروز تولدت مبارک

دخترت نازنین تقی پور ــ گرگان

برادر مهربانم، حسن جان، افتتاح شرکت بیمه‌ات را تبریک می گوییم، امیدوارم با آغاز کار هر روز موفق‌تر از گذشته باشی

برادرت حمید نادری ــ سمنان

عمه ناهید، مهربانم، نامزدی دخترت **ساناز جان** را به شما و همسر گرامی‌ات تبریک می گویم. امیدوارم این زوج مهربان و خوشبخت در پناه خداوند سلامت باشند

برادرزاده‌ات شراره جعفری ــ تهران

ریاست محترم اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرستان کوهبنان، جناب آقای رحیم سیف الدینی، زحمات چشمگیر شما را که موجب اعتلای فرهنگ و هنر در شهرستان شده است ارج می‌نهیم و برایتان آرزوی توفیق روزافزون داریم

جمعی از هنرمندان کوهبنان

سهیل عزیزم، با آمدنت دفتر زندگی‌ام رو به خوشبختی ورق خورد. چه خوب شد که به زندگی‌ام آمدی و چه خوبتر شد که همه دنیای من شدی، عاشقانه و صادقانه دوستت دارم

نامزدت شیرین عبدی ــ تهران

زهره جان، دخترم، به اندازه تمام کسانی که دوستت دارند و به اندازه تمام کسانی که دوستت ندارند، دوستت دارم

پدرت امیررضا صنوبری ــ رشت

رسول جان، بی شک تو آمدی تا زندگی برایم لذت‌بخش‌تر و شیرین‌تر باشد، عزیزم اول مرداد سالروز تولدت مبارک

همسرت فرشته صادقی ــ همدان

مامان سهیلای عزیز، اول مرداد سالروز تولدت را با تمام وجود تبریک می گوییم، تولدت مبارک

فرزندانت آراز و دنیز اصغران ــ آبیک

آقا شاپور عزیز، همسر مهربانم، دوم مرداد، چهارمین سالروز پیوندمان را به شما همسر خوب و زحمتکش تبریک می گویم، بی‌نهایت دوستت دارم

همسرت نیره شادپور ــ زنجان

پسرعموی عزیزم، آقا رحمان، نمی دانم با کدامین جمله از زحماتت قدردانی کنم، فقط یک جمله می توانم بگویم. خداوند وجودت را همیشه سالم و در پناه خود محفوظ نگه دارد

پسرعمویت امیررضا جمشیدی ــ چالوس

همسر عزیزم، علی جان، از اینکه عاشقانه برای زندگیمان تلاش می کنی از شما سپاسگزارم و زیارتت قبول حق باشد

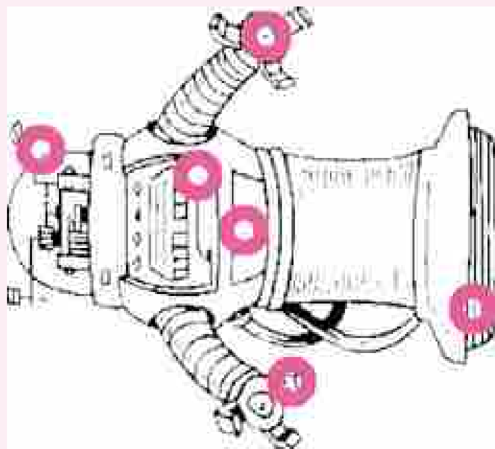
همسرت سپیده محمدخانی ــ تهران

محمد جان، می گویند آغاز تازه شدن فصل بهار است، اما برای ما روز میلاد تو آغاز فصل دیگری از زندگی است، چهارم مرداد تولدت مبارک

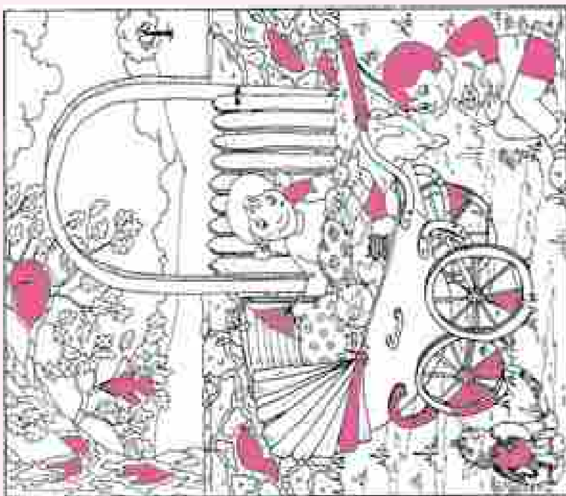
خانواده‌ات شیرعلی و مادرت صدیقی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شش اختلاف در تصویر آدم آهنی



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر گردش گربه ها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



شما جزو اشخاصی هستید که ترجیح می‌دهید در مرکز توجه باشید ولی این روزها نسبت به خودتان دچار احساسات ضد و نقیض شده‌اید و می‌گویید که می‌خواهید خودتان را کنار بکشید و این در حالی است که با وجود این افکار دلتان هم نمی‌خواهد که با کسی صحبت کنید و حالا فقط باید بگویم امیدوارم موضوع را جدی بگیرد.

اردیبهشت



این روزها افکار با چنان سرعتی از سرتان می‌گذرد که نمی‌توانید خودتان را با این سرعت هماهنگ کنید و این در حالی است که ترجیح می‌دهید در مورد آنها حرف بزنید و تنها نگرانیتان این است که شما را درک نکنند، در حالی که اگر این گارد دفاعی را کنار بگذارید درخواهید یافت که تا چه حد به بهتر شدن حالتان کمک کرده‌اید. پس امیدوارم به طور جدی بپذیرید که شما فقط برای خودتان زندگی نمی‌کنید.

خرداد



با توجه به تغییرات ایجاد شده، این روزها مسایل موجود در ارتباط با کارهایتان بیشتر شده، در حالی که باید این نکته را به خودتان یادآور شوید که قرار نیست همیشه همان کاری را بکنید که دوست دارید و برخی مشکلات در دنیای خصوصی‌تان هم به این موضوع بازمی‌گردد در حالی که بسیاری از مسائل نیاز به رسیدگی را فریاد می‌زنند شما سعی می‌کنید فقط آنگونه که خود می‌پسندید پیش بروید و این اشتباه است.

تیر



شیوه عملکردتان با قبل فرق کرده و خودتان هم این موضوع را می‌دانید و می‌بینید که به جای حرف زدن گاه مجبور به عمل کردن هستید و این تفاوت نوع نگاه شما با اطرافیان باعث شده تا برخی از آنان به سمت شما ترغیب شوند و البته در این مسیر هم ممکن است بعضی‌ها از رفتار شما اشتباه برداشت کنند و شما را متهم به حمایت نکردن از خود بکنند که امیدوارم تسلیم نشوید!

مرداد



خودتان معتقدید که دچار دوگانگی شدید شده‌اید و از طرفی دوست دارید برنامه‌ها و افکارتان را با دیگران در میان بگذارید و از سویی امکان این نوع عملکرد را نمی‌یابید و متاسفانه حتی نمی‌توانید به دیگران بگویید که در سرتان چه می‌گذرد و قبول می‌کنم که کنار آمدن با این شرایط دشوار است، ولی شما هم بپذیرید که نباید این مسایل بهانه‌ای شود تا کنترل از دست شما خارج شود که در این صورت مجبور به تغییرات ناگهانی هستید که به صلاح نیست.

شهریور



برنامه‌هایی را برای انجام کارهای عقب افتاده در ذهن خود می‌پرورانید و گاه مسایلی که در کنترل شما هم نیست همه چیز را به هم می‌ریزد و این‌ها باعث بروز هیجان‌های شناخته نشده در شما خواهد شد، در حالی که باید به خودتان سخت نگیرید و بپذیرید که برخی از کارها را بعداً هم می‌شود انجام داد به شرط آنکه نگرانی را از خودتان دور سازید و بر روی انتخاب‌های خود بایستید تا حمایت شوید.

مهر



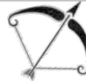
این روزها به نظر شما راه پیش رویتان مبهم، اما غرق انگیزه است و اگر شما مجبور به انتخاب بین احساس و منطق شده‌اید امیدوارم بپذیرید که هر کدام مزایا و معایب خود را دارند و این طبیعی است که نمی‌توان همزمان هر دوی آنها را با هم داشت و کار را پیش برد. با این وجود پیداست که وقتی تصمیم منطقی می‌گیرید کارها آسان‌تر است و وقتی حرف دلتان را گوش می‌کنید کارها در درازمدت به نتیجه می‌رسند و انتخاب با شماست.

آبان



گزینه‌های متعددی پیش رویتان قرار گرفته که شما را تا حدی هیجان زده و البته نگران کرده است، ولی اگر فکر می‌کنید که فرصت دارید تا کمی خودتان را کنار بکشید در اشتباه هستید، چون شما کسی نیستید که وقتی سرتان خلوت‌تر شد آرام بگیرید و خوشبختانه باید گفت وقتی در شرایط سخت قرار می‌گیرید بهتر و درست‌تر عمل می‌کنید و در این مسیر اگر نظر کسی با شما سازگار نبود، نگران نباشید چون اختلاف یعنی بودن مولفه‌های رشد.

آذر



باز هم همان حس کنجکاوی عجیب شما تحریک شد و به دنبال قطعات گمشده پازلی هستید که اطلاعات لازم را برای گرفتن تصمیمی مهم در رابطه با زندگیتان تکمیل کند و در این مسیر شاید وسوسه به عقب نشینی هم شوید، اما بهتر بود با خودتان تکلیفتان را روشن کنید و پیش از آغاز هر تصمیمی جوانب را کاملاً در نظر بگیرید، چون گاهی آنچه که به دنبالش می‌گردیم را پیدا می‌کنیم!

دی



می‌دانم با وجود اینکه می‌خواستید این روزها در مقطعی دیگر حضور داشتید و کاری را انجام می‌دادید که آن را به اهدافتان نزدیک‌تر می‌دیدید، توصیه می‌کنم فقط برای به کرسی نشاندن احساس خودتان نه زندگی را به دیگران سخت بگیرید و نه آنها را در نقطه مقابل خودتان ببینید، چون شما قبول کردید که فقط گوینده نباشید و سوال هم بپرسید و پاسخ‌های طرف مقابلتان را هم به دقت بشنوید و بعد تصمیم بگیرید!

بهمن



دیگران احساس می‌کنند که در مورد موضوعی زمانتان در حال گذر است و باید هر چه سریع‌تر نسبت به آن اقدام کنید، ولی خود شما آرام پیش می‌روید و از نتیجه کارتان هم راضی هستید، البته شما مهارت کافی برای کنترل اوضاع دارید و می‌توانید در عین رعایت احتیاط و حفظ ثبات پیش بروید و امیدوارم در این ارتباط هم از خلاقیت خود کمک بگیریم.

اسفند



درست در روزهایی که می‌توانید تبدیل به یک انسان بی‌انگیزه شوید و نسبت به اثرات رفتاری خود بی‌تفاوت باشید، با چنگ و دندان در تلاش هستید تا خلاف این نوع رویکرد عمل کنید و به معنی واقعی خودتان باشید، پس ضمن تبریک گفتن به این نوع تفکر باید عنوان کنم اتفاقات هیجان‌انگیز همیشه مدیریت خاصی می‌طلبند و شما هستید که اجازه نمی‌دهید انرژی‌های منفی دوره‌تان کنند.

روی خود کار کردن، مشکل‌تر از روی بیرون کار کردن است

دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



کدو تنبل‌های جشن: لدی - آلمان:
"هارالد ونسکی" که از کشاورزان قدیمی این شهر است، با قایقی پر از کدو تنبل‌های بزرگ و خوشرنگ، آنها را از روستای محل زندگی‌اش به مرکز شهر می‌برد تا برای جشنی که در پیش روست آماده کند و بفروشد. این کدوتنبل‌ها علاوه بر اینکه در جشن هالووین از آنها استفاده می‌شود اما در بسیاری از جشنهای آلمانی‌ها هم به کار می‌روند و اشکال زیبا و فانوسهای متنوع از آنها می‌سازند.



گلستان غول پیکر: پکن - چین:
کارگران در حال نصب گلهای بسیار بزرگ در میدان تیانانمن شهر پکن هستند تا تزئینات آن را برای مراسم یکی از جشنهای ملی کشور چین آماده کنند. با این حرکت علاوه بر اینکه ایده جالبی برای زیباسازی محیط مراسم به کار گرفته می‌شود، دیگر لازم نیست نگران خراب شدن گلها در هوای آلوده پکن هم باشیم!



خواب شجاع ترین‌ها: ایتالیا:
این ورزشکاران حرفه‌ای برای استراحت خود درون کیسه‌های خوابی دراز کشیده‌اند که از طنابی که در ارتفاع بالا و بین صخره‌ها کشیده شده آویزان است. آنها برای شرکت در یک نشست بین المللی در نزدیکی کوه مونت در رشته کوههای آلپ ایتالیا گرد هم آمده‌اند!



یادگاری با گاو: پامپلونا - اسپانیا:
این علاقه‌مند به مراسم گاوبازی اسپانیایی توانست با این کارش سوژه جالبی برای عکاسان فراهم کند. او سعی داشت در این مراسم سالانه که عموماً با خشونت و جراحت نیز همراه است، با یکی از گاوها سلفی بگیرد! البته تلاشش ناکام ماند و گاو با یک ضربه او را کنار زد. این فستیوال ۸ روزه گاوبازی از هفته گذشته در اسپانیا آغاز شده است.



شب زنده داری کشاورزان: چنای - فرانسه:
کشاورزان و باغداران در اولین روز از فصل برداشت، شبانه مشغول چیدن خوشه‌های انگور باغشان هستند. طبق سنتی قدیمی در فرانسه، باغداران انگورهای خود را در ساعات پایانی شب می‌چینند، زیرا دما در این ساعات پایین‌تر است و باعث می‌شود انگور تازه‌تر بماند.



اعتراض سبز: سنت براک - فرانسه:
تقریباً تمامی کشاورزان سنت براک در شمال غرب فرانسه از کاهش قیمت محصولات و ارزش کار خود به خشم آمده‌اند. آنها برای اعلام اعتراض خود راه تلخی را انتخاب کردند و تمام محصولات گل کلم خود را در مقابل ساختمان شهرداری ریختند و صدها سبد گل کلم راههای محدوده را مسدود کرد.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.



کات کردم

فریده سعیدی، ۱۶ ساله، دانش‌آموز، شهری سرسبز

حدود ۹ ماهه که پسری خواستگار من است. همدیگه رو دوس داریم اما دوقطبیه. امروز مهربونه، فردا قهر می‌کنه. بعدش من باید هی اسمس بزنم تا آشتی کنه. توی میدون تره‌بار وردستِ شوهرخاله‌ش کار می‌کنه. ماهی دویس می‌گیره که خرج شارژش میشه. من متوجه شدم قهرهاش بهونه‌س. دو شب پیش باهاش کات کردم. قبلاً یه خواستگار دیگه داشتم که رفت زن گرفت بعد از ده ماه که همین دو سه شب پیش باشه، زنگ زد که از زنم ناراضی هستم بعد خواب دیدم: قرار بود با دخترداییِ و دختر خالم بریم خواستگار فعلی منو ببینیم. یکهو خواستگار قبلی رو دیدم. اومد پیش من و از مشکلات زناشویی خودش حرف زد و خواست به من محبت کنه. اونو پس زدم و رفتم دنبال خواستگار فعلی گشتم. دیدم توی مهمونی نشسته. بیست سی نفر از دوستامون اونجا بودن. عمداً محل نذاشتم. اونم با نگاه قهرآلود اشاره کرد که بیا بیرون کارت دارم. و رفت بیرون. من خندیدم و پیش بقیه موندم. به خودم گفتم لابد داره میره ،من چرا برم دنبالش؟

تعبیر: با اینکه سن کمی دارید، چقدر خواستگار داشته‌اید. قبلاً روی چه مستنداتی حاضر شدید با آن خواستگار اولی رفت و آمد کنید درحالی که در همان دوران رفت و آمد، داشت با یکی دیگر برنامه ازدواج می‌ریخت. چرا متوجه نشدید که او دروغگو است؟ در خواستگار دوم هم چطور راضی شدید با کسی رفت و آمد کنید و برای ازدواج رویش حساب باز کنید که قهرقهروست، شغل و درآمد هم ندارد؟ ولی خوب است که آخرش پس از ۹ ماه فهمیدید به درد شما نمی‌خورد. اما خواب شما چیز دیگری می‌گوید و هنوز منتظرید آشتی کنید و به هم برگردید.

در خواب دارید می‌روید او را به دوستان نشان بدهید و این یعنی هنوز او را می‌خواهید. خواستگار قبلی را پس می‌زنید و دنبال دومی می‌گردید و اینها یعنی دل شما پیِ دلِ اوست ولی در مهمانی به او محل نمی‌گذارید. این کار شما عمدی بود و اگر مطمئن بودید که به او محل بگذارید و او جواب خوب خواهد داد، محل می‌گذاشتید. این را از آنجا فهمیدیم که به خودتان گفتید لابد می‌خواد بره بیرون من چرا برم دنبالش. یعنی می‌ترسیدید اگر دنبالش بروید، بگوید واسه چه اومدی؟ و از اینها که نگذریم، خوب است بدانید که امروز شغل شما دانش‌آموزی است و نوبت عاشقی شما هنوز نرسیده. ضمناً هوشیار باشید و هرگز جواب خواستگار قبلی را که حالا متأهل شده، ندهید.

پاشنه کفشم را شکست

زهرا اجمالی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، کرمانشاه

تازگی‌ها با پسری دوست شده‌ام. به او گفته‌ام اهل دوستی نیستم و ازدواج می‌خواهم. گفته فعلاً مشکلاتی دارد و همین که حل شد، به ازدواج فکر می‌کند. پرسیدم چه مشکلاتی؟ گفت حالا ولش کن! خواب دیدم با او قرار دارم. از خانه بیرون آمدم. خانمی هست که در مسجد محل ما برای خانم‌ها مسأله می‌گوید. مرا دید و صدایم کرد. من هیچوقت کفش پاشنه بلند نمی‌پوشم ولی در خواب پاشنه کفشم بلند بود. آن خانم پاشنه‌های کفشم را شکست و گفت حالا برو! گفتم نه حاج خانم. دیگه نمیرم.

تعبیر: خواب شما می‌گوید ناخودآگاه شما فهمیده که دوست جدید شما مرد قابل اطمینانی نیست. از جوابش هم می‌شود فهمید که قصد ازدواج ندارد. قانونی داریم که می‌گوید اگر جواب‌های کسی ما را قانع نکرد، اشکالی در کار او هست که دارد قایمش می‌کند و یا راستش را نمی‌گوید چون اگر جواب و توضیحش منطقی باشد، آدمی که لجباز نباشد، قانع می‌شود. کفش در این خواب یعنی آن آقا. حاج خانم پاشنه را می‌شکند و این هم یعنی آن آقا قابل اعتماد نیست. در خواب قبول کردید که نروید، که به این معنی است در بیداری دارید متوجه می‌شوید که او اهل ازدواج نیست.زهرا اجمالی تأیید کرد و گفت قبل از این خواب با هم بحثمان شد چون باز هم از او پرسیدم چه مشکلاتی داری که مانع ازدواج من و توست؟ جواب‌های شوخی مانندی داد و من عصبی شدم. قصد دارم کات کنم.

توی حیاط سگ و گربه بود

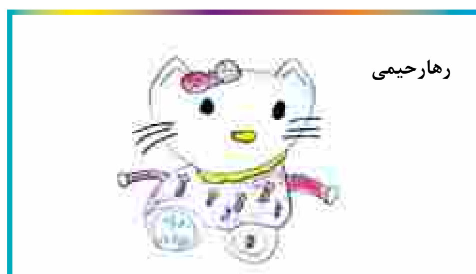
یاسمین فقیدی، ۵۰ ساله، شاغل، فریمان

در بیداری خانمی به‌طور غیر مستقیم از دخترم خواستگاری کرد. من هم غیر مستقیم رد کردم. خواب دیدم با او در خانه مادرم هستم. خانه او قبلاً دوطبقه بود. در خوابم حیاط را تعمیر و تزیین کرده بودند. توی حیاط سگ و گربه بود. خیلی ترسیدم. در بیداری هم از سگ می‌ترسم. با آن خانم آمدیم بیرون. سگ و گربه هم آمدند بیرون. باز برگشتم تو. حس کردم وقتی با آن خانم هستم، لباس بیرون داشتم ولی وقتی که داخل خانه بودم، لباس خانه داشتم. توی خانه سفره ولو بود. خانه خیلی آشفته بود.

تعبیر: همان‌طور که در بیداری حس کرده‌اید باید به خواستگاری آن خانم برای پسرش، جواب رد بدهید، در خواب هم همین موضوع بیان شده: برگشتن به خانه مادری یعنی برگشتن به ترس‌هایی که در آن زمان داشته‌اید که شاید برگردد به موضوع ازدواج خودتان و شبی که در خانه مادرتان از شما خواستگاری کردند. سگ و گربه نماد آن ترس‌هاست. لباس شما وقتی که با آن خانم هستید، شیک‌تر و خوش‌نماتر است اما در خانه لباسی معمولی است، خانه هم آشفته است. و این یعنی صورت خود را با سیلی سرخ می‌کنید و لزوماً نه به این معنی که مشکل مالی دارید بلکه به این معنی که درونی مضطرب و ظاهری آرام دارید. اشاره دیگر این خواب، به جوابِ ردِ شما به خواستگاری آن خانم است. این خواب به شما می‌گوید تصمیم شما درست بوده.

نقاشی‌های شما


تیناسلامت
۷ساله از ساوه


رهارحیمی


مهدیس وزواری - ۶ساله


امیرعلی کاویان_۶ساله


فاطمه کاویان_۶ساله


محمدامین شریفی_۵ساله


هانیه خاری_۶ساله


ابوالفضل عادلی - ۶ساله


معصومه عابد_۸ساله


نازنین زینب شربتی
۶ساله


صبانظری_۶ساله


فاطمه زهرا رسولی_۶ساله


احسان ناظریان جزئی از شهر تاریخی گزبرخوار